من متملكات الفقير الى ربه
سليمان ...

١٠٥٤ - ١٠٥٤

کجاست در همه ملک جهان سلیمانی | که بهر دل نسپارد بدست شیـ…
بامر نافذ چون باد را دهد فرمان | چرا نه دیو هوا را دهد بزند…
چو علم منطق طیر از هوای دانش اوست | قفص چیل چرا دل نهد…
شنیدم عقل مرا از زبان میگوید | [illegible] لغت گر نداره خرد…
که ای نشیمن جانت ورای عالم وهم | ده رضا که سری خاکروب در…
ز شیمن باشد که جا درین سپهر سپنج | بحرص پیلوری بهر کسب…
در آید او ز زمین از هوای مشتی خ… | گیاه و خاشه فروشی گنج…
بخرقه نه ز رنگیت میل قاقم نی | بلقمه نه در غبت حرص لقما…
بداستان گذشته بگر که میخوانند | که رستمی بد رویین تنی دو…
بزیر پای فنا پست کرد یکیک را | فلک بشعبده اختران…
بماند نام همه زنده و جهان زانست | که دیده اند ازیشان هنر…
حدیث حاتم و یحیی و معن ازان ماندست | که کرده اند در ایام خویش اح…
بگو منیر کند نام رفته را باقی | اگر فسانه بپایست یا ز یاب…
بگر گرفش فریدون و کیقباد هنوز | نمی نگارند امروز بر سرای…
غرض ز نقش همین است و بس که در تزیین | کند روایت ازیشان بخن بخن…
شدم ز زخم کاو پس ریافتم عاری | ز سنگ خاره در و ساخته ستو…
ز خاک آنان که بادشان جهان بود | نبود چندان که نوی برایم…
زمین باغ ارم پای بی بهمه دم | ز خاک او نه گلی یا شم نه ریحا…

ازان هزار ستون سقف خانه زرین | نماند جز طللی بر کنار میدانی
ز رخش رستم دیدم نه تخت کیخسرو | نه زان سپهر ای حاشی دری و دربانی
نشان جای فریبرز و گیو و پشن و طوس | بچشم و نشنیدم ز هیچ دهقانی
سخن ز شاعر طوس آشکار گشت ارنی | ز معنی سده ماند ز صورت بانی
تو این فسانه و بازی بدان که ذوالقرنین | بگشت در پی آب حیات دورانی
نیافت آب حیات و بحسرت دولت ملک | بماند در دل او چو حسرتی و حرمانی
خضر بآب رسید و حیات باقی یافت | نه دولتی که نیابیش هیچ نقصانی
ازین خلاصه معنی طلب که عمر ابد | نیافت جز که چنین کار هیچ نقصانی
زمانه زود ملالست و دیر پیوندی | سپهر سخت کمانی درست پیمانی
سپیده کا به جهان جلوه نیز باشد انگه | نمود جز جگر از خواهش هیچ مهمانی
یکی منم که پس اعتباری نکرم | بچشم عبرت بین در جهان چو حیرانی
فرو گرفته دو چشم امل ز هر کاری | کشیده داشته دست طمع ز هر خوانی
ز کنج عافیتم هست پیدل از از پی | ز کنج عافیتم هست پی تن آسانی
ز همچو صاحبطبعان مرا فراغ دلیست | ز همچو صاحب صدران پری پریشانی
مرا فضای جهان از همه جهان داد است | دلی چو کنجی در سینه چو زر ایوانی
ز کنج این دل پر گنج هر دم آن دارم | که آفتاب بسد پاره از کانی
عذاب دردم دلی بود چو در خیبان | ز هر شبت لقایی ز نار پستانی
گهی بجلوه فروزم بوی پیوندی | گهی بوعده اسیرم بدست هجرانی
گهی ببندم جان زان بند مرغولی | گهی نگارم دل را به تیر مژگانی
گهی دو گوش منم ز رجاع آوازی | گهی دو دیده کنم دیده بر شبستانی
بدل چه بوم درجت دجوی ظرمی | بجان چه جویم از گفتگوی جانانی
منم ز دوست بر آزاد دو دست مهی | منم بدور گرفتار دست دربانی
نگه ز نازنشینه عدو هر ا | بر آمد از تن هر موی مردم افغانی

بکر گرش نم دیده ابر بود کار نکند | از آب دیده من بر دلی چو سندانی
ز آب دیده من قطره‌ای و یعقوبی | ز شرح کلبه من شمه‌ای و کنعانی
چگونه خون نشود آب چشم من که دلم | ز زیر سر زره برگشاد شریانی
چو سرو پای بگل مانده‌ام چه فایده گر | صبا ز لاله کند بر سرم گل افشانی
چو شمع بر سر پایم ز سر بریده طمع | چه سود دارد هر آتش جاریت [illegible]
خراب شد ز هوا خان و مان و بنیادم | من از هوا و هوس بر نهاده بنیانی
منم ز کرده پشیمان و باید هم عدم | بجز ندم چه بود حاصل پشیمانی
ز صدر دست بشستم من و گوئی تنگ | ز صدر دست من و دست آستانی
مرا ز دست چه چون قائمم به بیستاری | مرا ز خلق چه چون رهنیم بخلقانی
مرا از آن چه نوا بود که خوانندم | وزیر شاه تهمتن نویس خاقانی
مرا از آن چه شرف بود که بنویسم | رسایلی ز زبان شهی بسلطانی
مرا چو پایان نبود چه سود دم از گوئید | که بود جبه تو زنجبای در بیابانی
مرا چه نام برآید از آنکه برخوانند | مکاتبات فلانی به ذکر بهمانی
مرا از آن چه منافع بود که ثبت کنم | خطاب صاحب صدری بدین عنوانی
هزار بار مرا به ز شغل دیوانی | اگر بنظم شه آرم بهیچ دیوانی
خدایگان علی دانش ابوبکر ایم | که عدل را عمری عدل بست عثمانی
محمد ایشای که چون اعماش | ز خاک دهر پدید آورند چیانی
صفات ذاتش اگر جمع آمدی در من | کهن زادیی از خاطر پریشانی
کرافتاب ندادی زکوة روزیانه | نظر نیافتی اندر زمین گلستانی
وگر هوا ز بخار بخار ترشدی | زمین نیافتی از ابر چشم بارانی
وگر سپهر نجستی بگریه کلهٔ او | بخنده لب نگشادی گلی ببستانی
براق وهم بگردد کمال تو نرسد | اگر بسیر شود نه بکه س کیوانی
وگر چو چرخ کند بر زمانه نا در دیی | وگر چو مهر زند بر سپهر والایی

بتیر وانره دو پای کاروان پریی | باسمان برسد دست اسیابانی
چو پایه از نه و مهر و سپهر چون بینی | چو چند از حمل و ثور چرخ چو پایه‌ای
سپهر و اختر و ارکان چو تو دگر نارند | شه زمانه پناهی به قضا رایی
وگر نکواهد کار و قضا نمکر کز تو | سپهر آورد و اختری و ارکانی
ولی قضا و ممکنات چون بزید | کرامت زاده او هرچه وارد امکانی
بدل شامل و رای صواب و معتقد ذات | ترا برآمد اصل زمین حاصل است جانی
بدین دلیل ترا در جهان ملک ملک | هنر رست و بدین قایم است برهانی
گذشت بد صلاح امم امانت خلق | مسلم است تسلیم بر سلیمانی
درین زمان که فلک تیر بار شد عدلت | ز خط و سپهر گیتی کشید خطابی
درین فتور که خورشت رباب رسل | تملک ترکه داند که مست ترانی
سدید رای تو گر سیر گشتی ایران‌زا | بروزگار کرکمی که بود ایرانی
مخالفان تو گرچه بنام شاهانند | برابر نهی جهانشان چو نیست فرمانی
پسند و کرچون شه شطرنج و دو سبزه و اجل | بجای پیل کند ماتشان بخود لاینی
عدوت راستی اگر آهنین زره شود | بروز خوف تو هر تار سوی پیکانی
هر از برای قبولی ز خاک سدهٔ تست | کهی چو سوی ما به کهی چو چوگانی
بروزگار کشش گردان شیرول گر شود | فضای معرکه از تیره چون نهستانی
ترا است چون ایسه انگ ضرب خصم کنی | مخالفت سپر و راه کج چو پرطانی
کنی تیغ چو پشته زر کشته با موی | ز هیبت باروی خاک با بالی
ز غیرت شب چترت که ظل ممدوحش | کشید بر اتش کوی خاک دامانی
شب سیاه دل تیره روی بر سحری | بدست صبح فرو شد و گر پیابانی
بدست شکر تو هر الکنی است منطیقی | بوصف ذات تو نرسالتیست سحبانی
بجود شاملت آن کرده که در دوران | نگرد هیچ سحابی هیچ نیسانی
زسیم و زر که اگر بنه امش که بخشی | بوزن آن نماید قیاس و زرانی

اگر خواهی دم پیر و شمشت بندی   تمام برف ندادی بهر سیستانی
جهان پناها شاها بدان خدا که جهان   نبود و او بود و نبود جز او جهانبانی
بذات پاک خداوند و نیت کز نیت   ازین عظیمتر اندر جهان نیابینی
براقی که بوی زنده اند سرا بینی   بخالقی که درآینده اند سر جانی
بحاکمی که ز عقلی کاشت و پیستوری   بداوری که ز عدلی نهاد دیوانی
بدان قلم اول که داد تعلیمش   ز نقش ناطقه طفلی ز دول دبستانی
بدان صبی که ز عالیترین قدر که قرب   شاد و ورق اسطر [illegible] بنیانی
بدان نجی که مناجات رب لا اندرش   سپرد طاینه کز را [illegible]
بدان خلیل که از بهر قرب حضرت قدس   ز گوشه جگر خویش ساخت قربانی
بدان کلیم که از چوب داد کار شعیب   بچشم پاچو مصری نمود ثعبانی
بدان مسیح که از باد دم باذن الله   ز پاره گل ندیده ساخت حیوانی
بدان حبیب که یکقرص سیم از انگشتش   دو پای آمد بر طرف نیلگون خوانی
گهی زمردی دندان فشرده بر دردی   گهی ندای گهی پشنگ کرده دندانی
که شش مبشر میمون قدوم ره پی نی   که شش نذر کز بیا رسوم رهبانی
بیار غار که زو بخته گشت سرخابی   برده وار که او درده خود سرخابی
بدان شهید که در خانه کرد فریادی   بدان سعید که در کوفه یافت قربانی
بجوشش دارویی جان امام عدل بحق   که نام مطلبش از زهر ساخت بیجانی
بقهر و تشنه که از ظلم خورد مطلوبی   بشاه تشنه که تا حشر ماند عطشانی
بخون پاک شهیدان کربلا که از آن   نمود لاله ستانی چنان بیابانی
بدان عرض که بعلم قدیم حق پیوست   بنفس پاک اولوالعزم پیغمبر بانی
بشمع طوبی و سبع المثانی و طاها   که آن سرآینه منیت جان افزاینی
براتی که منظر شده است بر تفرقی   بآیتی که منزل شده است در شانی
بعفو تو که از و زنده مانده ابلیسی   بجان تو که از آن قایم است کیهانی

که بستان جلال تو تا ابد ماند   جهان خرم و بر من شده است زندانی
نه در کشور و در هم نشین شیریا   نه ور نفس شده ام عز زبان فتانی
ز طاعت تو رها کرده ام معصیتی   ز نعمت تو بدل کرده ام کفرانی
ز قول بنده نبودست هتک مستوری   ز لفظ بنده ز نعمت کشف عثمانی
اگر چه سو ز خود و ساخت وضع قیسی   اگر چه خود زمن کرد نقل بهتانی
ز ایزد این و امانت اگر نخواسته ام   بذات ایزد و مومن ندارم ایمانی
دلم ز ظلم تحلیط هست نا باری   تنم ز کسوت تقوی هست عریانی
نمود با بعد اگر مجرم ببخش همت   فزون ز ولت من عفو شد فراوانی
اگر چه نیستم از زمره گنه کاران   همیشه هستم در آن خود هر اسپانی
چرا چو تو به عصیان نشیند ضایع   بجان تو که مکن ضایعم بطغیانی
چو حق بنده بعصیان نشیند باطل   بحق حق که مکن باطلم بعصیانی
اگر ز حضرت دورم روا است گو نشوود   گیاهی از چمنی رسته ای از گلستانی
ولی سپرد که چو من و ضعیفی را   تعهدی نباید چنان سلیمانی
چو من در پریشانی بهر دیار و لیک   هیچ جای نباشد چو من ثناخوانی
بدست فکر درین شعر خون خاطر من   بر ریخت داد ز تو بر تو زنیت تاوانی
سخن چو قدر خود از مختصر کنم شاید   گر زینت مدح ترا چون نهایت پایانی
مباد جای تا گردنت و ران بام   دو لوح داغ تو هر گردنی و سرزانی

تا شاه [illegible] سر تخت جم گرفت   گیتی ز عهد کسری افسانه کم گرفت
از داد [illegible] ملک سلیمان [illegible] گرفت   روی زمین طراوت باغ ارم گرفت
رفعت نگر که پایه دین عرش یافت   رونق نگر که عرصه ملک عجم گرفت
آن شه که باز در جهان [illegible] کرد   وان شه که گرگ [illegible] دل با غنم
دندان ببست [illegible] گرگ [illegible]   تا [illegible] گناه [illegible] شکم گرفت

صعوه بزور پنجهٔ شاهین چو خورد — روبه بقهر پنجه کن... شیر ببرد

دلهای خاص و عام به بند وفای تست — جانهای عمرو زید بدام کرم گرفت

یکبار ماند دست محاسب که حساب — از جود شاملش چو شمار کرم گرفت

با حصر نقش گر فزون آید از شمار — تیر سپهر عادت جد اصم گرفت

ملحی ملک گیتی گرد و دولتش — منصور شهی که از پدر و جد علم

صدیق گیتیا و براهیم طلعتا — گیتی ترا بدل فریدون و جم

هم احترام و امن تو دست امن تست — هم اهتمام عدل تو بنیاد ستم

ملک از شکوه جاه تو عز قبول یافت — ظلم از نهیب عدل تو راه عدم گرفت

شش حرف نام شاه که چون جهات ست — آفاق را بمن ثبات قدم گرفت

گیرد بعون عدل اقالیم سبعه را — زان پس که روی منبر و پشت درم

بر کاغذی نوشتهٔ تم ز رو قاصدی — شیعی قیام کرد و کشش در دیده هم

چه آنت ملک اگر چه کشیری گرفته — گم رفته اند انچه برایت خشم گرفت

اسلاف رستم ارچه بنه نام کرده‌اند — نامی که زنده نسل رستم گرفت

گل نشان رایمن پیش از شکوفه بار گرفت — خورشید ملک روز پس از صبحدم گرفت

از علم و عدل به که سلیمان سگ سوال — پیغمبری و پادشهی را بهم گرفت

گرد رهت که اخبر غنای آمدست — زو چشم ماه زینت بس محتشم گرفت

نقل بحضرت اگه سلامت اورد برشک — زو گوهرش و درز ... بس محترم گرفت

دشمن چگونه عیش کند با خلاف تو — کامروزه آتش آب دهن ظلم ستم گرفت

زان زنگ ریز خنجر بلبت روز رزم — صحرای معرکه آب بقم گرفت

با بخشش تو هم صلت ابر کم شود — با همت تو جود ... جود کم گرفت

کان فراخ دست ز طبع و ام هواست — بحر گشاده دست ز دست تو پیل سلم

ای خسروی که قدر رفیعت ز کبریا — اجرام چرخ را ز صغار خدم گرفت

از کلک صنع کامل او صورتی چنین — زرطلت مقرر شده رقم گرفت

لوح جبین ز روح که داغ حدوث داشت — از عکس نور ذات تو تشریف قدم گرفت

سوگند میخورم بر سبیلی که شرع او — توقیع امر و نهی ز حکم حکم گرفت

توفیق روزگار ز خلق عظیم یافت — نام بزرگوار ز حسن شیم گرفت

قصر مشید شرعش چون بر فراشت سر — بنیاد شرک و قاعدهٔ شر هدم گرفت

در بارش پس نفس که زبانش خشک باد — در زیر لب ز غره یاد ام گرفت

سوگند میکنم بکلام قدیم یاد — گر نوی ضمیر مومن نام حکم گرفت

سوگند میکنم به الف لام میم یاد — گر ذی روان نسل اعجاز الم

ایمان بدان ابل که موبی زکف بود — ایمان بدان قبول که عیسی مریم

ایمان آب دیدهٔ آن پیر کیاپسر — کز گرگ یکنه دل یا کش تو گرفت

ایمان بر سینه نعمان که بعد حشم — نور رضا ز رحمت حق در ظلم گرفت

کین بنده وی رضای تو در عمر دم نزد — در عمر پی رضای تو اکنون عدم

و رجز ترا پناه بمرام سپاخت ست — احرام در حرم ز برای ضنم گرفت

در روی دل ز خاک درت سوی عجم کرد — بت را بجوی و آنکه را در حرم گرفت

باسایه همره است و ترک رفیق گفت — ماه که همدم است و کم زیر و بم گرفت

اوخ دریغ آینه روشن دلیم — کز بس که آه او دو من زنگ غم گرفت

افسوس دست من که ستون زنخ ... — زان پس که چند سال از سر قلم

پای که بر بساط تو بر زور چند بار — نوق سپهر رشته را در قدم گرفت

شاید که بیگناه ز گفتار خاید ان — زنج تیر گشیده و در آهن درم گرفت

پشتی که زوی ... ترا کرده رکوع — اکنون ز بند و بار گران تاب خم

ور آب چشم من که بدامن فرو دوید — زنگار خورد و آهن زنجیرم گرفت

ما خود عدل ما و گرفتار عدل تو — ان گر تو تل وده سر ... گرفت

تا جاودان توایم ملک قدیم باد — کان نثوبت رشتی دین قیم گر

جهان مسخر حکم خدایگانی باد / هزار سالت در ملک زندگانی باد
چو آسمانت برا اجرام کامگاری هست / چو اخترانت در ایام کامرانی باد
معین عدل تو توفیق ایزدی بادا / مشیر رای تو تایید آسمانی باد
کفت که دور روانش ببار جانت / بزر فشانی چون صرصر خزانی باد
بمجلسی که دم عیسویت جان بخشد / دماغ عقل ترا آب زندگانی باد
بدور شرب دمادم فنای عشاق را / ز کاسه سر دشمنت دوستکانی باد
دران مضیق که فتنه کمان کینه کشد / سپر ز عدل تو زهره دار کار روانی باد
دران سواد که صباغ رزم کرد اجل / زمین ز قبضه تیغ تو ارغوانی باد
بران عدو که زنا زاده است تیغ ترا / خجسته نظر کوکب یمانی باد
چنانکه کعبه حق شد محل امن و امان / همیشه رکن درت قبله امانی باد
زمانه را از عدل فتنه اوبارت / وجود عافیت افزا زمانی باد
دوام خنده برق و سنان تیغ ترا / رخ عدوی تو پیوسته زعفرانی باد
مخالف تو بهر کار کز درونج و رای / خدنگ عملش عجز و ناتوانی باد
دگر شود ارنی گوی رویت مقصود / جواب او ز نعم چرخ لن ترانی باد
همیشه کیوان ایوان کبریای ترا / در آرزوی تمنای پاسبانی باد
زبان قاضی صدر سپهر ثنای ترا / بشام صبح در اوراد و حرز خوانی باد
بکینه نقد دل پهلوان پنجم چرخ / بسوی خطه خصمت بزر فشانی باد
خدیو کشور چارم نشاز رتق ترا / مدام جوهری لعلهای کانی باد
سماع خرگهی دلبر ستیم پرده / بمدایح شاهی و خسروانی باد
امور ملک دوم کرچه تیر دارد راست / همیشه کار دلش بر درت کمانی باد
سفیر خطه اول برکب حشمت / یکی ز جمله پیکان رکابینی باد
جهان اگرچه ره شادی و کذار عشرت / نصیب تو ز جهان روز شادمانی باد
ادب نباشد در رسم مذهب حکما / اگر بگویم عمر تو جاودانی باد

خدای عمر ترا آنچه زین جهان داده است / زمان دور روش صد سال آنجهانی باد
هزار سال بمانا دو دولت تو جوان / چو پیر شد دگرش نوبت جوانی باد

بر من زمانه کرد هنرها همه وبال / در غم ز بخت خون جوانیم چرخ زال
در شکنای حلقه این اژدهای پیر / شد چون لعاب افعی در کام من زلال
کلکم ز دست بسته تیر چو موطبع / بر من کمان کشد و سپهر کمان مثال
انسیت با من این تن بی هنر نکار / مادر عروس اگر عروسی است با جمال
پس زود کم بچلم ز رسم این شش پر کهن / و این شوم زالفت این بخت کوتال ترال
یک صبحدم ز باد دم صبح برکشم / از روی این عماری رنگار کون هلال
چون زلف یار کرد مرا چرخ خیره سر / چون خال دوست کرد مرا در تیره حال
چرخا چه خواهی از من عور برهنه پا / دیرا چه جوی از من زار شکسته بال ۷
ای روزگار سفله علی رغم بخت من / گوهر بسنگ بشکن و بر تاج زن سفال
عیسی زنده را بده سیم سیه بخر / وز زر بپا ز سم خر مرده را نعال
ای چشم بخت خفته شو زین سپس مبین / وی شاخ کام خشک شو و پیش ازین مبال
ای دل هنر ز جور دمادم کش و بجوش / وی تن نزار ز خشم بپی خور و منال
ای پای پیل فتنه سراغ و در بکوب / وی دست چرخ سفله مر اهل هنر بمال
از ما بپیش که یافت دلم زنگ محنت / روشن شود هر آینه از سیقال
از زخم تو چو طبل تمام ز هر سپیج روی / در خود ز پشت من بشکن رکشی دوال
در شست حادثات چو ماهی بمانده ام / نه روی استقامت نی رای ارتحال
گردون چو دام ساخت چرا دون چرا فتاد / ایزد چو حکم کرد چه چاره جز احتمال
قرص سپیده گشتم از کف هر دون چو نیک / والوده گشتم از دهن خلق چون خلال
کاری تمام گشته و با بوز بجو بدر / نقصان گرفت و تیره شد از عاب کمال
مخفی شدم ز تهمت بدگوی چون قمر / نابرده هیچ بار رخ خورشید اتصال

ترسم چو از محاق تو روزی نزار شوم — در من کشند خلق ز من انگشت چون هلال
در کنج اشتیاق نشیب فراز خصم — خالی نیم دمی چو شتر رقعهٔ ز اشکال
وقتی چنین که شاخ گل از بید بردمید — طالع نگر که بخت مرا خشک شد نهال
شش ماه شد که من ز شبستان بیم روز و شب — ترسم که اخترم بر آید درین وبال
بر من نتافت روز زمستان فروغ خور — بر من نخست وقت بهاران دم شمال
راضی شدم به فرصت دشمن درین عنا — سیر آمدم ز جان و جوانی درین ملال
عیبم همین که نیستم از نطفهٔ حرام — جرمم همین که زاده ام از نسبت حلال
هستم ز نسل پاکان بر تخمهٔ گزین — هستم ز صلب گوهری نزد دوده نیال
دارم ز تو ز خویش هنر ریزه وزان — دارد زمانه با من مسکین پر جدال
شعری که خوش مذاق چون چاشنی فضل — کلکی که نقش بندی چون صورت خیال
نه زنگ تهمتم برو زنگ بغض و جهل — نه پای تهمتم بگلد خار جاه و مال
رفتی ندیده چشم کس از من به وقت جود — نشنیده گوش کس از من گه سوال
جز با هنر نبوده دلم را نشست و خاست — جز با ادب نبوده مرا هیچ قیل و قال
تشویر روی کس نبرد صدق من به تخمین — گر بر محک عمل بزنندم بدین خصال
عمرم ز بیم گذشت و نگشتم ز تو شاد — جان در فراق رفت و ندیدیم روی وصال
فصل ربیع عمر چو سی سال بود رفت — زان یافتم چه سود دگر بعد چند سال
دل را نشاط و لهو نباشد پس از شباب — خورشید را فروغ کم آید پس از زوال
گر سنگ خاره گوش کند ماجرای من — رحمت کند برین دل بیچاره لامحال
ای مرغ صبح خوان بنوا این سخن بخوان — در بارگاه شاه جهان گر بود مجال
دانم که شه ز بهر هنر بازجویدم — مانند مگر که نیست درین فن مرا همال
سر در حمایت آوردم عدل شهریار — هم در پناه گیردم الطاف ذوالجلال

دگر چه چاره کنم عشق یار پیشه گرد — تیغ قهر دل خسته را مسخر کرد

قرار یافته کار مرا بهم برزد — بگو تن که گرفته دلم را اگر بهم برگرد
دگر برو اسپطه زلف عنبر افشانش — نسیم عشق دماغ مرا معطر کرد
بباد داد مرا آتش هوای کسی — که خاک پایش طعنه در آب کوثر
لطافت قد او سرو را خجل بگذاشت — فروغ عارض او نور مه مزور کرد
هزار نقش که بر سرو بت ؟ بریخت — هزار طعنه که در ماه کرد و در خور کرد
ز هجر آینه روی او دم سرد دم — صفای آینه جان من مکدر
ز خون دیده رخ خویش را نگار کند — هر آنکه نقش خیال رخش مصور کرد
ز دست بنده رسانید و جان گرو دارد — هر آنچه نقش دغا شهر بند شش در کرد
بشیوه عشوه ز من عمر برد و طره که — دلم ز پیاده ولی بر رخ نگونساز در
شکایت از بت بدوی بنده چگونه کنم — که دل مرا زره انکند و دیده مضطر
بر بخت خون مرا دیده کان جانان بریخت — بکرد شیفته سرزان مرا ابدل کرد
ز سر چه کرد دل من مرا ملامت خواست — جز آنکه محمدت شهریار صفدر
شه زمین عضد الدین پناه ملت و ملک — که کرد کارش سر دین و ملک قیصر در
سپهر ملک سلیمان شه فرشته سیر — که از سپاه رحمکان جلی را انور
سپه کشی که به یک ساعت بیاه عدو — همان کند که علی با حصار خیبر
ز تیغ اوست عجم را امان ز بیم شهان — که در دیار عرب ذوالفقار حیدر
همای معدلتش سایه بر جهان افکند — که باز و ابکی بچه کبوتر
جهان ز عدلش تا رکت جان خیبت — که طبع او بکار زر و زر زعفر
زهی سپهر جنابی که رکن صدر ترا — زمانه بوسه که دیدهٔ چاکر خسته
بشهریاری تو چرخ دور بهایت — کامکاری تو روز کار مقصر
برای پرورش کان خویش خدای — ترا گزیده خداوند بنده پرور
جهان ز رای تو آینه ای است — اگر چه آینه در ابتدا اسکندر
ز بهر بیگ و هر درد یار خطا — بوقت مولد اطفال مادر آزر کرد

بخاصیت تف خشم تو لطف زهرا را / عجب مدار که در صلب خصم خنجر کرد
هر آنکه خاک درت توتیای دیده نساخت / سپهر میل بسر چشمش از شرر اخگر
کسی که امر ترا همچو حکم شرع نداشت / قضای مبرم طیلسانش معجر کرد
توئی که در همه کارت خدای نصرت داد / توئی که بر همه کائنات فلک مظفر کرد
بگنج گیتی ویرانه هرکجا گنجی است / ز دست بخشش دست تو خاک بر سر
ببند دیت زحل فخر کرد از آن روز / بنام او فلک هفتمین مقرر کرد
هوای مهر ترا مشتری بجان بخرید / بیمن بخت تو اش نام سعد اکبر کرد
مگر حمایل مریخ از آن سرافراشت / که از نهیب تو نقش نگار خنجر کرد
که طلوع درت را چو ذره خورشید / سپهر ششم از آن نام شاه خاور کرد
نوای زهره از آن نام در زمانه گرفت / که چهره وانی مدحت نوای مزهر کرد
هنر بر کلک عطارد همه مدایح تست / مگر دعای تو سر دبستان دفتر کرد
قمر که شمع شبستان اول ابوابست / ز لاف شعله داریت رخ منور
جهان پناها سطری ز حال من بشنو / که چرخ بر چه صفت نظم حالم ابتر
چو عود و شش نفسم چون شکر زبان شیرین / زمانه زان همه نقش غم دلم چو مجمر کرد
فلک بجرم هنر زانکه من دارم / مرا ز خواری با خاک راه برابر کرد
بیک نظر ز عنایت عزیز گردانم / که آفتاب تو تأثیر آب را زر کرد
شکسته خاطر من پیش رای خاطر تو / دو صد دقیقه نکته دیت مضمر کرد
حوالتم بزمانه مکن ز در که خویش / که خود زمانه حوالگر من این در کرد
مرا بپایه خود در پناه ده که مرا / نهال بخت ترا سبز و سایه گستر کرد
ز خاک پای تو بیزارم از مدت عمر / ری آب هیچ کسی زبان تر کرد
ولیک گاه ثنای تو در ادای سخن / بخاصیت همه موی مرا سخنور کرد
نخست زاده طبع ضمیرم این کهنست / که فرق نام همایونت غرق زیور
مرا هیچ تو بود آرزوی ... / تعطف تو تمام این آرزو میسر کرد

ردیف شعر فغان کز سر گریوه ... / چنانکه روشن طبع مرا ... کرد
همیشه تا مثل است این که حرب قضا / ز شام صبح لباس جهان مشهر کرد
بشام و صبح نگهدار جانت ایمن باد / که شام عمر ترا وصل صبح محشر

چیست آن گوهر که میزاید از او دریا روان / صورت او در ولیکن باشدش از موج جان
همچو باران است او را از دو خورشید است ارز / کان دو خورشید جهان بین از دو نرگس آن
آسمان او دو تنگ و آفتابش شبنم / وآفتابش را سپیده زهره زان از دو نان
همچو شمع است از صفا و شمع از و صورتی / گاه بر زد دو بدن گاه افتد اندر شمعدان
باشدش روز وداع از چهره دلبر گلی / باشدش شبهای هجر از دامن دلبر مکان
ترجمان راز دل باشد که دیدست ای عجب / ترجمان بی چشم و از گوی بی زبان
گاه لعل از رشک او در تاب کوه بدخشان / گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان
گرچه در بر زد بود از رنج جان لعل رنگ / ور چو لعل آید بود از گوشهٔ دل پیکان
اصل او از فرح جان و دل ولیکن از عجب / گاه از دل در خروشش گاه از دو چشمان
گرچه از دل راز دل را او همیداند بسنج / ور چه از جان خواهست جانرا او همی داند نهان
خون دلش نزدیک دل سوخته و خونابه دل / ور عیانه رخ بود بیگانه بجان سوداگان
هست مردم زادهٔ و اصل او پاکیش ای دریغ / گر نکو زیبی و عیاری نبودی داستان
طفل خردست و روان کرم و احسان ... / ور عزیزی و لیو بر ماه او در پیکان
لعبتی عریان دگر پوشنده روی علم / از لطافت باز نتوان یافتن در پرنیان
در کنار آید چو دلبر لیک اندرین نازکی / همچو دلبر در کنارم می نیاید گرنبان
او چو زیبق میرود از دیدهٔ من بیگم / گاه هست اندر آستین و گاه هست اندر میان
گر نگانه در خانه خانه را ویران کند / ور سوار ... کند با ... همچنان
گوهرش آب و جایش خانه ... / آبرا دیدی که سوزد همچو آتش خانمان
داغ دارم بر روان زانکه دارم ... / آبرا کس دیده گردی داغ باشد بر روان

آتشی گر زآب زاید کی توانم کشتنش | چشم گر خانه خیر ... کی گیم [illegible]
قصه پردازد و مژگان نویسد نقشهاش | ور رخ من هر که از او دید گردد قصه خوان
من مبارک نام شه را بهر فرخ فال | بر عشق دیده بنگارم ما یا پس نهان
سعد بن بوبکر بن اتابک کی اکه | آشنای کامکار و شهریار کامران
آن جهان بخشی که در بار ایدش رستن | وان جوانبختی که دولت ... بستان
آن خداوندی که گردون در هوای ... | بسته دارد ... [illegible]
گر نداری استوارم بنگر اندر منطقه | ور نداری باور ... [illegible]
با بلندی همتی چون قدر خود دارد رفیع | با جوانی دولتی چون بخت خود دارد جوان
خونفشان تیغ سرش غیرت ابر بهار | زرفشان دست رادش طیره باد خزان
در فضای ... دنیا و ... | در هوای ... [illegible]
ای گذشته از جلال ... ایجاد کرد | وهم دور اندیش ... درفشان
روز رزمت چون ز اندیشه صبح ... | مهر دارد سوی بختی راه او ... خوان
هر کجا ... | هر کی تنبیت زبان بگشاد ...
هر کرا باشد نهاده دست در ... | زندگی را پای ... زندگان
اختر اندر کشته جو ... دریای حسام | مهر سر در ... [illegible]
مغز گردون گرم گردد ... | از فروغ ... [illegible]
جوشن از نم زنگ گیرد ... | مغفر از تف نرم گردد ...
ای زره پوشیده ... | زانکه ...
روز صیدت چو باواز اندر آید طبل باز | نصر ... [illegible]
بر فرود ... | سم ... تو برداری کمان
دام ... تا زند سر باران قطار | وحش و طیر آیند ...
باد انصافت اگر بر خاک ... کند زود | آب گردد ...
از نهیب آفتاب عدلت ... | پرده گل را ... باد وزان

جاه شاه آمد کرم را ... امید | عمر شاه آمد ضمیم را ... دیوان ضمان
گر نه پیدا زو هر که خواند با یدین ابیات را | خانه‌های خسروانی پر ز گنج شایگان
زآسمان آید سخن ور فرو ... شاه دین | این سخن را گر زمین چون برده گیرم آسمان
دی بگفتند در حضرت که نظم من همه | وصف بستان چو یارست و لب چون ناردان
یا غزل و در نعت قدسی ... | یا سخن در وصف زلفی یا سمن مشکین دهان
یا نوید وعده وصلی ز یار دلکشی | از عبارتهای شیراز و ... اصفهان
ترسم از کنجی گرانی ... گویم | تو نه از شیرازی او از کجای قهستان
قافیه ... مکرر میشود ور نه نظم | هیچ شروان گردی وطن او در ...
جز ... و عربی کس نخواند شعر من | ... ما وراء النهری و ...
من بر انگیزم معانی را که داند رمز این | من بپردازم سخن ها را که داند سر آن
مر مرا دانم که داند نام و مشکل ... | گر نخواند داستان این ...
گر ترا باور نیاید از من ... گرفت | از من این یک امتحان و ز تو ... امتحان
خوب از ... چو دید شاه ... | نیک بر ...
من گر چون جان گوهری را از ... | زین خوانم ...
تا بود اعدا و ملک ... | تا بود زلات و کام و گنج عشرت ...
ملک چون اعدا ... | گنج چون زلت ...
تا زمین پایدار ... تا زمان تابنده باش | تا فلک گردد بگرد تا جهان ماند بمان

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت | زمانه رایت خورشید در کمان انداخت
جهان ز رحمت تاریکی شب ایمن شد | چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
ز دود ... بستان عارضت ... | بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
چگونه یابم با داغ فرقت تو قرار | که سوز آن شرر مرا در میان جان انداخت
بخاصیت رخ چون آفتاب او ز چشم | شرار آتش عشقم در استخوان انداخت

شد ز گردهای تو برین که خون دل گریست | هر آنکه چشم برین چشم خون‌فشان انداخت
بلای عشق تو رازی که داشت سینهٔ من | همه برین رخ مانند زعفران انداخت
کجا رسید بکناره میان دست دی | گراز تو در زدیش بر کران انداخت
کمر که کرد بسی در هوای تو پیچید | بزور و زر تن خود را دران میان انداخت
مرا بیاری ابروت تیز رو چشمت | هر آینه نتوان تیر با کمان انداخت
هران خدنگ که در جعبه داشت نرگس تو | برین شکسته دل ریش ناتوان انداخت
چنانکه در صف پیکار سوی قلب عدو | ز دست و شست مبارک خدایگان
شه زمین عضد الدین که هیچ نوبت شاد | صدا در اوج نهم طاق آسمان انداخت
خجسته سعد اتابک که سعد اکبر فرخ | زمین ماهش بروش طیلسان انداخت
چو کوه حلمش آرام در زمین آورد | صدای جود وشش آواز در زمان انداخت
شهی که شست یکی از وش ارکان دوی | چو نصرة چرخ بیک تیر از آسمان انداخت
ز بیم طعنهٔ رمح و سنان لاح او | سماع خود را در راه کهکشان
بگاه کینت تو تیغ عنبر آرد بار | نی که بحر کفش بر سر بنان انداخت
زهی شهی که کف کامکار کافی تو | کمند در سپهر گردون کامران انداخت
تویی که قبضهٔ شمشیر و خسم مردی تو | حدیث رستم دستان ز دستان انداخت
حکایت تو چنان شد که بر ذمت اقلیم | که از جریدهٔ شهنامه هفت خوان
دران مصاف که تیغ تو میزبانی کرد | صداع را بدو نوبت ز گشته خوان
دران مقام که قدر تو صدر شد گردون | بعهد شجاعت خود را در آستان انداخت
بعهد عدل تو به نرگس بگوشهٔ چشم | نظر نیارد بر رشتهٔ کتان انداخت
کند مردمک چشم را ز نرخ رواص | نظر بقصد چو بر گرد کاروان انداخت
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن | بر آن زمین که امان تو سایبان
ز بس که بر بره خویش مهربان شد گرگ | سپاه سنت ز ره منت شبان انداخت
تویی که پاس تو تا پاسبان ملک آمد | ز روز نامهٔ ملک اسم پاسبان انداخت

بآب چشمهٔ حیوان بشست دامن عمر | هر آنکه بر در تو خاک بر دهان انداخت
هر آنکه آب رخ از خاک ره که تو بخت | حقوق نعمت او را ز جان و مان انداخت
جهان خیابان نوروز ز نرخ از رخ تو | رسید و سایه بران دولت جوان
برای آنکه رسید این مقدم تو بره | هزار فرش ز فیروزی و ضمیران انداخت
ز بیم آنکه نهد مرکب تو سم بر خاک | ز سبزه پیر راه پرنیان انداخت
سپهر عکس ز آمال مرغزار افکند | بهشت سایه بر اطراف بوستان
ز ارغوان شنو الحان که ساقی گلرخ | در آب بسته می همچو ناردان انداخت
درین قصیدهٔ غرا که ز آب لطف برست | مرا در آتش اندیشه امتحان انداخت
گشاده می‌نشود طبعم از کلید زبان | که هیبت تو مرا قفل بر زبان انداخت
چو تیر فکر در اوج ثنات می‌رسید | بیاد تیر سپر عجزی کمان انداخت
قلم ظلم قدرت از آن بلند رست | که منجنیق سخن را بدان توان انداخت
طرب گزین و هنر کسب کن که پایهٔ عمر | چو اثری که تو انش ارکان انداخت
همیشه باد رکاب تو بر سه جای ملک | که عزم چرخ عنان تو در عنان انداخت

زهی ربوده بخوبان آفاق | جمالت عذرخواه درد مشتاق
ندیده مثل خلقت چشم مخلوق | نیاورده چو خلقت صنع خلاق
زخت در چار صد پنج نوبت | درین ششدر رواق هفت اطباق
بهم چون ذره پنهان در هوایت | ز حیرت گشته‌ام مشهور آفاق
میان بسته کردم عافیت جای | نهادم عافیت بر گوشهٔ طاق
زهی اختر اندی اندر مهر ماهی | مرو را کشتی اندر عشق زراق
بهر اندر بود تغییر احوال | بعشق اندر بود تبدیل اخلاق
بهی دانی و عاقل خوبش بود | کنون خون دل شد عاشق و عاق

بجانت بخوردم در عشق سوگند / بلذت ببستم در عهد میثاق
بنامت که گوشم راست مژده / بسیمات که چشمم راست تریاق
بمشکین سنبلت بالای لاله / بسیمین سینه‌ات در زیر اعلاق
بغمزه نرگست در سحر بیدار / بطغره ابرویت در دلبری طاق
بمژگانت که در انگشت مخلب / بزلفینت که جانها راست مخلاق
بسیل اشک من کافست چون زنگ / بدود آه من کاریست تریاق
بچابک خسروی آن بی ستون کوه / بنازک طبعی آن سیم گون ساق
بدان دو طره طرار سرباز / بدان دو غمزه غارت ایقاق
بگلزار رخت نزهت که دل / که گلزار نگ و گل چین کرده اوراق
بگفتارت که گشتم نیک محتاج / بدیدارت که هستم سخت مشتاق
بهجر دل گداز صبر سوزت / که دوزخ بپذیرد داغ احراق
بردی جانفزای دلفروزت / که خورشید گیرد نام اشراق
بخاک سم اسب خسرو عصر / که باشد خیمه دار از کل آفاق
بنعل اشهب مرغ سبکخیز / که شد گردون کش زانطوق اعناق

بپشت او که شد خیاط جیهام
بدست او که شد قسام ارزاق

خجسته باد افصل ربیع و گردش سال / بدین خجسته لقا پادشاه فرخ فال
چراغ چشم سلاطین و نور دیده ملک / فرشته خو عضدالدین شه ستوده خصال
سپهر قدرت و قدر سعد او بکر انکه / که آفتاب جهانست و آسمان جلال
ورای آدمی و آدمست و صاحب ملک / بدین حدیث گواهست ایزد متعال
زهی برفعت او کرده جود مجود وجود / خهی بدست سخا داده مال مجود بمال
زهی که حضرت تو هست کعبه حاجات / توئی که درگه تو هست قبله اقبال
زرای روشن تو خورده مهر در تشویر / زدست بازل تو کرده کان بمکر سوال

بروز بزم تو چون دست کند گهر ریزی / روان حاتم طی جوید از کف تو نوال
ماند در دل دریا و کان زر و گوهر / ز بس که دشمن مالست شاه دشمن مال
گر عطای تو منت و خجالت دارند / بوقت آنکه گذاری وظایف آمال
ازین بجوشد خون در دل خزاین کان / وزان برآید جان از تن خزان مال
بروز حرب چو در برکشی تو جوشن کین / زهیبت تو بلرزد روان رستم زال
ز تاب رمح تو گردد هوا پر از شعله / ز کوب گرز تو گردد زمین پر از زلزال
چو مرکب تو زند شیهه در صف هیجا / چو آب گردد خون مبارزان قتال
بهر خروش زتن بگسلد دل دشمن / چنانکه بر شکم کوس میزنند دوال
گه تربیت ساز فرهنگ جاریست / گرفته در سر منقار نامه آجال
معاشرت بمرود جانم جو نخوارت / که چرخ و دانش بود بحر خون مالامال
سخن بکنه کمالت نمیرسد ورنه / بدولت تو مرا خاطریست بس نکال
زبان بنده ثنای تو کی تواند گفت / که مدحت تو برونست از بیان مقال
ز حرص مدح و ثنای تو شد فراموشم / حدیث باغ و بهار و حکایت خط و خال
اگرچه قافیه شد فرح و تنگ شد میدان / ز عشق باز نگفتم چند بیت حسب الحال
کجایی ای رخ تو نوبهار باغ جمال / کجایی ای قد تو سرو بوستان وصال
کجایی ای گل خندان من درین سرفصل / که باز بر گل خندان وزید باد شمال
چمن که سرو سهی از نسیم شد رقاص / مگر که فاخته در چمن کرد قوال
کنون که ناله بلبل ز طرف گل بخواست / شدم ز درد فراق تو تشنه ناله و نال
بیا که جان ز تن من بدر گرفت هوا / بیا و خون دل من بخور که هست حلال
ز جان مرا گله‌ای لعل رخ تو / بجان تو که دلم را ز تو گرفت ملال
ز فرقت قد چون تیر تو شدم چو کمان / ز حسرت لب و دندان تو شدم چو هلال
بپرسش دل خار من خیال تو دوش / چو دیده دار مرا خفته بر آمد خیال
چو گفت دست و لب خوش برادرش گفتم / من از تو دور و درین وقت هم شدم الحال

کنون که لطف هوا اعتدال آن دارد ... که مکنت کند جانور شود تمثال
تو جان جان منی در وفا روا نبود ... که در غم تو رسد روز عمر من بزوال
ز بهر خط تو جا جا ره نهید ... انم ... اگر بماند بهجران تو بدین منوال
که هیچ خسرو سپوند عمر خویش کنم ... که باد عمرش در خسروی هزاران سال

از نام شاهزاده دلم برگرفت فال ... وانند بخت فرخ او سین و عین و دال
نامی که آسمان شود از وی بلند نام ... نامی که مشتری شود از وی خجسته فال
از سین سپهر در هم آید و عین عزم ... وز دال دولتی ز توام داده ذوالجلال
حرف نخست اوست که دارد نشان تیغ ... چون حرف سین سینش در حرف بیکال
نه دارنش ز نحت رنجیب هیچ کس ... ز بر ز خرش نه تنت شط است هیچ فال
تصحیف نام اوست که باد از نه پیر ... دارد درین جهان ز بهشت برین شمال
مقلوب این سه حرف بهنگام حرب و ضرب ... باشد نصیب سینهٔ بدخواه در قتال
دندان سین و دیدهٔ عین است و زلف دال ... در دیدها چو صورت محبوب در خیال
اندر حساب ششصد و سی و چهار عقد ... نام مبارکش که بماناد در جلال
در فال همچنین بدر آمد که عمر او ... باشد چو عقد نام صد و سی و چهار سال
القصه چون بخلص احوال من رسید ... جامم کشد و گوش که تا بیت حال
ناگه بگوش آمد آواز هاتفی ... کای چشنه خطای جهان بین پر سپال
بوبکر سعد و سعد ابوبکر را شناس ... این است فال خوب و کوتاه کن مقال
آن آفتاب دولت و این سایهٔ خدای ... آن ایمن از تناقص و این فارغ از زوال

بهشتی شد دگر عالم چو روی حور عین خرم ... شد است از باد عیسی دم چمن را اجرن مریم
ز نوروز مبارک سی نزهت سبیده ساوی ... خوش آواز بای ونی بزیر گلبن طارم
چمن شد تازه چون مینو صبا شد مشک بو ... ز روی لاله خود روز زلف سنبل درهم

بنفشه گشته آشفته بیخ اندر رگ شنفته ... چو قد عاشقان خفته خم زلف دلبران درهم
گل از بستان مجلس شد بگریه ابر مفلس شد ... ز شبنم چشم نرگس شد چو چشم بیدلان پرنم
چو بر روی گل حمرا نشسته بلبل و قمری ... گل اکنون ز کم عمری همی خندد زند بر دم
چکاو فاخته خرم ببستان ها خنیده دم ... نوا در ساخته باهم ببستان بود زیر و بم
در ایامی چنین هر شش نشیم افتاده آتش ... چنین فصلی و من غمگین چنین وقتی و من در غم
چو مجنونم ز یاران کم چو دیوم خالی از مردم ... نه گمره ده وانه گندم شدم درمانده چون آدم
ز من یاران بچاپلس یکی بر گرفت اول ... ز کار دوره من غافل نشسته شادمان باهم
منم در صد بلا مانده اسیر و مبتلا مانده ... ز هر در شمع جدا مانده چو تشنه بر کنار یم
همی گویم بشب در سحر با اندوه و افسوس ... خدایا هو والوری فاغفر ویا رب الشمل فارحم
بران عزمم که ناگاهی بگیرم ره بسر راهی ... عنان خسرو شاهی که دارد جاه بس اعظم
ملک سعد آنکه بخشد بر چوگان گوی سر در باری ... چراغ دیدهٔ سلغر ولی العهد فی العالم
جوانبختی جهانداری که در هر رای و هر کاری ... ندارد در جهان یاری بفرهنگ و دانش هم
بگاه بخشش که سر بر زر کرشش لشکر ... نبخشد چون کف او خور بکوه و دشت سیم
فلک یک پایه از کاخش ... ز آب و خاک درگاهش ...
جهانبانان که را جز امید فرمان ... شب و روزش دو خود کامه ...
شده ست ارس شات او جهان ... شده ست اندر صفات او زبان عقل کل
کرم یاری دهد دولت دهد ... دلم گوید بهر ساعت منم یا رب چنین خرم
زبانم در نثار او همه در دم دعای اوست ... حدیث جانفزای او ...
... ای شه عادل من بیچاره بیدل ... که چون فرمانده شد در کل جهان ...
هر آنکه زیر دستان ... نه جز جبلت دستان که در ... شد رستم
چو وای ... بلی از گونه گون افسون مدام آید ...
... چو جم ... خاتم
سپهرت باد زیر زین ... ملایک میکنند آمین ... اعظم

ایم

جان در بر من نشانهٔ تیر غمت است / تن در بلای جانم اسیر غمت است
در عشق کام و ناز و ملامت بهم بود / ما را ز عشق بهره سراسر ملامت است
عشق آن بود که دل بدهد جان و دین دهد / وین نیز هم ز بیست که او در ملامت است
عشق تو صبر و جان و دل و دین برد / این عشق نیست صورت روز قیامت است
بر قامتش قبای بلا دوز آسمان / از آنکه میل سوی سر و قامت است
شهرت عشق تو که دور هر گرت گم / [illegible] کشاده در سر کوی غربت است
فتوی نوشت عشق تو بر خون جان و دل / داند امیر که به سزای امانت است
اگر گفتش بکرده جواب بهارست / در سایه‌اش سزار چمن زنبهار

باز آن مغان که ز خنگ می‌زنند / بر ساز ما نوای گر آهنگ نیز
از قول او بستان که شنیده‌اند دو جهان / با ما به ترانه نیز رنگ می‌زنند
بر عشق خوب باز هم زشت دل شکسته / بر آبگینهٔ دل ما سنگ می‌زنند
بر لطف از کشته ملامت [illegible] تر / بر قلب این شکستهٔ دلتنگ
ای شکر خند که بیان خوش ما / در داستان حکایت ما چنگ
سنگین دلان تیره ضمیر از خلاف طبع / بر نام نیک ما دهل ننگ می‌زنند
بر آستان صبح نهادیم سر به [illegible] / وین باکیان هنوز در جنگ می‌زنند

بر چرخ شد ز دور چه [illegible] نفیرها
آه از نه لطف میر بود دستگیرها

عالم پر از حکایت درد دل منست / در قصه سمند اگر رو اگر رفت
عشق من و تو قصهٔ هر صد مجلس است / واقف زمان حکایت هر بام و در است
گر دولت است بر من مظلوم حرام است / ور دولت است بر من مجنون [illegible]
عشق از ازل آمد و شد جهان کهن / این رسم عاشقی نه نو آورده منست

سکین دلم ز تاب غم سر زلفش گرفت / کز دل [illegible] ز آن رشک [illegible]
چون شمع غم سوخته ما دیده روز وصل / در شام گاه هجر [illegible] نشست
گردون نهاده دام تقاضا ز آنکه عشق ما / خون دو صد شهید به آن [illegible] گرفت
اینم بتر که با بتی شفیع روزگار / تو دوست نیستی و جهانم [illegible]
ایزد مرا بخشید یک شهریار / کار مرا غایتی از شهریار بس

عالی‌دین ملت اسلام باربک / آن در صفات آدمی و در صفا ملک
آن حاتم زمانه که دست سخاش کرد / آثار حاتم از ورق روزگار حک
آن چرخ کامکار که خورشید تیغ او / دارد ز روز حرب ز صبح ظفر [illegible]
دریای رزم او چو زند موج گرد [illegible] / بر خشکی از فتنه بر من ای سمک
در سایه‌اش ز جمله افتادگان زمین / در گوش من ز [illegible] جنت [illegible] ملک
چشم گشاده چشت یکی [illegible] / از چرخ برج چهار [illegible] ولک
در کنه ذات او نشود عقل در یقین / در گرد قدر او رسیده وهم تیز تک
در ضمیر آینه [illegible] فرق کرد / صبح یقین از شام زلف شک
ای آدم از چه تو خلق [illegible] / عالم از آفرینش تو نام یافته

ای از کف تو مایهٔ عالم توانگری / ابری که [illegible] آمده کشوری
نی نی که ابر سایل دریای دست تست / او را [illegible] که کند با تو همسری
در تربیت ز عالم ایشان گذشته / لیکن بکوبت ملکی نیز [illegible] بری
مهدی که روز و شب [illegible] / چرخی که انس و جان تو [illegible] داوری
گر [illegible] چو مهر [illegible] / ور چرخ نیستی [illegible] چرخ خاوری
بر قول فلسفی [illegible] آن نفس کلی / بی‌بهره ز شرک طریق [illegible] کافری
یک نکته مانده است و بگویم نیست کفر / نه خالقی و لیک ز مخلوق برتری

ای گشته پشت ملک سبا از تو قوی … زیبد که قصهٔ من دلخسته بشنوی
تا در تنم روان و زبان در دهان بود … مدح تو ام فدای دل و قوت جان بود
از چرخ خیمه و ز طنابش کنم شهاب … گر بر سپهر ز سایهٔ تو سایبان بود
صاحب رایقتان بلاد او بود به … در هر قران که شاه و صاحبقران بود
خاصه چو من کسی که ز اخلاص جان ترا … هم بنده هم ثناگر هم مدح خوان بود
یکره ز روزگار پریشانش باز خر … گر رایگان چه باز خری رایگان بود
آزرم دارش ار چه بنزد تو بود حقیر … دارد ز آن شمارم ار چه بنزد تو گران
من بنده سود یابم و خشنود زیان تو … بازم بکم بها نفروشی ار زیان بود
از بنده‌ام به بند گرفتم اختیار … سبک باشد اگر به بند کشش بدان

ای بوده در درد دست تو عنبر مرا
در تنگنای حادثه فریادرس مرا

خود را بغرمانم تو بر کار میکنم … بخت غنوده را بتو بیدار میکنم
اندر بهبم جبل بشارت بمنزلم … درگاه سپهری روای بازار میکنم
در شهر فاش گشت که ز بهار توام … و ینک هنوز داری و زنهار
تا هر که پرسدم که شدی بنده در پیش … تا کرده و پیش تو اقرار
اقرار میکنند حسودان و لیک من … بر بخت روزگار خود انکار میکنم
در ماه ذره میکنی همچو خونیان … خود را بدست پیش گرفتار
هر صبحدم بسوی نهانخانه میبرم … هر شام گه ز خون دل افطار میکنم
از کوه ذره و ز دریاست قطره … این ماجرا که پیش تو اظهار میکنم

از بس که دل مدح تو بیهوش شد مرا
وصف بهار و باغ فراموش میکنم

در باغ دولت گل شادی دمیده باد … بر درگه نسیم سعادت وزیده باد
هر کو نخواهدت چو گل تازه روی و شاد … همچون بنفشه چهره کبود و خمیده باد

گر غنچه را ز مهر تو آکنده نیست دل … تر تو دلش بخنجر صرصر دریده باد
چون پیش سوسن اگر نیست مدح تو ده زبان … بچشمش چو لاله چون دل از نرگس دویده
تا بر سر آنکه چون گل عنا شود و دو روی … چون نسترن بلید رنگ رخش پریده باد
بر بام تخت قلعهٔ نیلوفری زنیم … گوشش باز کوس سیادت شنیده
تا نزد تو شتابد وعید نیازیی … مانند نرگسش بمتن پای و دیده

وقت آنست که گلشن تر و خندان گردد … گریهٔ ابر بهار بوستان گردد
شکل اوراق رز اشجار چه خنجر باشد … صورت غنچه سراب چو پیکان
قطره شکار بر آن افشان بجا افزاید … باز در کام صدف در افشان
باد آیین دم عیسی بریم کرد … تا شکوفه چه کف موسی عمران
خطبه بنام گل سرخ کند بلبل مست … بچه رحمت چو دوست خطیب خوان
چشم نرگس متحیر کرده تماشا وار … تبسم دهن غنچه چه خندان گردد
چون خط سبز بنفشه به عذر عبرت … طرهٔ سنبل سیراب پریشان گردد

گاه آنست که در جلوه نشیند غنچه
هفته ناز عروسانه گزیند غنچه

وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد … بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد
نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد … صبحدم لاله سیراب چو ساغر گیرد
در چمن گرد دمن چون که ز نغمه [illegible] … عارض یار من از او چه بر گیرد
بلبل از سبز گلشن چو در آید بسخن … برخ گل جامه دران یار به سر گیرد
قمری از سرو چو آید بنوا خوش الحان … فاخته ناز از آهنگ دگر گیرد
بزم در باغ نوا ای فردوس کند … باده در ساغر خاصیت کوثر
هر که عاشق بود و باده خورد در [illegible] … یاد لعل و دهن عاشق [illegible] گیرد
وقت آنست که او از گل خود [illegible] … چون سر ایزد خود [illegible]

وقت آنست که مستان بسحر برخیزند / می گلرنگ در جام بلورین ریزند
عیش سازند و می از نغمه آغاز زنند / پای کوبند و بیکبار بشادی خیزند
گاه مستی چو سر از خواب گران آیدشان / هر یکی در پی آن زلف خمی آویزند
شاهدان چون طلب روی دلارام کنند / عاشقان از سر جان در غم آن برخیزند
زهره پیشان چمن سرکشی جلوه کنند / نقش بندان صبا رنگ نگار انگیزند
هر سحر ابر گهربار و نسیم سحری / بر سر سبزه و گل لؤلؤ و مرجان ریزند
بلبلان برگ سحر آیند بباغ / خیل زاغ حبشی روی همه بگریزند

گاه آنست که در صومعه بدرود کنند
زاهدان نیز حکایت ز می و رود کنند

وقت آنست که یاران می گلرنگ زنند / همه از دسته راد و گل و سوسن گیرند
صبحدم باده خواران سوی گلستان آیند / شاهد مست و جوانان ره گلشن گیرند
شاهدان میل بسوی در و دشت کنند / عاشقان بر سر ره منزل و مسکن
دلبران چون می و رود و گل و صحرا طلبند / بیدلان ترک دل و جان و سر و تن
قمریان بسیاری در باغ و طنبک سپارند / بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
بلبلان چون سحر زمزمه و ناله کنند / همه آهنگ ز آه سحر من گیرند
بیگانی که بهم جام می خام خورند / همه بر یاد من سوخته خرمن گیرند

وقت آنست که سر در پا زنیم
دست در دامن آن دلبر عیار زنیم

وقت آنست که بلبل بگلستان آید / هر که عاشق بود از خانه به بستان آید
غنچه در پوست نگنجد ز نشاط می و رود / تا کی از طرف گلستان بشبستان آید
گل هر دم همه کس عیش کند چون بستان / تا چو من بلبل بیچاره بفغان آید
ره بهشتی گل و وفا باید مراحی ماند / که وصالش بکی هفته بپایان آید
بلبل خسته چو من از پی گل غنچه دل / رنج یکباره برو چون که بهجران آید

همه شب ناله کنم ز صحبت بلبل لیکن / ناله بلبل و من هر دو بیکسان آیند
ناله بلبل هست از طرب گل غنچه / ناله من همه از سوز دل و جان آید

گاه آنست که آهنگ خرابات کنیم
خاک در دیده سالوسی و طامات کنیم

وقت آنست که بر دوست تماشا باشد / باغ را از زینت و زیب از گل رعنا باشد
هر که او با خبرست آرزوی یار کند / هر کرا هست دلی عاشق و شیدا باشد
ذره ریگ همه لعل بدخشان گردد / قطره ابر همه لؤلؤ لالا گردد
صبحدم سوی گلستان بتماشا بنگر / که بهر گوشه یکی عیش مهیا باشد
من مسکین چه کنم که ندارم ابخت / که همه شب غم زده و بیمار باشد
محنت و فرقت یارم چو بیرون گشاید / گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد
باچنین خاطر آشفته و این دل که مراست / بیکی مرا خاطر خرم و دل شیدا باشد

وقت آنست که عشق کهنم تازه شود
عالم از ناله من باز پر آوازه شود

وقت آنست که شوریده سری پیش کنم / باز بر قاعده شوریده سری خویش کنم
چون دل من بجز از عشق ندارد پیشه / بر از آن نیست که بخواب خوشی مشغول شود
طرب و عیش چو با باده خور آغاز کنم / تا توانم طرب و باده خوری پیشه کنم
چون زاهد از صحبت بعیران بگریزند / من بکوشم که همه عمر بی پیشه کنم
همچو بلبل که بگلزار بنالد بر گل / من بر دلبر خود ناله و زاری پیشه
ور از من بت من ناله و زاری نپذیرد / کرشمه کنم و خونابه گری پیشه

رسم مراحی و آیین تخلص چو بماند
در غزل بهره و شور و ری پیشه

وقت طرب رسید که نشاط بهار / آراست نوعروس چمن را بصد نگار
گلگونه زد ز لاله رخ باغ و راغ را / در سبزه سر کرد بر ابروی جویبار

جو غنچه را بجوری نسیم داد　　کز رشک چون رخت دل لاله داد
رغبت کرده غنچه رخسار حله باد　　آمد بعرصه گاه ریاحین عروس وار
شد چشمهای نرگس مخمور نیم خواب　　شد زلفهای سنبل سیراب تابدار
بگرد زنگی گل رعنا چو روزگار　　زین سوز رنگ عاشقی زار انسو جگر نگار
پوشید و بید خشک نهال بستین　　یعنی که برگ برگ شکوفه است لاله زار
بر بوستان نثار شکوفه رباب　　مانند نسیم باذنی دست ابر بار

پرورده بن سپیه کش ایسلام بارگی
ای درصفات آدمی و در صفا ملک

یاران نگار مرخ دنیا نهاده اند　　کز رشک داغ بر دل لالی نهاده اند
کوی که زنده کردن احباب کار ماست　　در باد مهجر دم عیسی نهاده اند
بنیاد صبح واصل بهار و نهاد باغ　　کوی که عاشقان بحق تمنا نهاده اند
شاخ شکوفه را به ثریا شمرده اند　　گلبرگ را مقابل مشتری نهاده اند
پیکان غنچه و خنجر خورشید بید　　سر سوی رزم سرو و دریا
گر برچه پدید شد خنجر خلاف　　بر پنجه چنار نه حنا نهاده
در روز نوبهار ریاحین بهار زینیا　　سر سوی صدر سرو و رخش نهاده

ای ذات لطف و آیت مردی و مردمی
کاخلاق اوست غایت مردی و

ای شمع اگر ز محنت عشق آزرده　　از راه دیده راز دلت خون کرده
پروانه را بسوختی و باختی جمرا　　تمی که کاشتی بر آن خورده دیده
از عاشقان تو رشته اند اگر نبودها　　بر رشته سوزش اشکی و جوش خورده
آن سکندها که ساختند از چهره آتشی　　آری تو نیز از ظلمات گذشته
زهی نیلی چه دیگر ز کمال خویش　　ز نگار تیر یکی زنخ زده
چه دیده ز تاج سرت رانیخ داد　　آن بوسها که از لب شیرین ربوده

در تشنه راه عشق تو دل بسته　　در بارگاه حسن تو جان تن داده
در جیب نور روی تو خورشید دزدیده　　بر عرصه جمال رخت مه پیاده
با چشم شوخ و چاه زنخدان ایستاده　　شب پیش مه ز زلف تو گوی قرشاده
گل در رکاب عارض تو غاشیه کشی　　شمشاد پیش قد تو پا ایستاده
در بزم عیش و خرمی از وصل تو　　سازنده تر ز جام لبت هست باده

تا دورم از جمال رخ روح پرورت　　پنجواب میخورم ز غم روی چون خورت
زنهار تا گمان نبری کز تو خالیم　　دل نزد تست گرچه تن دورم از برت
مندیش کز غم تو دل آزاد گشته ام　　یا برنخسته ام بدل ز رنج چاکرت
گر پیش روی شمع تو ره یا شدم شبی　　پروانه وار جان بسپارم برابرت
عمرم سبک غان شد و حجم گران کیست　　زان دل سبک شده است چو زلف گرانت
سوگند میخورم بخدایی که در ازل　　بر جوهرم عهد بر آمیخت جوهرت
سوگند میخورم بحکیمی که حکمتش　　آراست در شمیمه جمال منورت
سوگند میخورم بکمال مصوری　　کز بود در نتاری فطرت مصورت
سوگند میخورم بلطیفی که لطف او　　در پیش نهاد از لطف حسن افزونت
سوگند میخورم بسبکی بی نظیر کو　　نظاره گاه ناظرین ساخت منظرت
سوگند میخورم ببهشت و لقای حور　　یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت
سوگند میخورم بنهال خدنگ سرو　　یعنی براستی قد چون صنوبرت
سوگند میخورم به چارده شبه　　یعنی بنور صفوت رخسار انورت
سوگند میخورم بگه صبح روز وصل　　یعنی بنور عکس بنا گوش از برت
سوگند میخورم بنسیم ریاض خلد　　یعنی بنکهت سر زلف معنبرت
سوگند میخورم بخدنگ زره گذار　　یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت
سوگند میخورم بدم بلبل فصیح　　یعنی بدان بیان زبان سخنورت

سوگند همی خورم بلب چشمهٔ حیات — یعنی بخندهای لبان چو شکرت
سوگند میخورم بدو زنار تابدار — یعنی بدان دو زلف دلاشوب دلبرت
سوگند میخورم بدو جادوی بابلی — یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت
سوگند میخورم بدو خم یافته کمان — یعنی بدان دو ابروی چون [illegible]
سوگند میخورم بدو سیماق بلور عاج — یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت
سوگند میخورم بدل آهن و حجر — یعنی بسختی دل پر رحم کافرت
کاندر جهان بدست نیاید بصد قران — یک بندهٔ مطیع تو چون این کمترت
حاجی بکعبه میل نماید پی ولیک — نبود بدین صفت که منم مایل درت
مرده چنان بجان نگراید که من بتو — سوگند یاد کردم اگر هست باورت

تا لعل تو چون شکر باشد — بس دیده که لعل بار باشد
در بحر غم تو هر که افتد — در آرزوی کنار باشد
هرگز دل من قرار گیرد — تا عشق تو برقرار باشد
گر هجر تو اینچنین نماید — عالم زغم تو زار باشد
در وصل تو کار من [illegible] — بازم نگهم چه کار باشد
بی روی تو هر که زنده ماند — از روی تو شرمسار باشد
یاد آور ازان ولی که اورا — اندوه تو یادگار باشد
بگشای بران کسی که امسال — در حسرت عیش پار باشد
چون غم نخورد کسی که اورا — غمهای تو غمگسار باشد
بیم است که از فراق رویت — راز دلم آشکار باشد
نزدیک آمد که قصهٔ ما — افسانهٔ روزگار باشد
آن وعده که داده‌ای بتسلیم — خوش باشد اگر استوار باشد
با دوست حدیث وعدهٔ تو — بر باد چه اعتبار باشد

امروز بود دستگیر ما باش — تا چشم تو پایدار باشد
کم زانکه چشم اشکبارم — زین بیش در انتظار باشد

کس نیست زین صفت که منم در بلای عشق — چون من مباد هیچ کسی مبتلای عشق
قدر بلای عشق نداند هر کسی — جز آنکه هست کشتهٔ تیغ بلای عشق
تا جای عشق شد دل من خفته غم شدم — فارغ دلیست آنکه درو نیست جای عشق
عشق از خدای خواست دل من بصد دعا — ای کاشکی مستجاب نگشتی دعای عشق
روزی که خوان عشق نهادند در ازل — پیش از همه بگوش آمد صلای عشق
تا زنده ام بتقویت عشق زنده ام — باشد بقای ذات من اندر بقای عشق
با عشق سر بخاک کنم چون فرو روم — سر بر زند ز خاک که من گیای عشق
وانکه که بر دمد سر خاک من گیاه — بر هر ورق نوشته بود ماجرای

ای کرده چشم تو چشمی چشم من جز تو ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
زارزوی چشم تو چشم رهی یک چشم زد — جز بچشم شوخ چشمی چشم بیدار خود ندید
چشمهٔ چشم تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک — چشم من زان چشمه جز چشمی پر از گوهر ندید
با خیال چشم تو رضوان که چشم جنت است — هر دو در چشم نیاید چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم برانی چشمها — زانکه چشمم جز بچشمت چشمهٔ انور که دید
بی لبت کز چشم سر چشم آشنا خمها راند — چشم بخت مجد همگر چشمهٔ ساغر ندید

گر پیر و زمن خسته دل ای صبا پیام — گر میرسانیش از لطف من درود و سلام
گر انجا بود دگر ملال خاطر او — در افکنی سخن من علی الخصوص پیام
گراست رنجه که با آن نگار زهره جبین — حدیث من کند آغاز از سر ابرام
ز ماجرای من او را که میکند آگاه — ز واقعات من او را که میدهد اعلام

بگوش او اگر برساند فغان و نالهٔ من — که بوی آورد از زلف او مرا با شام
که میرود که بگوید که در فراق رخت — جدا شد از دل من صبر و از تنم آرام
که میرود که مرا پیش او بیاد کند — که میرود که مرا نزد او برد نام
که میرود که بگوید که خون ماست حلال — ولیک بی منت این عیش ها دو کام
که میبرد خبر آن نگار زیرک دل — که نیم مرده عشقت تمام گشت تمام
مرا دلیست بصد پاره بی تو صبر چه سود — که هیچ می نپذیرد بسی وجه الحام
زحال زار من اورا خبر دهید کسی — که سوختم ز غم او چه میدهی می خام
بلب رسید مرا جان در آرزوی لبت — چه وقت آنکه تو بر لب نهاده لب جام
چه روز آنکه تو در صبحدم خوری باده — که روز عمر من خسته دل رسید بشام
من از فراق تو سرگشته ام بکوه و کمر — تو هیچ گره کمر بسته بکینه مدام
شدند شیفته از آه من وحوش و طیور — بسوخت بر من مسکین دل سگ و هوام
من از غم تو خود در بیستان نشسته هم — تو پیش دشمن بدگوی من نشسته بکام
زبس که در غم هجرت ستوده گشت دلم — کهی براغ کشم جای و که بباغ بیام
زشوق روی تو در صبحدم بهاری من — ادا کنند نواسازی چکاو حمام
بخواب در نظری این غزل زپرده راست — سماع کرده ام از بلبلی فصیح کلام
کجاست آن صنم سرو قد سیم اندام — کجاست آن بت خورشید روی ماه غلام

چشم برکن بفراق مسکین ای ماه — که جدا زبر شکم بلغ السیل زباه
بوداع من بیچاره بیجان قدمی — که فدای قدمت باد دلم بی اکراه
نامه مهلت نه بخود گویم تا بقدمت — اشک نگذارد و چند آنکه کنم در تو نگاه
دوش وقتی که سفر کرد مه خورشید — چو از این عزم سفر هستی من گشت آگاه
نفسم بسته شد و خون ز دو چشم بکشاد — سخنم و اخر نابود و نطق و اشوقاه
لب گزیده چو این راز بگوشم در گفت — گفتم اه این چه بلا بود که آمد ناگاه

جان رر

جان ز تن سر زده صحبت چو برآمد دو — دل ز شیفته برداشت چو ای هجران آه
دل همی گفت من و صحبت جانان محال — جان همی گفت من و غربت تن لا والله
جان بگوشم با غم تو ازان میگویم — تا بروید ز غم دیده من مهر گیاه
ای فدای صبر کجایی تو بفریادم رس — کزین روز چنین و شهمت چند نگاه
ای دل ایدل توئی آنی که شبهای دراز — برده بعدم آن نوش لب چون سیاه
این زمان روز فراقت ز من بی‌تاب — که بعهدی ناهت شد اندر افواه
پشت من عهد تو شکست و عهدم شکن — نقص عهد از همه رو دیدن گناهست گناه
با ملامتگر من که بچه دل صبر کنم — تا چنین حال پراکنده و این کار تباه
دل ز غربت شده جان بر سر پا ایستاده — یار در پرده و من پرده دران بر سر راه
لیکن ای دوست بفریاد دلم رس نفسی — رحم بشو از پی این واقعه الله الله
قوت این جان بکلی بسر عشق تو ای جان جهان — عذر این دل بهم کرم بخواه ای ماه
ورنه من رفتم از این راه تو دانی و خدای — شرح این حال دراز است و سخن شد کوتاه

یارب آن روی است صحبت ما ماه تمام — یارب آن زلف است یا شام بر آتش شده دام
آن صحبت ز شام است آن صبح زلف او — روی او زلف او کدام صبح و شام او کدام
لعل که باکی کشاید طره رومی صبح — مشک بر ماه گشاید طره هندوی شام
آن لبست آن یا شکر یا شهد یا آب حیات — آن رخست آن یا سمن یا یاسمین خام
ز شکر خواهم لبش دانه چو من خواهم ز شب — کین دو را با آن لب و زلف چه نسبت تمام
آن شکر خنده ان باید حلق و در پسته چو تام
بر من ز پسته نپسندد کس ز لب سیم خام

مطلعی نمای بریدیاد سحر — نسیمی از نفس من به انجمن برسان
ز دل که نامه صفت شد بخون سرخ تر — دمی چو شمع ازان آه من آتش رسان
پیام این دل دیوانه وار زخوبت بال — شبی بخلوت آن شمع انجمن برسان

زمین پر سر پیدا نگشتی ز بیم رقیب　　تو گردی رسی انجا دمای رسان
بار نغمانی من بوی دوست باز آور　　دوای جانم ازان زلف پر شکن برسان
جوابی از لب شیرین او بمن باز آر　　علاج این دل رنجور ممتحن برسان
بگو برای یکی دردمند سودایی　　مفرحی ز لب لعل خویشتن برسان
ز بهر محنت ایوب بیلوتی بهرست　　برای دیده یعقوب پیرهن برسان

گرش مثال بود زینهار پیش مگوی
دران حال که در کمند این سخن برسان

چنین شنیدم از انیدگان فصل بهار　　که کاروان صبا بر رسید ز حد تتار
بباغ مژده رسانید دوش یک سحر　　که میرسید دو اسپه سپاه فصل بهار
ز پیش لشکر ریحان بمیرسد سگرگ　　که سبزه پیش رو است و صبا جنیبه دار
ز غنچه پیکان و ز بید بیر و جیحه ساخت　　که تا ز دست برارد دمار چون عیار
کمر سلاح کشی گل بکار خواهد داد　　که شد نجابت سرنیز و باصلابت خار
هزار موکش و پیاکستر بد چمن　　شکوفه بر سپر و پیاش کردیم نثار
صبا کشاد سر نافه از شک ختن　　نثار کوه سر و دور کرد ابر لؤلؤ بار
ز در فشانی ابر و ز شک بری نخار　　حقیقت است که آن جوهرست و این عطار
پر از شکوفه و ضربت آیین چمن　　پر از بنفشه و لاله است این کهسار
بگرد برگ سمن بود سیل سنبل تر　　چو شاهدی که برآید خطش بگرد عذار
گران سرست ز باده هنوز نرگس مست　　ز دست لاله مگر نوش کرده جام عقار
ازین دو دیده برون نیست کس گر ان بیش　　ز تاج داری دگرست یا ز رنج خمار
گل آمدست و گرفتست غنچه را بکنار　　چنانکه گیت در پیش لشکر صبا را بار
چو کوس رعد بنعره درشت ابر بلند　　یقین شود که ز گلزار بسته حصار
چمن ز برگ شکوفه سپید گشت و زان　　فتاد لرزه بر اعضای سبزه و سرو و چنار
ز بیت گفتن بلبل خمار پر سر دست　　که سرو در رقص کنان می چمید [illegible] دار

بلبل مستی دو پستان و عندلیب بود　　بگوش عاشق خوش نغمه خوش گفتار
بگفته پر هنر آن غزل زخوان　　که وقت صبح نخسپید کسی چنین بیکار
چنان ز پرده عشاق این غزل بسرود　　که برگرفت ز عشاق پرده اسرار
بوقت صبح نخسپید کسی چنین بیکار　　مجنب ساقی و برخیز و جام باده بیار
بر آب بسته مکن از صراحی آتش تر　　که رند و بکوبد این خاکدان با دوقار
خوش است مستی انم که پیش همت　　بود ممالک عالم حقیر و بیمقدار

خرم بتو داشتم دل پر غم را　　بی تو خون کرده دل خرم را
من بلطفی عالم بتو خوش میکردم
با تلخی هجرت چکنم عالم را

ای دل ز جهان بجز فراغی مطلب　　سر سبزی ازین گور شده باغی مطلب
در عمر دمی خوش از جهان مطلبی　　آن دم ز جهان بجان باقی مطلب

در عشق تو گر شود مرا خاک تراب
بس دل که شود ز داغ هجر تو کباب
بس روز که برده رنج من در دوری　　بس شب که خیال من نمیامد در خواب

کشتم چو نخست از جام شراب
در توبه گریزم شرم نام شراب
چون با دل شکسته ام نشد غم تو　　زین پس من باده و خوش و جام
ای دیدن خوب پیش دیدار تو خوب
با چهره تو رونق معشوق مطلوب
از روی تو خوی تو بسی زشت　　باز شستی خوی تو نی توی خوب
ای لعل تو تیز نکته شیرین غریب
بازار دل خسته غمکین غریب

زاری‌ای که نه غریب و مسکین منی   بخشای برین عاشق مسکین غریب

ای عکس رخت چو عکس آیینه در آب   آیینهٔ رخ ز یار و بر رخ نقاب
چون کودک مکتبم که هر شب منم   از عشق رخ تو روز آدینه بخواب

هم حور بهشت ناشکیبا از تو   هم جادو و هم پری فریبا از تو
خوبان جهان بجا به رسوا کردند
آن خوب توئی که جانها رسوا ازت

اعداد حروف نام آن دلبر چیست   چون بخش فلک سیصد و شصت آ درست
حرف سیمش نه یک چهارم حرفست   ور ثانیه حرف شش یکی حرف نخست

با تو سخنی که پنهان جهانم گفت   نشنیدی و باز پنهان نبودم گفت
آن راز که جان گویدم جان نشنود
در گوش بحرف صوت آنم گفت

تا طلعت دلبری که من بنده هم زرست   یا بیم نکام دل صبوریم رفت
افسوسم به هنیا از تو جدا
هم مصلحتی نیست که دورم زبرت

ای خاک نه درد دل غمهای رم گفت   کامروز اجل در ته گور بنهفت
دام دل عالمی شدی اندر دام   دلبند خلایقی در آغوش تو خفت

خلوتگه جان جز شکن ابروی تو نیست   محراب دلم جز خم ابروی تو نیست
از چهرهٔ جان صورت تو میطلبم
کائینهٔ جان نمای جز روی تو نیست

از دل چه نکه رسم دلداری نیست   کاریست که محتاج شکیبائی نیست
اندوه گران گشت و از دست ببرد
زنهار نه هنگام شکیبائی نیست

زانکه که فریب طبع دلدار منست   بشکست وفا و عهد تو کار منست
گفتم باری تو دعوی مهر مکن   کین قاعده دل وفادار منست

در نامهٔ تو قلم نگردون نوشت
گفتم بنویسم و سر قلم نگذاشت
حال دل عشاق نه آن صورت داشت   کانرا به سر کلک توان بنگاشت

جانا دل دیوانه دگر بند گسست
وین باید درست شد که بتو کنند نکسست
با زلف شکستهٔ تو پیوند گرفت   و زین سبب دهم امید شکست

از اشک رخم نمونهٔ گلزارست
چشم ز غمت عقیق گوهر بارست
وین جان خراب گنج اسرارست   ما ناز غمت فاید بسیارست

دل در برم از فراق دیوانه وشیست
جان در تنم از حادثه در کشمکشیست
در شادی وقتی که بوصلت برسم   با اینهمه ناخوشی مرا وقت خوشیست

در عشق بجز رندی و خودکامی چیست
مستوری و عاشقی بجز خامی چیست
گرمست بنام زشت هنگامهٔ عشق   افسرده تر از عشق نکونامی چیست

دریای سرشک دیدهٔ پر نم ماست
وین بار گران که بر نتابد غم ماست
در حسرت همدمی نشد عمر عزیز   ما در غم همدم و غم همدم ماست

در فرقت تو درشتم از جان بارست   بی دیدنت از دیده مرا آزارست

بی قد تو باغ بر دلم زندانست

بی رنگ رخ تو گل بچشم خارست

گویند شراب کم خور ای سیرآب   تا ره نزند بر دل پیدار خواب

چه جای شراب و خواب تلخی عیش   گر زهر خورم روا بود جای شراب

با عشق تو چون خوش سرکارست مرا

با وصل و فراقت چه شمارست مرا

گرچه زکنار من کناره جستی   عشق تو نشد در کنار است مرا

دیدمش چو سرو سهی آن سبز قبا

بر دست گرفته باشه صید ربا

با باشه چو باد صید خوبان بگذشت   این مرغ دلم ربود و آن مرغ هوا

تمت الدیوان افصح الفصحا

مجد الدین همگر فی التاریخ

شهر جمادی الثانی

سنه ۱۰۰۹

شا

شها عالمی در پناه

تو باد زمین زمان

شها عالمی در … تو با

دیدمش چو سرو سهی آن سبز قبا   بر دست گرفته باشه صید ربا

گرچه زکنار من کناره جستی

عشق تو نشد در کنار … مرا

دیدمش چو سرو سهی آن   سبز قبا در دست گرفت

هو

پیراهن گردون که صد جا گریبان ساخته   وز کشت زار آسمان صد جا گلستان ساخته

فرمان شب را سر بسر آب در سرا پا چین   از ماه نو چرخ کهن طغرای فرمان ساخته

بر آسمان چون انجمن انجم و لیکن آسمان   خورشید را شب جا که در پای ماجان ساخته

مانند سوزن که فلک دارم پر از سوز درون   سوراخ سوزنهای او هر یک دگر پیمان ساخته

مریخ را یک چشم چون مریخ پنداری که هست   در خاتم فیروزه گون لعل بدخشان ساخته

چون حقه بازان آسمان پر مهره زرین کنار   وین حقه خورشید را چون مهره پنهان ساخته

زهره ز طاق آسمان چون چشم جانان عشق زن   وز ماه نو بر گرد آن ابروی جانان ساخته

چون گوشواری ماه نو در گوشه زرین مهر   کاورپیهای از فلک پیراهن آن ساخته

دوار حزب آسمان کشته بازار فلک   بر چنگ پیکار کان نقش فراوان

خورشید دریادل عمر گر بخشش او تلف   هر خورده کان بر آسمان در چنگ کان

ای زاغ زلفت آشیان گلشن جان ساخته

طوطی خطت راز لب شکر ازنکدان ساخته

ای عکس آب عارضت با سینه پیراهن   خورشید آتش پاش را در دیده طوفان ساخته

گلگون خط را غاشیه کرده در باری خط   شبدیز را سلسله زلف پریشان ساخته

گرد لبان آن خط خضریست گوئی ای پسر   در چشمه خورشید فعل از آب حیوان ساخته

روی تو در دیوان همی سبزی نمک   مشتی دل سرگشته را ز ترتیب مهمان

واکنون سر زلف … بر گرد لب سوخته   هم از نمکدان لبت حلوا بریان ساخته

از مهر عیسی و خضر از نعمت روحانیان   حسن ملاحت خانه را از لعل مرجان ساخته

از تاب دل خون میکنیم چون رشته تا دیدیم ترا   بر گوشه آب غبغب چاه زنخدان ساخته

دل با دم عشقت چو نی در پرده اندوه تو   بیچاره باشد سوخته چندانکه … ساخته

بر گرد یاقوت لبت آن خط چو مور   ما ریست گوئی خوانکه ملک سلیمان

یا عارض زیبا رتو شروح ملک حرف آیت   وان خط و ابرویت بر آن طغرای عنوان

ای در سپاه آسمان رشحال تیغ تو   سوی سفید اختران بر شکل پیکان ساخته

صد پاره شخص ملک را در … چال دشت   کافوری تیغ ترا ایام درمان ساخته

آب روی عدل تو این باد بس آسمان   از گردهای خویشتن خود را شمان ساخته

چون لاله در تن خصم را چون نی … انگه تو   بچون معصفر … در سینه دندان

زان غصه ها کش میدهد … ایوان تو   خود را از انعمی فلک چون طاق ایوان

روزی که در صحرای چین از شست جان بازان نمود   پی طیغ در ابر هوا … بارآن ساخته

از جوی بار خون شود چون هوا نیلوفر فلک   در کاسه های سپر … سرکان ساخته

از دور عالم عافیت رو کرد در دیوار اغل   وین آسیاسنگ فلک بر … رقص دوران

در آب گیر چشمها این لعبت مردم نما   ماهی صفت بر خویشتن پیرایه جوشان

تا سره گردون بود از دست خیاط قدر   بر صحبت خورشید را گوی گریبان ساخته

… افزون در کلبه آفاق باد   چرخ از خطیر رای تو سر صحبت … ساخته

زبس که لشکر غم کرده دل در اندر تنگ   درون سپاه و فرجا بر نماند جای درنگ

نشسته من سر کوی وچون محیط فلک   سپاه حادثه پیرامنم در آمده تنگ

شکفت نیست که این کوه کان لعل شود   که خون همیشه و از ناله دلم دل سنگ

اگر حکایت عالم رسید بگوش نیین   بچون دیده بگرید زبهر من چو شرنگ

ز همتی که به بیداد میرسد بر من   گرشت پیاله کشیدم در آن … های تنگ

بر بم کسی حکیم لیکن از … تن من   چنان پرست که آینه سپهر از زنگ

سبح جوم هوا … شب دیدم   که گرد صورت … بسوی جان آهنگ

از آنکه تکیه نه بر در که خدا کردم　　که هست واهب ارواح و فایض فرهنگ
ز هر چه در دل من بود زبیم قهرش امید　　برنگ خویش ببینیم و روزگار دورنگ
اگر کسی ز بهای دل خوشم میداد　　همه ز پرده کج بوده ساز پرده چنگ
ز فضل خویش بخوردم بری جهان لیکن　　که میخوردم بهی صد هزار کاس شرنگ
دلیل حال من این شعرهای بارگیست　　که هست راه معانی او برین دل تنگ
بمعرفت ز شوقی و گرنه شاید بود　　که هم بگردد فیروزه فلک از رنگ
تو غافلی و ندانی که از پی من و تو　　درون پرده چه پیدار شد سپهر دورنگ
که دست بر وی از آن جوی کی که او آهخت　　کلاه گوشه او از سحاب قباچ پلنگ
بتازه روی دولت چو غره می باشی　　که لحظه لحظه بر ابرو در آورد آژنگ
ز پشت دولت بر روی خلق اسب متاز　　که اسب دولت رهوار بود و گردد لنگ
جهان بجرم تو خندد بسخره هرگاهی　　که اسب حادثه را در کشد بکفش تنگ
گر آشنای در آفتاب گردش نیست　　که در کشش چو وحش عام سایه و سنگ
نگاه کن سپر آفتاب و تیغ و سپهر　　که آسمان نخشی نیست بی علامت جنگ
قیاس کن بشکل سپهر و ستاره چو آی هست　　کمی کمان و دو دو صد هزار تیر خدنگ
من ارچه بر سر این کوه بیکسی دارم　　که روز روشن او تیره تر ز قعر نهنگ
تفاوتی نکند ز حق کن که این بیکس　　بهار خانه چین است و نقش خانه گنگ
ستم ز بالکاه که تو کار نیست　　ز تیغ حاجب باز و نه رحمت سرهنگ
درین میان که منم چاره نمیدانم　　چرا که باز ندارم ز اعتصام تو چنگ
اگر جراحت و خط تو دست بالا نیست　　بهیچ حال ز چنگال شیر و کام نهنگ

ز بی رنگ لبت اشک من شراب شده　　گل جمال تو در چشم من گلاب شده
ز غصه مردمک دیده مرا چشم تو　　جگر بر آتش سودای تو کباب شده
دماغ نرگس تو در میان مجلس باغ　　بجرعه ز لب لعل تو خراب شده

نماز شام ز گلگونه شفق گردون　　ز رشک روی تو در خون آفتاب شده
هزار سیر زبیر لاف با نرگس تو　　بهرزه در سر آن چشم نیم خواب شده
بیا که موسم عید است و هر کسی بنشاط　　شده است پای معشوق در رکاب شده
کجاست جام بلورین و در وی عقیق مذاب　　حباب بر سر آن لولو خوشاب شده
نگاه آب فسرده چه عارضش تیز　　چو ماه تکیه نشینه خورشید را نقاب شده
بیار خون سیاوش و جام کیخسرو　　که گشته ام ز پیش چون فراسیاب شده
با فتح می قدح که گشته خنک　　بزخم خوردن هم کاسه رباب شده
بیار زدی و شافی سپهر حلقه بگوش　　بکف ساقی پیاپی شهاب شده
خدایگانا این آسمان پیمانی　　زبیم تست چو زیبق در اضطراب شده
درین زمانه تویی آنکه آستانه تو　　ز بس گشته از فلک خلوت مآب شده
در اصطناع کف فشک سال ذره را　　ز شاه سپهر کلک تو فتح باب شده
بدان رسید مساعی کلک سحر نهت　　که تیغ فتنه بعهد تو در قراب شده
بباغ دیده الکمد پی تفسیر طبع　　ببیاد مجلس تو شیشه شراب شده
بطبع سرو آهن که نافه نیز خواهد　　زبهر خدمت تو مهر شکناب شده
مجمط چشمه خور کو پر آب زندگیست　　هزار بار زخم چون گل پر آب شده
هزار بار بعهد دیده آسمان دیده است　　بپیش رای تو خورشید بحجاب شده
ز تیغ بر دل ثبت آنکه شجاعی باشد　　زبیم سپهر ز خون جگر خضاب شده
همیشه تا که بود آسمان چو آب کبود　　چو ستاره بر سر آن آتشین حباب شده
هر که خویش عدوی تو چون فلک بادا　　بنیل جامه بر آورده دعا شده
اگرچه کان دگر داشت با وی آن　　که هست زهره در یا ز هم آب شده
دعای من که بجان و زیستکم کرده　　دعا بکه آمین و مستجاب شده

ای ز رویت دیده جان روشنایی یافته　　محنت عشق تو با دل آشنایی یافته

باستاع چهره خوبت جمال آفتاب / بر سپهر بازار عالم نا روایی یافته
زلف مرغابی چشم دلربات چون روزگار / در سیم بدعهدی و نام بی‌وفایی یافته
صبحدم مشاطه چون بینی صبا / در گره بندی زلفت دلگشایی یافته
در پناه سایه زلفت دل غم پرورم / بارها از تاب تیغ غمزه رهایی یافته
هندوی زلف ترا کس پیش تا گوید که او / اینهمه آیین ترکی از خطایی یافته
گر نیاید دامن وصلت بدستم طرفه نیست / ملک سلطان کی نصیب هر گدایی یافته
با صفای لعل عیسی حسرت خضر [illegible] / چهره گلگون خود چون کهربایی یافته
لعل نوشین تو همچون کلک صدر روزگار / معجز جان بخش از لطف خدایی یافته

کان دریا دل علاء الدین که یارب باد دوست
هرچه میخواهد ز تایید همایی یافته

ای رزوی مرتبت ذات تو همچون عقل کل / با همه اجرام عالم پیشوایی یافته
دفتر دوران [illegible] / بر خلاف طبع او بر پایی یافته
دوم دیده رایت در زوایای فلک / در درون هفت پرده روشنایی یافته
[illegible] / دستها در دل رتبی جان فزایی یافته
از غبار خاک پایت کاب روی [illegible] / دیده انجم خواص روشنایی یافته
بارها در گیسه رایت پیکار روش / در شکست کار عالم مومیایی یافته
پیش [illegible] / از غنون [illegible] را در بیند [illegible] یافته
وانکه در پرده [illegible] صبا در دور تو / بلبلان را در چمن دستان نوایی یافته
[illegible] غلامانت صبا در دور تو / پرچم از گیسوی ترکان خطایی یافته
سکه و خطبه که [illegible] / اسم محمودی ز تشریف همایی یافته
بنده هم در [illegible] نسیم عنصری / کار و باری از تو در مدحت سرایی یافته
صاحبا دریا دلا دادی کرمت [illegible] / آب حیوان از حدیثم جان فزایی یافته
در صدای شعر من [illegible] / داغ غم بر جان مسعود سنایی یافته

با صفیر بلبلان خاطرم در باغ فضل / طوطیان را هم شکر در [illegible] یافته
هم تو میدانی که هر گوهر که [illegible] / گوهری زین پس شکست از کم بهایی یافته
تا بود در چار دیوار / خاکی و آبی و ناری و هوایی یافته
جان شیرین در تن عالم تنی با [illegible] / بگذرم این جان از تن عالم جدایی یافته
سر زلف تو که بگرفت جانب روی خوش / کی گرو آید ازین پس بکلاه سرش

ماه چون [illegible] / نقش روی ترا [illegible] گل [illegible]
اشک [illegible] بر سر آب [illegible] / گرده بر [illegible] تیر نظرش
سایه ذره اگر [illegible] / سالها بر گل روی تو بماند اثرش
[illegible] از لعل لبت بار [illegible] / نبود با نفس صبح قیامت اثرش
آهوی چشم تو آن گرسنه شیر / که بود وجه کباب از جگر [illegible]
دهن تنگ تو چون خاتم جم گم شده بود / خط چون مور تو آورده پس [illegible]
[illegible] گوه ار [illegible] سپر بر سر آب افکنده / گر کلاه گوشه دست تو کند بر کمرش
با لبت لعل [illegible] / تا بخورشید برد [illegible] جگرش
بنده آن لب نوشین و خط [illegible] / که برد سجده شکر ازین دندان [illegible]
در جگرم شمع جمال تو فروخت / گر برد از دیده برون [illegible]
تن سیمین تو کو [illegible] / تا طمع نیست که از [illegible]
بیگله داری وصلت چه زیان دارد گر / چون قبای [illegible]
جاودان سایه شه بر سر تو تا باد / تا بود [illegible] چمن و جمال [illegible]

صاحب سیف و قلم آصف ایام که [illegible]
شاهد فضل و خرد حامی عدل [illegible]

گوهر کان [illegible] که عطارد ز فلک / [illegible] ز فلک شاه [illegible]
شاه عترت ملک [illegible] علاء الدین / [illegible] منصب [illegible]

مهدی عهد سپهر آصف جمشید کز او
آسمان گاه خطاب آصف جمشید فرش

ترو خشک همه آفاق ببخشید و نبود
ره عکد سپهر همت گردون سرش

خبر و داد گر اعدال تو جایی گنجشک
نیست در عهد تو از چنگل شاهی خطرش

خصم تیغ فلک آب ز عزم تو نداشت
لاجرم در بحری پاک بریزد گهرش

موکب جاه تو در عرصه غبار انگیزد
سایه بر فرق پست در آن باصیه از رهگذرش

بی هیچ ریزه ذره بر فلک می‌رسد از آنکه
یکند بدبه هیبت تو زیر و زبرش

هر شبی که نه رقیع تو بر روی باشد
هیچ امضا نبود پیش قضا و قدرش

عرصه کوی زمین پایه سلطنت گو را نشد
پر نشد حوصله جاه ترا خشک و ترش

بقضا پسر خیل تو در میکرده
که بود پرده خورشید فلک الخورش

همت تست همایی که قضا ساخته کرد
بیضه هفت فلک تعبیه در زیر پرش

صاحبا بنده که چون دمدمه هیچ شده
طاس افلاک پر آوازه صیت هنرش

عهد میمون ترا گوش مع اشتیاق تا
بود اندر کنف سایه تو رهبرش

نکس زبری حادثه در می‌پرد
هم تو فضلی کن از زیر فلک بار خورش

تا چو ایوان گل از پرده خرامد بیرون
شود اندر چمن باغ صبا جلوه گرش

غنچه خلق تو بادا که بهر صبحدمی
میکند جلوه در آفاق نسیم سحرش

زهی ز خط خوشت سطح آب تیغ سپر
کشیده باد صبا را بلطف دور زنجیر

ار آرزوی سطاق منقش تو گل
چو پسته چاک زده سه رهای بحور دیر

بر صحن خط خوبت صحیفه‌های فلک
مصوران تخیل بشب از تصویر

دماغ و دیده من را بپا لهای افزونه
که از خیال تو آن کشمرت آن کشمیر

فلک بوقت سحر جابه پاره پاره کند
چو بوی زلف تو آرد شمال در کشمیر

توی که چشم تو ای جان طراوتی دارد
که آفتاب فلک را امید به تشویر

ببوسه لب لعل تو وعده داد مرا
برفت عمر و هم میکند بر آن تأخیر

بطعم آن لب چون شیر و آن شکر
شدم ز عشق تو یکباره چون شکر و شیر

ز شعله غم عشق تو گر بسوخت دلم
گدای جان تو باد او بدبری کم گیر

جفا مکن که مبادا که از تو مظلومی
شکایتی کند آخر به بارگاه امیر

محیط مجد و کرم میر غیاث الدین یحیی
که هست در نظرش هیچ وقبا حقیر

شود حمایت او حامی وضیع و شریف
شده عنایت او شامل صغیر و کبیر

زهی ثنای تو الهامی سالکان دماغ
زهی دعای تو اوراد سالکان ضمیر

توی که رای تو هر جا که عزم کاری کرد
دو اسپه روی بدان صوب مینهد تقدیر

هم روی ترا با آب روی سند تو
بخاک راه نوارد و بروت چرخ اثیر

فلک چو اکثر خورشید کرد اگر نه توی
ز شمع رای تو روشن چراغ بدر منیر

نفاذ حکم تو چون روزگار در سرعت
صفای رای تو چون آفتاب در تأثیر

خیال جود تو یکدشت بر در گره
ز درگه هبات آن زر و روی همچو زریر

از انجمت که مبادا که در خزانه تو
نمود بادعا از آن سیم و زر بود تقصیر

هزار سال چه باشد هزار قرن بود
که آفتاب جهانتاب میکند اکسیر

بزرگوارا در معرض ستایش تو
فتاده در سخنم این دو بیت شعر اسیر

فلک دو وقت بنقصان خطا گیرد
بود میان خطابش دو لفظ عکس پذیر

بوقت کودکی ای شیر مان حرام چو شیر
بوقت خواجگی ای خوشتان هلال چو شیر

کرم نیا با چون در کمال قدر ترا
مرا بفضل و سخن در زمانه نظیر

سخن که را دبی شعر طرب فزای تست
ز باغ مرغ بهنگام صبحدم بصفیر

بضاعتی که من از فضل کرده ام حاصل
تا زگی سخن آن نیکتم نقد دیر

حقوق خدمت دیرینه بر شما دارم
هنر بگیر و گر باحاجت بگیر و شعر بگیر

رسید گو که عهده اندرین موسم
چیان کنند در اسباب خرمی تدبیر

که از فغان حرمان بدار و گر ز آب
بگوش کنند گردون ز چنگ و نی تقریر

ز پیش همّت من مطرب شود گر خنگ خان   گر خون شود دل ساغر بنالم و زیر
هزار سال امان تا ابد که هست هر روز   دهد بشارت ملکی صدای کنند بیر
به دولت تو چنان طبع من که   دهد بخاطر خاقانی و بطبع مجیر

زهی ز خط خوش تو سبز گشته گرد ماه   فراز عارض ز خطت مثال آب و گیاه
بدیده بر لب تو خط سبز دلی حیات   نهاده خسرو اپستان روح الله
چو طوق فاخته برگرد گل خطی داری   که مشکینه تحیر دران زمانه نگاه
دلم چو چشم سرافکنده شد که گرد آید   کنار چشمه خورشید را بسایه ماه
بیا لطف زیبای نیکی بیا دم   چو بی صفات کسی لا اله الا الله
ز آفتاب جمال تو باشدم محروم   در انتظار نشستم چو سایه بر سر راه
شود پدید پس گیتی سپیده دم چو وی   چو من بر آتش سودا نیم مثلث ماه
بر آفتاب رخت گر خیال کرد امّ نیست   عجب مدار که زندانیم چو سایه چاه
محیط دیده من هم چو بحر جود امیر   که زهید به اندیشه را مگر شناه

علاء دولت و فخر ملوک فخر الدین
بستوده اعطای عقد خسروی اشاه

زهی بقدر رو دیده دولت ناظر   خفی ز نقش غیب خاطرت آگاه
توی که در صفت تو بسیرت تو لاله صفت   به نشر محمد و ثنایت معطرست افواه
چنین که قاعده عدل تست عجب   که شیر بر ز ده شیر بچه روباه
بعهد عدل تو در کار کهربا نرفت   که حک دیش طبیبی از و رود بر شاه
اگر تو بر سر گل سایه افکنی عجب   که دست خار شود در آستین او کوتاه
بیارگاه جلال تو برشد از شوریه   شود محیط فلک رخنه رخنه چرخ کاه
حریم درگه و عز و جلال تست که   ز از غلام فلک هندوی آن درگاه
دبیر ششدره خاکی که بار بر کوسه   بحر که نیست تو گیتی چرخ دو تا

جهان بدو کشش ان خورده نیک میداند   که بر بزرگی تو صبح صادقست گواه
بر در باده بیک پاسبان کوی ترا   شود پدید اثر رنگ فراخ سیاه
خدا گکان ندای تو آنکه من بنده   با پیشانه تو کردم الیجا و پناه
چو نیکو زاده توام چون هم پسندی اگر   برو هر آینه کام بکام هر بدخواه
مراز روی سپید و ز دیده باری   دل انشاط برون رفت و دیده گشت سیاه
کلاه دارجایی کجا زبان دارد   اگر تو بر سر من منتی نهی کلاه
دو لعل دار که پوشم مرقعی چون نار   که طوطی سخنم کسوتی بود دو سپاه
همیشه تا که بهر صبحدم زنو ته به چرخ   درست مهر بر آید چنانکه زر از کاه
ز دور چرخ ترا مرتبت بجایی باد   که آسمان ز لو بند سروران بکلاه

ای ذات همایون تو از لطف الهی   با خیر چاه آمده چون یوسف چاهی
انداخته در سم سمندت بنیراست   شب شده اکیون و سحر قرطه کاهی
خرم تو حرفه مانده در حد حوادث   جود تو برون برده سر از خط شاهی
در ناصیه تیغ تو اقلیم گشایی   در قاعده عدل تو مظلوم پناهی
در دیده جاه تو نیکویی فتاده   خشک است ز آفاق چه مالی و چه جاهی
با منصب تو دوده طوطی سپیده   در باغ جلال تو سکین گیاهی
در محفل عالم سخن کلکم تو بیرفت   ای عالم فانی بوجود تو مباهی
در دامن کهسار ز آواز صدا سنگ   بر محضر پاکی تو بمیداد گواهی
از ذات شریف تو بر آنم که بر آید   هم تیغ زبان آورت آوازه شاهی
ای طبع تو بر سر فلک واقف و ناظر   وی رای تو بر کار جهان ازلی
بی وجه حکایت کنم از مردم این شهر   بی آب چگویم که بیشت بط و ماهی
یکچند درین بقعه جهان بود که دیدند   بی سایه عدل تو چه شهری چه سپاهی
ابنای زمانه همه باپایه خورشید   بی سایه تو یافته تا تیر تباهی

در مجلس خود زهره که چینا کر دوخت   در آرزوی بزم تو لب بشکسته ملای
بی جلوه گر دوست بیابت فهمیده   از چهره نکو نابه فروشنده پیای
از روز بتابید و باقبال تو این شهر   الحمد لله حیاتست که تو خوای
تا ختم سخن هم بدعا پاخته باشم   جاوید بمان ظل الهی

چو چتر روز فرو کرفت از حدیقه نور   فکند سایه سپر ابرده شب دیجور
ز روی این چمن الکون پدید آمد   هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
بر سم شعبده بازی فلک برون آورد   ز زیر حقه خورشید مهرهای بلور
محیط چرخ چو دریای سر سراب   ستارگان بصفت همچو لولو منثور
چو بطه کر دران بحر آب ... گرداب   خیال قطب نمائی همی نمود از دور
برزم و کوشش بهرام آخته خنجر   ببزم مجلس ناهید ساخته طنبور
سپهر هست چو منشور و ماه نو گوی   ز کارنامه طوات بر سپهر منشور
سرار شاهد چون آفتاب بر جای   نظاره برطرف بام و ماه منظور
چنان نمود که گوی رکاب ... است   که باد دست و رکابش مظفر و منصور

سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین
که آفتاب مروت ... صیدور

هدیث عقل و ... ادوار ادیا   رسوم جود و کرم را است دست او دستور
... با اثر تیغ تو در جهان معروف   خفی سیاهی رای تو در کرم مشهور
قوی که عزم تو چون پای در رکیب کند   بگرد آن نرسد سفینه صبا و دبور
بیفکند سپر از تیغ آفتاب فلک   که هم ز تیغ زنی گشت در جهان مشهور
چه باک بود که پیش تو بار نام کند   سپهر سرکه همچون ... شد مغرور
تجای دولت خصمت چو زد دمی که نبود   و گر چه کرم دراید چو رود ورنا صور
ز جود تست وجود جهان که رساند   ز پیش نظرت تو مان نجم رنتور

درین زمانه که از ترکتاز حادثه نیست   شی ز رنج دل آسوده با دلی پرور
پناه دشمن باعج کفر تا حدیست   که گشت بیضه اسلام جهانگی کشور
طمع مدار که از روزگار دقیقی   اپا پس سر سکند ز بیش آن جمهور
درین دیار باقبال تو سرا پنه نیست   دلی بداغ غم آورده باشی رنجور
بلند قدرا در بندگی این حضرت   گذشته عمرها عمر کرده ام مقصور
عیار بنده تو دانی و هرکسی داند   اگر نکرده و هرگز کجا بود معذور
بصانعی که خود در کمال معرفتش   بعجز خویش مقر و معترف مقصور
بامر او که چو معمار آفرینش کرد   بداغ طاعت او ممکنات شد مامور
ز شنگنای جهان زده عزم جنبش کرد   بسوی عرصه هستی هر آنچه بد مقدور
به آفتاب جمالش که از تجلی آن   لب ... ذره ... اندر رقص باره طور
ز صنع اوست که تاثیر نوبهار دهد   زهی ز طبع رهوا مایه نگار و نگور
بدان خدای که اقطاع آفرینش را   نوشت منشی دیوانش تا ابد منشور
بفیض وحی نبوت که سر آن گنجست   که هست آن ز ارواح انبیا گنجور
بدان مراتب نعت که ارتر اکم اوست   بفیض رحمت او طبع عاصیان مغفور
بان دقایق نظرت که وضع اقلیدس   پر است حکمت او در طبیعت زنبور
بآفتاب سریعت که ذره‌های وجود   بیمن ... او یافت اختصاص ور
هنوز از آدم و عالم نبود هیچ نشان   که بر زبان ازل بود نام او مذکور
بصدق سینه حیدر که از پس احمد   اپا پس شرع برو یافت انتظام امور
بحق موسی عمران و عیسی مریم   بعیت نغمه داود در اداء زبور
بدان سلاله عصمت که از نتیجه سر   ز بیا حت تن او سایه روانش دور
بخون حلق شهیدی که بعد چندین سال   هنوز نوحه برو میکنند وحوش و طیور
بسوز سینه زهرا که دادخواه شود   بپیش داور محشر بامداد نشور
به پرصومعه آسمان که می‌جوشد   ز اندرون وشش صد هزار چشمه نور

بسوز زنده دلانی که در مقام رضا — چو صبح با دم سرد زنده اند درون مجمر

بذوق دل شدگانی که دائما هستند — ز انس عالم قدس از میان جان محفوظ

بدان فروغ که رخ ماه دور سیاه شود — چو در دمند به ادراکش سفیده صبح صدور

بدان نفس که تن اندرو اوج جان باشد — چو عاشقی که بماند ز دلبری مهجور

که نعمت تو بمن بنده گر قیاس کنم — بود چو مدت دو پهر نامحصور

بهمت تو که آن بیکرانه دریاییست — که نیست در وی اندیشه را مجال عبور

بخاک پای تو کز اعتقاد بنده برد — که در بهشت شود توتیای دیده حور

که هر که آینه اعتقاد بنده نگشت — که در بهشت بود توتیای دیده حور

چو مشک اگر جگرم سوخته شود بدان — که در هوای تو باشم فسرده چون کافور

همیشه تا که سرای سپنج خالی نیست — گه از غناء سرور گهی ز شیون و سور

همیشه بخت تو باد ایمن از شیون و رنج — ولی جاه تو باد اقرین شور و سرور

بسالکان نوبت در پناه دولت تو — ز بخت یافته جای و دولت منشور

ز عارضش چو بزلف بنفشه بر خاست — غریو در غم عشقش ز مرد و زن برخاست

شبی مشام زمین شد ز بوی او آگاه — ز خاک مرده صدساله با کفن برخاست

نظر ز هستی او نقطه وهم کرد — بخنده چون لبش از لؤلؤ عدن

چو دهن گفت که ای بوالعجب غلط کردی — از آنکه تهمت هستی از آن دهن برخاست

مگر بچاه زنخدان و زلف چون رسنش — که رستخیز از آن چاه و آن رسن

فقاع غنچه از او میگشود گل در باغ — خصومتیش از آن روی با چمن برخاست

بدین بهانه چو خورشید طشت زر بر تیغ — چنین دو اسبه آهنگ جان من برخاست

حدیث بر سر جان کرد وی کنم با او — بشهر فتنه امروز از انجمن برخاست

ز رشک گردن او پیش شهر [illegible] — دلم بکنجی آن جیب پیرهن برخاست

شه جهان ملک [illegible] ارسلان استاد — رسوم حادثه از گردش زمن برخاست

قضا مثالی آنی که از مثال قدر — بعهد تو رسم کار روشن برخاست

صبا بهانه شد از نسیم خلق تو کرد — که طفل غنچه ز گهواره چمن برخاست

در آن بر بسیط بودی که زد و دار ز چرخ — ز فیض علت اولی شکن شکن

ز دست و تیغ تو او از [illegible] — بروز رزم ز خورشید تیغ زن

به آب چشمه شمشیر تو ز چهره ملک — غبار حادثه و ظلمت فتن برخاست

بهر ناورد فرستاد خون خود بر تو — برسم تحفه [illegible] ز ختن برخاست

خیال تیغ تو بگذشت در عدو دین — عقیق با جگر خسته از یمن برخاست

خدایگانا بنده بقصد خدمت تو — زمانه عزم سفر کرده از وطن برخاست

چو از ولادت دولت بالخباب اقبال — بیمن همت تو بخشش از یمن برخاست

بخاک پای تو کز بانسخن می گویند — ز دست [illegible] سخن ز همین سخن برخاست

همیشه تا که صبا برو [illegible] آن دم — که در چمن ز سر کوی یاسمن برخاست

بقای جان تو باد اگر هم در اصل حساب — چو غنچه دشمن جان تو با کفن برخاست

بر کنار گل چو تاب سنبل تر میدهد — زنگ سنبل می نماید تاب عنبر میدهد

از شکر نی نقش در شمع ز شکر [illegible] — در زنجیر طره بر سرو صنوبر میدهد

حوریان خازن فردوس بر یاد لبش — دوستکامی بر کنار آب کوثر میدهد

چهره زیبا و تاب زلف چین بر چین او — در نکوئی طره مانی و آزر میدهد

شد سیه گوش مردم چشم که آن زیبا پسر — در گلستان سحر گر آب عبهر میدهد

طره سهوی جان و سبزه ابروی چشم دل — زان دو بادام فراخ و تنگ شکر

عارض او در نکوئی خار گلبن می نهد — قامت او در شمایل آب عرعر میدهد

تا ز زلف رسن وارش [illegible] — قاتم از غم شکنجش همچو چنبر میدهد

در دماغم مغز میسوزد ز بس گرد بنگ دل — [illegible] آتش تبش بر کاسه سر

آب و آتش دارم اندر دیده و دل [illegible] — سر زمانی عشوه چون آب و آذر میدهد

از زبان چرب او چون نیم سوخت — او هنوز از وعده وصل خشکم نرسیده
بوی زلف دلکشش در صبحدم چون … — مجمر الجوز از مشک اذفر میده

تاج ملک و دین علی کآرزوی بزم او
ظلم را افزون بیاد و معدلت بر میده

اگه حرش در توقف باد در آتش لکنه — و آنکه عزمش در مساعی کوه را بر میده
هر که چون گل پیش باید دم بیاد مدح او — روزگار را در اوان دم دامن زد
رای او مهر او — و آسمان او را لقب خورشید انور میده
آب و آتش در زمان انتظام عدل او — از غبار زنهارهای و سمند … میده
ای خداوندی که خاک آستانت گربات — در معانی طیره نه طاق اخضر میده
تیغ چون نیلوفرت یعنی نهال باغ ملک — شاخ شمشاد است کونی کارغوان بر
با لب پرخنده بر یاد هوای مجلست — ساقی گل در چمنها می به ساغر میده
قوتی کر بافت دشمن بی وقوف طرح است — سایه را بالا درازی قوت خور
همچو گفتارش بدام آرد بدان دم عافیت — روزگار را در آبروی بای دمی کر میده
سر زمین خیره در آرد از فکار آن سین — کاسمانش تاب از آن چون سپیان در
تا ابد زین طارم خضرا چراغ آفتاب — نورگاه از باختر گاهی ز خاور
بی ضمیر خاطر و پروانه رایت مباد — سر … این گنبد فیروزه منظر

چو سایبان هوا گشت پرده‌های ظلم — بماند جهت خورشید در حجاب عدم
چو ماه روی علم ماه بر کناره چرخ — روانه کرد به دنبال آفتاب حشم
ز دق عکس شفق بر افق همی افتاد — چنانکه کوفته لاجورد را بقم
نشان کوس نهنگ شاه میدیدم — نجوم ثابت در جرم آسمان هر دم
من از مهندس اندیشه بحث میکردم — حدیث معاد بر شان زیش و زکم
چنانکه عهد جوانی تا زنگی و خوشی — بهار عارض جوش دیده و خرم

شم

ز چیست سوزده او چرخ را برآمده ماه — ز رنگ طره او چرخ را فزوده دم
نشسته ز آتش می برگل عذارش خوی — چنان که بر گل تر اسپیده شبنم
برغم من که دلم در خم کلاه اوست — همی سپرد سر زلف را بزیر قدم
درشت کرد زبان در عتاب گفت اکنون — شدی ببحر تو اندر بسیط دهر علم
چه میکنی تو بعلم و عمل که اکنون نیست — جهان مرای این شیوه ملک کردار

م

ترا از آن چه که دانی که در سیادت کار — چه بود داعیه آفرینش عالم
جهان که نام و نشان هنوز چون آمد — بسوی عرصه هستی ز تنگنای عدم
نخست نقش چه بود آنکه در سرای وجود — بکلک امر ز انگیخت نقش بند قدم
چه بود قاعده این کهن قیام — بدین صفت دم مهدی گرفت دروم
چه جوهر است که از وی عبارت آمد روح — چه قابلیت که از وی گرفت قلم
تو غم چه میخوری از بهر آنکه سوخت — که در ولایت روحانیان نباشد غم
دماغ خود چه بری بحث مشکلات چند — که در زمان شریعت همی رود هر دم
ز فضل و علم خیالی درین زمانه — ترا ز بهر چه گشت این خیال مستحکم
پس از خرابی یونان جهان … — خزانهای معانی و گنجهای حکم
شنیده ام که درین روزگار … — از آن علوم کهن باز یافت صد عجم

خدایگان صدور جهان معین الدین
که آسمان علوست و آفتاب کرم

سپهر اکابر عالم ستوده … — که پایگان فلک را کمال ادب علم
خجسته آصف دولت که باز … — قبای پس خاتم او باجوهر خاتم جم
یگانه صاحب کرم کرد … او — بر دو گوی وزارت ز صاحب کرم
زهی ز رای تو رای تو شعله خورشید — تهی ز جود و بزم تو قطره و زمزم
ز شوق تست که در شکل ذات سپهر — فرو گشته سر اندر فضای این طارم
ز جود تست کرشته کشتن از امید — چنانکه دان چرخ اطلس کم

جهان بعهد تو شد رست کار و بار جهان
گر نیست هیچ نظیر که مانده‌ان ستم

چنان بعدل تو غوغای فتنه شد ساکن
کزان سپس نشد آشفته طرهٔ رقم

بروزگار تو جز طاق بارگاه تو نیست
که روزگار تباهش همیشه محکم

خراج عدل تو با آن بر این بنیاد نهی
که لازمست در ایوان بارگاه خم

ببارگاه جلال تو کشرفست چنانکه
نشسته‌اند درو نه سپهر بر سر هم

سواد خط تو از خاصیت چو خضر آب حیات
که بر جراحت ایام ملک شد مرهم

کرم بعهد تو زنده است ور نه هیهات
کزان دریغ همیشه است آسمان ماتم

کرم پناها ارباب فضل را امروز
جناب جاه تو گردید در جهان عظیم

من ار چه از سر فضلی دمی ودین دست
نیز هم کرشم پس بران سخن ملیم

ز سر که لاف سخن میزنم منم باری
که اندکم سزی هست و نیست لایلیم

جراحت

بگو که رنگ چرا کرده بوستان دست
بخون کیست که آلوده‌ای بنیان دست

بدار دستی زلف زبس که چشمانت
به تیر غمزه برآرند مرد کیشان دست

مرا اگر چه دامن فکنده در پای
بهرزه باز نگیرم ترا ز دامان دست

کرم بدامن تو نیست دست رس عجب
که نادرست که کس را رسید بکاهان دست

بپای زلف تو در پا فتاده‌ایم هنوز
ندیده هیچ کس آن طرهٔ پریشان دست

چو چشم مست تو بیمارم و طبیب ندم
جز آنکه درد تو حسم سبع درمان دست

نگار دست تو تا دیده‌ام بپای نگار
ز دست پای دم گرچه بسته زان دست

خط سیاه تو از بس که دست داد داد
کلاه تو ببرد از میان ایشان دست

هوا رسم چو سر زلف تو بباد دهد
دلی که خط تو یابد بدان زنخدان

جمال روی تو از زلف تست دامن گیر
وگرنه می بری از آفتاب تابان

ز رشک قد تو با طره کنیز های سرو
میان باغ برآید بعید هزاران دست

مشید چنان نظر سپا لها ند چه
خیال صورت سروی چو تو خرامان

در آرزوی کنار تو خفته‌ام شبها
دران خیال که گیرم دمی به پیمان دست

رسید روز جوانی مرا شب و نزدیم
شبی بدامن وصل تو در شبستان دست

چو دست سوخته میدارمت روا داری
که آرزوی لبت میگزم بدندان دست

مرا بدامن وصل تو نیست دست رسی
کشیده‌ام ز تو در آستین ز هجران دست

ز آب دیده کی باز دارم از دامن
چگونه باز نهد کس بروی طوفان دست

ز خون خود اثری برکف تو می بینم
مکن بهرزه حنا لالهٔ بخون یاران دست

ز خون دیدهٔ من بوی جان همی آید
چو رنگ واقعه دیدم بشستم از جان دست

مرا که خون بود نسبتی بتو لیکن
گرای آن نکند خون من مرجان دست

ز رنگ شوخی و خوبی که میکنی روزی
ز دست جور تو در صاحب کهستان دست

محیط مکرمت و کان مردمی که کجود
ببرد دست جوادش ز بحر و ارکان

زهی رسیده بجایی که در کمال علو
ببرد پایهٔ قدر تو ز اوج کیوان دست

عدیل حاتم طایی جمال دولت و دین
که هست در کرم او را افراز چندان دست

پناه دین محمد علی که در مصاف
ببرد بازوی تیغش ز بعد دستان دست

توئی

توئی که در حرم حشمتت بوقف بار
نبرد سایه زند آفتاب رخشان دست

فلک که جمله جهان زیر دست تست بود
چنانکه دست تو داد راه هیچ دوران

ز جهدی می نکنی و هر آینه نزود
اگر کنی ده اسباب ملک سلطان دست

سموم خشم تو گر در هوا کند اثری
بهار و باغ بشوید ز آب باران دست

بروزگار تو آن رسم شد که باد صبا
بزلف بید دهد در میان بستان دست

هوای عدل تو آنکه شنیده دم در باغ
ز دست باد نهد غنچه در گریبان دست

بمجلس تو نه بر آهنگ مطربان چه عجب
اگر تمثالهای ایوان دست

شمایل تو بر بینند آنچنان که بلطف
نهاده‌اند زغفلت بر آب حیوان دست

دران میانه که اسبان باد پا برند
تنگ ز باد صبا در میان میدان دست

بسیط کوی زمین تنگ در خطر باشد / در آن زمان که تو آری بسوی چوگان
بزرگوارا دایم شنیده باشی آن / که یافت دیو ... ز ملکت سلیمان
صدای جم چو فرمان عزل او برخواند / بد آنست ز آینه آیین و حکم و فرمان دست
بدان رسید که با مفضی که او را بود / خبر رسید در آن مدتش بیک نان
از آن سپس که چنین کار او درست شد / گرفت افسر کارش بلطف یزدان دست
جهان و دیو و پری بود زیر فرمانش / نداشت حکم ورا هیچ خان و خاقان
اگرچه مدتی از جمله و عقد این خطه / تو نیز باز گرفتی ز حکم سلطان دست
هزار شکر حق را اگر باز می بینم / که دیده هر که کارت رسول و سلطان دست
نبید ندزادلی که هیچ وقت نداد / بنظم و نثر کسی را نخورده بینان
اگرچه طایفه کرده اند ز اهل هنر / ردیف شعر از این پیش در صفاهان
بدین قصیده برم جهانیان ز دانستم / ز اهل صفاهان که جمله جوهریان دست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید / ز لحن خویش بشوید هزار دستان
گواه دعوی من این ردیف بس باشد / که هست طبع مرا در سخن فراوان
اگرچه از چمن باغ مدتی برست / توانی نا نبیه را اقوت ز بستان دست
بسی نماند که آثار بر و صنعت باد / بهار تازه کند باز در گلستان
بخواه باده فرخ بفرخی امروز / بجوی باده ببالا ... قربان دست
ز باد حادثه گردی بدامنت مرساد / که ز آستین تو بیرون کرده جهان دست

ای شب زلف تو آویخته در دامن ماه / خط سبز و لب لعلت خضر و روح الله
آفتاب رخ خوبت زنی خشم ... / بحمایت شده در سایه آن زلف دو تاه
بر رخ خوب تو آینه نیابد ... / در خم زلف تو اندیشه نماید گمراه
تا تو در زیر کله می ننهی ممکن نیست / که توان داشتن از زلف تو شب سیاه نگاه
خط سیراب تو بر لعل تو پیدا شده / محضر حسن و جمال تو بدان کرده گواه

آسمان جا بکند تا شبی از جرم هلال / طاق ابروی تر اخفته نهد بر سر ماه
موکب حسن تو روزی سوی باغ آمده بود / چمن از دیده نرگس تو بنگرد نگاه
غنچه در خاک لب لعل تو افکند قبا / لاله در پای سپهر زلف تو افکند کلاه
سرو میگفت که من همسر بالای توام / گفت گل قد تو و قامت او لا و الله
پیش رویت نفسی سرد نمی یارم زد / گر شود آینه آلوده بر آینه زاه
آتش محنت تو خشک و ترم جمله بسوخت / صبر زین پیش ندارم بلغ السیل زباه
بر من از عشق تو بسیار ستم رفت ولیک / داد خواهم بستانم ز تو در دولت شاه
یحیی عدل و کرم مهدی دوران که شیم / صاحب سیف و قلم آصف جمشید پناه
صبحدم چون نفس سرد بر آورد و گراه / صفت چشمه سیماب شد ار کوه سیاه
از چشمه خور چشم هوا عودی کرد / کرده آن سایه شب روی هوا کشت سیاه
گردش این فلک بوقلمون گردیدن / پشت ... نمایه شب ناگاه
آسمان رتبه نشد چو ماکر ز افق / صبحدم بیدق خورشید فرو کرد آن شاه
دم گرگ سحر و چشمه خور زیر زمین / مینمودند خیال رسن و ردیف و چاه
صبحدم چون بنمود از اثر صبح هوا / مردم دیده شد از ترتق خواب آگاه
چرخ با شعله خور سوی خور می آید / تا کند تهنیت عید سحرگاه پگاه
سحر خورشید عطا انگه می بارد چرخ / سایه را در کنفش پرتو خورشید پناه
حامی کوی زمین حاصل دوران فلک / مرکز فضل و هنر صاحب سلجوق نژاد
شاه عترت ملک السادات علاء الدوله / عمده دولت و دین کان کرم ... شاه
خسروا عدل تو جایست که در سایه تو / در گریبان چمن دست صبا شد کوتاه
رایض امر تو شد و پس کش سایه تو / تحفه امر تو شد بدرقه آب و گیاه
سنبلت کاه رابه جوی نخرد / تا قوی دل شده زاده ز نعاف تو گاه
باکلاه داری خود پیش سر آورده تو / خیمه چرخ کمربسته شود همچو خرگاه
روز بار تو بزرگان زمین بس می / سایه بر داشته از خاک خطایت بگناه

اینهم از غایت جهت است که بی‌نهایت آید | یکنفس چون دهن پسته زیادت افزاید
بس عجب نیست که با جنس تو یی گورا بود | ذره را بر سر خوان تو نگیرد اما
شاعری پیشه اونیست نه انهاست ولیک | منصب تست کش آورد بسوی آن درگاه
دولت و بخت تو هر روز جوانتر بادا | جاودان از اثر دانش این درج دوتاه
دولت و بخت ترا باد عدو در غم و رنج | بر تو فرخنده و میمون سخن شد کوتاه

چشم رخسار ترا رحمت خاری مرساد | چشم سرمست ترا رنج خماری مرساد
زحمت زلف ترا این بس که بدوش تو رسد | نکهت خط ترا کوشش تو بادی مرساد
ز دهان خط تو دارد که گرای دارد | از میان تو کمر خود گشادی مرساد
با لبت کار کسی چون تو ترا بی بر سید | کار آن زلف پریشان ترا ری مرساد
گرچه از هستی من گرد بر انگیخته | بر دل نازک تو هیچ غباری مرساد

جعد سرمست ترا ریخت زهی جسم برآست
تا ز من مست شد از کار من آشفته برآست

تا سر زلف ترا دست صبا خم داده‌ست | غم من چون خط تو دست فراهم داده‌ست
از بن گوش تو آن خط سیه پنداری | زنگ و دودی تو در آن عارض خرم داده‌ست
لاله دل در سر آن زلف پریشان آشفته‌ست | این جگر بین که چنین سینه فراهم داده‌ست
لاله دل در بر آن زلف پریشان آشفته‌ست | این جگر بین که چنین سینه فراهم داده‌ست
سبزه خط تو بر روی تو سیراب تراست | تا بدان مردمک دیده من نم داده‌ست
هندوی زلف تو زان بر گل سیمی افتد | که بدان لعل لبت جام دمادم داده‌ست
گل اگر چند ز خوبی سخن آغاز کند | چون برویی تو رسد کار روش باز کند

پسته تنگ تو بر تنگ شکر می‌خندد
مردم چشم تو بر نرگس تر می‌خندد

گل رخسار تو تا چشم مرا خون برفت | چون گل تازه بر آینه بتر می‌خندد

ای در بهار معرکه از خصم یاد کی | نیلوفر حسام تو چون گل بتازگی
ای بوستان عزم تو هنگام تاختن | فرسوده کرد باد صبا را بهم تکی
بر در که تو حلقه بگوشست آسمان | با آنکه میزند همگی لاف خواجگی
دریای جود و کان سخای جز آنکه هست | در طبع و همت تو چو کان سرگرفتگی
آن ترک کیسوار که خوانیش آفتاب | شبها ز بیم تیغ تو گرد و بیابد کی
روزی ز خاک چین سوی بغداد آوری | پرورده کان خانه خاقان بردگی
در چادر سپهر شود زهره بی نماز | تیغ ترا که دید بوقت برهنگی
از تشنگان ملک بساکس که جان بداد | هم بر کنار چشمه تیغت ز تشنگی
در روزگار عدل تو افلاک بر کنار | و اندر حریم ملک تو ایام سفلگی
خصم ترا ز مشغله هم گز بزنیست | با طول و عرض جاه تو آن هم زبردگی
زیرا که لازمست کسی منع چون کند | سنگ راز ماهتاب ز خاصیت سبکی
دوش آسمان ز روی تفحص بعقل گفت | کاندر درون پرده اسرار خاصگی
آن کیست در جهان که فرستاد کردگار | شمشیر او ز بهر شریعت بشحنگی
اجرا ده نجوم که خورشید نام اوست | دارد وزرای روشنیش امر جاکی
سوی تو کرد روی که عمرت دراز باد | گفتا شهاب دولت و دین شاه الملکی
شاها منم که آتش طبعم همی چکند | اندر ثنای مدحت تو آب زندگی
دوشیزگان طبع مرا در ثنای تو | خورشیدها دری کند و زهره دایگی
محتاج این حدیث نیم ورنه او فتاد | در رهگذار قافیه تشریف و مارکی
تا بر نهاد عالم و بر قد روزگار | دوزد فلک قبا چه دوران جابکی
بادا قبای ملک ببالای قد تو | وانگه بزیر دامن جاه تو درلکی

طبع جهان که مین بجای همی کند
در شهر تو چو طبع حکیمان برنجگی

برنهاگوش تو آن خط خوش ای رشک پری — هست چون آینه کان زنگ بر آرد زری
چشم بد دور که بر خوب شدی تازه — رقم غالیه بر گوشهٔ گلبرگ طری
چاک زد دست سحر سدره کاهی تا کرد — پردهٔ خط ترا اطلس گل اخضری
بر نمکدان لبت تره خط تا دیدم — این دل شیفته بریان شد از آن خضری
نرگس مست تو گرچه دم ترکی میزد — هندوی چشم تو شد با همه زرین کمری
از لب لعل تو آموخت جهان عشوه دهی — در سر زلف تو انداخت صبا جلوه گری
با تو رنگ گل و بازار شکر در گذرد — وه چه خوش شاهد و یارب که چه شیرین پسری
چه محالست که مانند بجز امید ان تو — جنبش سرو سهی یا روش کبک دری
با جمال تو نظر بر رخ خوب تو نیافت — مردم دیده که میزد دم صاحب نظری
نرگس تر ز سر خشک دماغی بکجه — هوس چشم تو میپخت هم از بی بصری
بر سرت سایهٔ خورشید ملایک افتاد — که چو برگ گل تر هم ز لطیفی تازه تری

محیی رسم کرم مهدی اول که نهاد
از پی دور ستم قاعدهٔ دادگری

در چمن جلوه گشای نسیم سحری — پرده گوی که بر انداخت پری
یوسف گل بچمن روی نهادست کجا — بوی پیراهنش آور و بصاحب نظری
زاعتدالی که فلک داد بترکیب بهار — میزند نقش نباتی نفس جانوری
قوت نامیه در نفس نباتی آورد — همچو عیسی بجهان قاعدهٔ بی پدری
بلبل از غصه علی الله بر آورده شده — بهره و شیر کی غنچه بیادی سپری
حالت سوز جاییست که ذوقی دارد — نفس بلبل و آن دبدبه کاسه گری
صدره فستقی غنچه بغز و صبا — چون بینداخت چمن کرته شوشتری
در دماغ از پی آن وصف طبیعت مانده — که بود خواب و سهر لازمهٔ خشک و تری
اگر از مایهٔ صفرا و رطوبت پیداست — در سر نرگس مخمور نشان سهری

بنوا فاخته هر شب ز خدا میخواهد — دولت خسرو عادل عمای سحری
بوی عدل از نفس تو بر شه می آید — پس چرا میکند این باد صبا پرده دری
حاتم عهد شهاب دول و دین که بروست — سکه مردمی و خطبهٔ نیکو سیری

صاحب سیف و قلم احمد بو بکر که یافت
ستم از سیرت او سکه عدل عمری

ای شه مهر تو در نقطهٔ دلها ساکن — ای شه صیت تو در حیز عالم سیری
تو بمعنی اثر لطف خدای کرمی — پردهٔ ذات تو گشتست نهاد بشری
نه چنان که تا سر بفلک [illegible] فرو ناری از آنکه — نیست اقبال ترا کار بدین مختصری
انچنین دست که اقبال ترا باز افتاد — مدت ملک ندیدست که هذا امری
توسن بخت ترا صدمهٔ دوران مرساد — که بمیدم که ره داد و دوشش می سپری
از فلک هیچ عنان باز مگردان مگذر — که نبودی ز سه اقلیم فلک در گذری
از [illegible] ار چه هر گوشه خورشید آمد — تو نه زان بجگرانی که بر او آبخوری
پردلی تو میکنی [illegible] جهان — زهرهٔ شیر فلک آب شد از بجگری
با تو خورشید سپر کش که ببازوی جهان — دعوی تیغ زنی کرد هم از بد گهری
سالها شد که سپهر بسر آب افگندست — تا سر تیغ تو با او بکند سر بسری
خسروا بنده که چون صیت تو مشهور شده — ذکر او در همه آفاق بصاحب خبری
طبعش از شعر دری گرچه بجای کرده — که نباشد شرف بنده بتازی و دری
هم بجایی برسد کار سخن تا نکند — زاده خاطر او ناطقه را راهبری
تا شد از خدمت تو دور بری شد ز خدا — که زبانش ز دعای تو دمی بود بری
در دماغش همگی آرزوی خدمت تست — که بجای رسد ار بخت کند یاوری

جاودان باد بقای تو که اندیشه نبود
سر مدح جو توی گرچه سخن شد سپری

صبا چو سنبل تر کرد لاله تاب دهد — بهر طرف که رسد بوی مشک ناب دهد

ز رخ کلاله بر انداز اگر نمیخواهی
که پیش روی تو شمع سپهر آب دهد

بهار روی تو گر برگ گل بناز آرد
کسی جمال ترا از حمت نقاب دهد

جهان چو حادثه تا پای در رکاب آورد
عنان فتنه بدان چشم نیم خواب دهد

صفای لعل لب حالتی مراد اوست
چنانکه مردم سرمست را شراب دهد

دلم بروی تو آن چشم داشت کارامی
ز وصل خویش بدین سینه خراب دهد

چو روز هم مرا شب رسد چسود کنند
بطبع تشنه غروری که آن سراب دهد

بآشتی بکنارم در آی تا دل من
بنفشه زار خطت را ز دیده آب دهد

چو چنگ ناله از آن میکنم ز دست غمت
که گوشمال دلم چند چون رباب دهد

خطاست عشق تو آری مگر مدیح وزیر
مرا نشان بسوی خط صواب دهد

جهان جود و کرم زین الکرم آن
که بحر و کان را از جود خود نصاب دهد

سپهر قدر آن که فر اقبالت
شکوه باز به پیشانی غراب دهد

ز ساحل دل و دست تو رشحه باشد
بگاه جود سر آوازه کان سحاب دهد

بروز هیجا باران چشمه تیغت
زمین معرکه را طینت خلاب دهد

هوای بخت جوانت بطبع عالم پیر
مزاج کودکی و رونق شباب دهد

سبک عنانی عزمت بکارهای شتاب
بدین زمین و زمان جنبش شتاب دهد

گران رکابی حزمت بوقتهای درنگ
بوقت صاعقه تسکین اضطراب دهد

بعهد جود تو آن شد که در شکنجه گاز
درست زر را زین بس کسی عذاب دهد

خرد ز مدح تو سرگشته شد نمیداند
که شرح مدح ترا از کدام باب دهد

فسرده است حسود تو یکنفس دارد
ز بس که رشته جانرا چو شمع تاب دهد

چو مرغ صبح ز بس سر فرو نمی آید
بدان رسید که گردون ورا طناب دهد

بدان خدای که در ظلمت شب یلدا
رسوم مشعله داری بماهتاب دهد

کمال عاطفت او ز قطره باران
باندرون صدف لؤلؤ خوشاب دهد

ز باب فیض نبوت عجب مکن که خدا
بولهب بخشاند بوتراب دهد

عدو بمحد نجات تو چون رسد که سپهر
همه عطیه نه بر حسب اکتساب دهد

که جان بر شوه بباد صبا دهم هر شب
مگر مرا خبر از خاک آن جناب دهد

من ار تعرض شکری کنم چنان باشد
که ذره شرح کرمهای آفتاب دهد

برین قصیده تو دانی که کس نخواهد بود
مگر صدا که مرا در سخن جواب دهد

همیشه تا بود این رسم در سرای سپنج
که شرح خنده گل گریه گلاب دهد

لب و دل تو پر از خنده باد و خصم ترا
که نور چهره بخون جگر خضاب دهد

تا سر زلف تو زینگونه پریشان باشد
نه محالست که دلی را سر و سامان باشد

راستی را لب و دندان ترا شاید گفت
اگر از لعل و زر گوهر لب و دندان باشد

نقشبندان ازل راند بهر گز دست
مثل بالای تو سروی که خرامان باشد

جیب پیراهن کای تو چون چرخ فلک
سر بسر مطلع خورشید درخشان باشد

آب در چاه عجب نیست ولیکن عجبست
شکل چاه تو که در آب زنخدان باشد

گر شبی پیش من آیی خبرم کن زان پیش
تا ز بهر تو نثاری که کنم جان باشد

سبزه خط تو پیرامن رویت گویی
کشت زاریست که بر گرد گلستان باشد

باز آن سنبل تر مهر گیا را ماند
که دمیده ز لب چشمه حیوان باشد

بخیال خط سبز تو از آن میگریم
که مگر تربیت سبزه ز باران باشد

سخن وصل رها کن که مرا خود نبود
آرزویی که نه در حیز امکان باشد

پرده از چهره بر انداز گرت رای بود
تا برت جان بدهم کان نفس آسان باشد

دعوی عشق کسی راست مسلم که کند
که غم جان نخورد و کش غم جانان باشد

روز رخسار و شب زلف تو هر کس که بدید
زان سبب روز و شب او همه یکسان باشد

بچشم مست تو گر آگه شود از عدل ملک
زان ستمها که همی کرد پشیمان شد

فلک مجد و معالی که حقیقت ذاتش
آفتابیست که او سایه یزدان باشد

حاتم عهد جمال دولت و دین که کفش / چون سحابیست ولیکن گهرافشان باشد

محیی عهد کرم آنکه بهنگام وغا / زور دستش ز بر رستم دستان باشد

دولت اوست که بنیاد جهانی داراد / ورنه این دولت ده روزه فراوان باشد

خسروا ذروه جاه تو بجایی برسد / که کمین پایه او گنبد گردان باشد

آسمان را که جهان در شکن سایه اوست / کسوت جاه ترا گوی گریبان باشد

خاکپای تو اگر دیو بجان باز کند / هم بخاک کف پای تو که ارزان باشد

باد در سایه انصاف تو دین پرور کز / طره چند نه چندانکه پریشان باشد

وقت عزم تو در مرکز غبرا باشد / سرعت عزم تو در جنبش دوران باشد

بخشش دست تو چون در دل دریا بخند / پا بگا جود تو در حوصله کان باشد

چون کند آرزوی جود تو دشمن ز کجا / دیو را داعیه ملک سلیمان باشد

دیده خصم تو شاید که بگرید بر خود / در مقامی که لب تیغ تو خندان باشد

گر چو آتش بمثل در دل نولاد بود / ز آب شمشیر تو شاید که هراسان باشد

سر فراز از کرم آنچه تو کردی با من / بجهانا ولی در آن موجب کفران باشد

بخدایی که بر آن حکم که تقدیرش کرد / در ازل تا با بد آنچه رود آن باشد

هر تصور که در آیینه اندیشه بود / وهم در هستی او هیچ ز نقصان باشد

سالکی در ره او احمد مختار بود / سایلی بر در او موسی عمران باشد

طالبان ره او را بدل و دیده طواف / همه برگرد سراپرده قرآن باشد

که گر انعام تو در باره خود برشمرم / بعدد پشه از ریگ بیابان باشد

هرچه معتقد در تو باشد ز کسی نیست دریغ / آنچه از چرخ بود بر تو چه تاوان باشد

در جهان هیچ تن از درد دلی خالی نیست / چون جهانزاده‌ش اینست چه درمان باشد

چشم نیکی ز چه دارند بعهدی که در آن / گر کسی بد نکند غایت احسان باشد

در همه روی زمین در کنف حشمت تست / گر کسی شاید و باشد که تن آسان باشد

کعبه حاجت مردم در و دیوار تو باد / تا حسود تو درین عید بقربان باشد

نه چو آفتاب عطای تو ظاهر است ولی / در اغبابت تو در کمها باشد

درین گنه که بگردم مرا شفیع تو باشی / که تا شفیع تو در حشر مصطفی باشد

کرم اگر تو نبخشی نه جهان ورزی / مجال ذره و یارای این کرا باشد

تراست ده ده و در بدره بدره می‌بخشی / اگر خزانه تو بخشند هم روا باشد

تا ای عمر تو باد چندانکه تا ابد
زمانه را بوجود تو التجا باشد

فرخ همای دولت و سعد سپهر ملک / ای آنکه سایه‌ات بجهان فرهی دهد

در سایه مبارک شاه جهان ترا / اقبال تخت و دولت تاج شهی دهد

هر جا که موکب تو شبیخون برد ظفر / بادا و هر کجا ترا امری دهد

دور سپهر هرچه تو رغبت کنی کند / دست زمانه آنچه تو فرمان همی دهد

از هول آتش سر تیغ تو تیر چرخ / تن در گریز و شعبده روبهی دهد

هر حمله که تو بر سنان تند رو / تا که بجنبهای جنیب آگهی دهد

خورشید فتح و نصرت ز سمت موکبه / شبهای خصم تو ز کوتهی دهد

تا شیر ماه رایت تو روی خصم را / در بوستان موکب رنگ بهی دهد

تیغی که از نهیب دم شیر و پرکشد / فضل تو وزرا صفت دیهی دهد

شاها امید هست مرا که قبول تو / اقبال طالع بد ما را بهی دهد

دارند چشم آن دل و گوشم که لطف تو / یکلحظه گوش دل بحکایت رهی دهد

در بزم عشرت این فلک ازبکینه رنگ / دوری دم همه ز شیشه و جام تهی دهد

دانی که بنده پرده در بیت چو گل / از بس که دل بقد چو سرو سهی

اندوه عشق خیمه زند بر در دلش / هر کس که دل بدست بتی خرگهی

عشق از طریق عشق بصبر نشست و رو / هر تن که دل بعشق دهد زابلهی دهد

از پای سیل حادثه گردت کیم / بر عرصه مراد سپهرم شهی دهد

بادا صبح کبیت کهی کو بشرح و بسط / تن در ادا ز قصه من آگهی دهد

بفال فرخ و پیروز بخت و طالع سعید | چو مه برآمد شهزاده بر سپهر کرور
چراغ دیده سلغر که نور طلعت او | کند فروغ رخ آفتاب را مستور
جم دوم عضد الدین ملک پناه عجم | که هست درگه عالیش قبله جمهور
خجسته سعدان بگرش کمینه غلام | فزون ترست بحشمت ز قیصر و فغفور
ز نور رویش شد دست مجو فرقان | ز فر پایش شد تخت همچو ماطور
فلک ز تماشا شده از بهر روز دانش ما | نثار کرد کواکب چو لؤلؤ منثور
برای زینت بزم طرب سرشش را | نهاده بر زد ناهید آسمان طنبور
زهی بتو روش شرف طره سپهر و ملک | خهی بحلم و سخا غیرت جبال و بحور
زهی که لفظ تو گوهر دهد بجای سخن | زهی که لطف تو جان پرورد بروح حضور
زهی که خدمت تو هست جمهار خاقان | زهی که طلعت تو هست چشمه‌دار انوار
بهر کجا که کنی حکم اختران بحکم | بهر کسی که دهی از آسمان مامور
ز گرد راه تو سازند کحل دیده چرخ | ز خاک پای تو یابند عبیر دیده حور
سپهر ای فتنه زنهند بتو سود دران | جهان امن بتایید تو شود معمور
مخالفان تو خود نیستند دگر هستند | شوند جمله بتایید قهر تو مقهور
جهان پناها بی من ز نافه خلق تو | نهاد در چمن آیین و رسم رست سور
هوای جانی بروی این درج | دمد ریحان آثار عنبر و کافور
زبس نشاط و طرب اندرین ... | گرفت خاصیت طبع را مع رنگ‌ور
برقص در شده سرو سهی چو مستان | اصول یافته چو قول و غزل و طنبور
بعمر باقی و عیش هنی بدولت شاه | نوشت کاتب علوی بنام تو منشور
ز وصف ذات تو چون عقل کل عاجز | بنزد فضل تو نکته بجز مبین تو معذور
ز کر مدح تو قاصر است همت ما | چه خیزد از سخن من اگر شود منظور
بر از دعا نبود چاره‌ام چو مینی | که در پناه ستایش این خاندان بود مشهور
ترا بدولت شاه جهان پناه چنان | دعا دعا دعی چون دور چرخ تا محشور

شمشیر

بچشم نیک نظر کن ز دیگران | که باد چشم بد از چهره جمال تو دور
مرا بدولت خویش از خاصگیان کن | که دولت تو مصون باد از خلل و فتور

حیات بخش چو چرخم ز غمین گذشت | تیغ کین من از چرخ کینه‌خواه بخواه
سپید دل شه بر بی‌گناه گرفت | بیان جرم من از چرخ دل سیاه بخواه
بصد دلیل شود روشنت که جرم چرم | زمین دلیل بجز یار و ز گواه بخواه
هر آنکه از بهشت تو هم بهشت | شفیع بنده تویی عذر این گناه بخواه
هر آنچه داد تو جوید شه جهان خدای | تو از برای خدا بنده را ز شاه بخواه

خدایگانا آنی که شمع دولت تو | چراغ مشعله مهر داد به روغن
چو شمع بر تن من نعمت تو تربیت | ز طاق و جبه و دراعه بر پیرهن
حکایت شب دوشین و شمع آمد یاد | که کرد چهره این تیره رای شاد من
ز رشک شعله نورش که ز فلک ... | هزار بار فزون سوخت ماه را خرمن
ز روشنای او شد چو بزم گیتی | سپهر ای بنده که بد تیره چون چه بیژن
شبم که بود چو امید دشمن تاریک | بدولت تو چو او ز لب شود روشن
کنون ز حسرت آن بارگه که باقی باد | همی گدازد و میریزد اشک بر دامن
هوای گلشن دیدار شاه میطلبد | که خوش بود رخ زیبا ز گلشن
لگن نخاست چو سر بود و کرد اما | زخانه که ز سنگ اندر و بود
چو جنس خویش بدید ز جهت ... | شکسته خواست شد از غایت غم و حزن
ز من معاودت طشت خانه میطلبد | چنانکه میل سعادت بود بسوی معدن
بماند شمعش در بنده خانه اجمله | ولیک بازسوی طشت خانه تاخت لگن

لگن

طلعت شمع زرت فرستادم | بتواضع برت فرستادم

دیگری مثلش ارچه کم باشد / با کی دیگرت فرستادم

زهی شهریاری که خورشید چرخ / بود پیش رای تو چون شب پره
قضا در مهمات ملک جهان / ز رای تو جوید همی مشوره
بر آن قلب کاعدای تو آورد روی / به بیمه شود میمنه اش میسره
ز تیغت که بر دشمنان بگذرد / شود روی هامون چو که پر دره
بهار آمد و روز شادی رسید / درین روز شادی بود میسره
سپهر از پی بارگاه تو ساخت / ز ترتیب نوروزی نادره
نثار در تو گرد سیاره را / ازین سفت در قصر لی کنگره
سحرگاه خورشید را با حمل / برآورد ازین برشده منظره
برسم قدم پیش خدمت کشید / غلام خطای دیگر بره
ز بزم تو خالی مباد این جهان / ندیم و می و مطرب و مسخره

خبر داداشت مرا یار بخای تو چنان / کان نیارست زدن لاف ز یکتایی من
آسمان با تعظیم و بلندی که تراست / میزد از روی تواضع در پستی با من
تا تو برداشتی اکنون ز سر دست کرم / میزند از پس کین تیغ قدود پستی با من
یاد میدار از آن شب که ... / عمر باقی بنشین خوش چه نشستی با من
دی شب آن بود که در سر هوس ترد تو بود / زد من بردم عذر تو شکستی با من
الف مصری سحرگاه رسید از کرمت / هم بدان وعده و میعاد که بستی با من
غایت مکرمت آن بود چنینت که نگنجد / کرم رایج ز مشره پرستی با من
یا رب امسال چه تدبیر کنم که چون پار / شه نباز و بدی رو دستی با من

از زرهای مصری یکبره الف دینار / پی لعب زده کردم هر سال بتو ادرار

درلعب زده وارم اقرار بر تو الحق / در رهن زده ادن بر ما تو داری اقرار

اخر ای باغ امیدم گل شادی برآر / آخر ای صبح نویدم شب هجران آر
جان شیدا شده را جام مفرح ده / دل سودازده را شربتی از گلشکر آر
خبری خوش ده و این آتش حرمان بنشان / یکنفس تازه برآ کام دلی خسته برآر
از حدیث سفر و وعده طولیم ملول / وعده و وعده مگذشت هدی درآر
بر سر راه عراقست نگاهم / ای نسیم سحر از راه عراقم خبر آر
صبح کردار بهر ار ز مشرق در تاز / مژده مقدم میمون شه وادر آر

شاهانه اشعار زبانی کرداده ایم / چشمان راست بین و عاکف ... لوح
هشتند اهل با یراپان زر کاین / زان پس که اهل کمان سیان زر کج
کوچ مبارکست و ندارم ... هیچ / جز کهنه خیمه دوزکی زبهر کوچ
بارگی و چارپای چنین بر که جنیم / کریم و وزیر بخت که دولت یاد میوح
بی زینت سپاه سپاهی چرا کند / حاشا بر ویدش نه ذات سری چو عوج
زیب زمانه باد ز تاج و سپر ز تو / تا هست زیب و زینت بستان ز ...
روشن همان که دیدم زبا چشم ... / دهری خاک پای تو شاکیان ...

سپهر قدرا دریا ولا خداوندا / تویی که خاک شده حدت تو بوشم
ز جام طبع بهر مجلسی که بنشینم / نخست باده حمد و ثنای تو نوشم
بهم مدیح تو می گسترم چو در نجم / ثنای تو می پرورم چو خاطر شم
بسمع مجلس اعلی مگر رسیده بود / که چرخ بر چه صفت کرد بی تن پوشم
چنین که سوخت مرا برق حادثات بسوز / اگر چه ابر بگریم چو رعد بخروشم
شنیده ام که به غلط کرد بکارت ... / که در نگارگ کار زغلان ...

شنیده‌ام که بلفظ گهر نثار رفیعت / خواص پس جلاجل چه تیز بدر گوشم

نشسته‌ام ز پی روزنی که از زبرها / چو چرخ قیرپرده‌ام از غم چو زمی نیلگونم

از آن قبل که دلم منزوی ز سایه خورشیش / از آفتاب بصد پرده چهره مپوشم

دلم ز لرزه و خوف از آن بیچ و امن / که لطف و رحمت تو کرد اندر آغوشم

درم خرید قبول توام رسن بود / که جان بعشوه بهشتی خبیث نفروشم

هم از عطای حرمان روزگار من است / که کرده بچنین حالتی فراموشم

ای پسر دری که نام ترا سرور دهر / از معجز و اعجاز نقش نگین کنند

وز آب دیده خاک درت را سکندران / چون مومیای ایزدی درمان غمین کنند

در سینه دارد الحق ایام آنچه بس / کاجرام چرخ داغ دو آهش جبین نهند

وز نو پرست خدنگ فلک را اموال آن / بد رکوب قدر تو روی زمین کنند

هر شب بحفظ بیکه عالیجناب تو / پیکان آسمان بر قصد زمین کنند

گر آسمان دعای ترا همچو قرط و طوق / در گوش چرخ و گردن روح الامین کنند

دو باره پارسی بود ار باشجاعت / یادی ز شیر و بچه شیر عرین کنند

بیهوده بازی بود ار با سیاست / ذکری ز قهر و شوکت چرخ برین

جود تو بی ملال ببخشد بیک سوال / نقدی که در خزاین کانها دفین کنند

رای تو بخلاف ... / سری که زیر دامن ... کمین کنند

فرخ رخا رحیم دلا قصه بخوان / گر استماع آن دو روزه ازین کنند

زیرا که خسروان جهان عفو و رحمت / پیش از دل حمیم و زنج ستمگین کنند

تا چند روشنان فلک بر بساط خاک / چون سایه‌ام سیاه رخی در زمین

تا کی تعیید بحر تنم زانسند بند / تا کی بدرد و صبر دلم را حزین کنند

جز با تو با کدام کس این ماجرا کنم / کانان جواب من ز ره داد دین کنند

انگشت کلک را نگاه تیر نگی / گر جز ترا خطاب این و بین کنند

علاالدین که جهانیست از علو علا / عطای ملک که عطاییست بر جهان خدا

ایا کیانه عالم که روزگار دو رنگ / نظیر تو به همه کشور بهیچ باب نیافت

چهار رکن جهان تا که پیش ره پیش / بگشت فکرت و در وهم ره دو باب نیافت

ز هفت اختر و در هشت خلد و نه گردون / قضا شبیه تو خود ار آفتاب نیافت

عروس پس عقل که از چشم خشم در ره است / ز دیده دولت از هیچ ره نقاب نیافت

ز وصلت کف و کلک تو بود در عالم / که تیغ تشنه دگر فرقت فرات نیافت

ترا ز دیده و دل هر که دو بسته از رشد / بجز ز دیده شراب و ز دل کباب نیافت

خدایگانا ده سال شد که طالع من / ز دور چرخ بجز کوب و انقلاب نیافت

زمین گشته امیدش از جفای فلک / نمی ز ابر فروغی ز آفتاب نیافت

طمع ز باریس از آن بر گرفت کز فاکش / چو قلب ماهی‌ش جز عشوه سراب

بران مبارک روی که از عبادت دل / بخواب جهد در ... یک سه چراب

گذشت عمری تا شخص من ز رنج و / بگشت دوری تا چشم فتنه خواب

هزار نغمه بلبل شنید مردم و باز / ز سال شد که بجز ناله غراب نیافت

گر شباب در رحمت بیشتر کشید / که شیب بجز حسرت شباب نیافت

ز اشک دیده بسی فتح باب بایدی ولی / ز هیچ دوستی از خود فتح باب

گذشت دولت آن روزگار که طالع / هزار گونه دعا را اگر حجاب نیافت

کنون قضا و بدوری که از تراجع بخت / ز صد هزار یکی بیر مستجاب نیافت

ز نشه صفو رحمتی ولیک کنون / ز هر چه خواند بجز آیت عذاب نیافت

بصد رعاجت این ز شت قصه خویش / جواب هیچ از آن آسمان جناب نیافت

ز بخت دان که نداد کرده او اگه / ز کوه علم بجای صدا جواب نیافت

چو از سپهر سما از سمو کتاب نبود / چو از چرخ علو از علا خطاب نیافت

چو اندر کهش از زحد اکتساب نکرد / چو از حضرتش از بخت ارتیاب

چو از باغ وفا لاله خوشی ندمید
چو از بحر عطا لولوی خوشاب نیافت
ازین ترچه تحسر که خضر با لب خشک
ز بحر اخضر خیدا که جست آب نیافت

ای باد بادی روضه بغداد تازه کن
تا تازه گردد از تو دل خویش و کام من
یک صبحدم ز جابل لحمیون بپیغ کزین
وانگه دعا ز سدره گذار و پیام من
از روی مکرمت سوی آن خواجه رکه نیست
از بندگیش خواجه گردون غلام من
کوای سال جود تو وجه معاش خلق
کو ای نوال دست تو فیض عام من
کوای ز ... ک تو چون ترکار لک
کو ای ز نور رای تو چون صبح شام من
کوای ز مطلع همت سپهر بخش آز
کوای ز آتش کرمت پخته کام من
کوای شام قفل ز کلک تو پرچسپر
از کلک شکبارت خوش کن مشام من
دار الخلافه از تو چو دار السلام شد
شاید که باید از تو جواب سلام
تو در مقام و شهر سلامت چه باشد ار
عالی کنی بر دو سلامی مقام من
بر دفتر عطای خدا چون تویی چه را
از دفتر عطای تو محو است نام من
این لفظ در گذار تو ای نفت حاجت
ورنه ازین مدیح تو بود است کام من
مدح تو چون تمام کند خاطر بشر
خاصه ضمیر شیفته نا تمام من
شوران گذار دقی سپهر سوی از نهات
گر خود شود زبان همه موی پیام من
آب مدیح تو جهد از آتش دلم
روزی که خاک باد بر و از عظام من
در دوده تو حق دعاییست بنده را
از حق جاه باید نگهدار دام من

ای سپهر آمد به پیکان چو لقب
دی سپوده به زبان چون نام
توئی آن کامران که در ره تو
هر که گامی نهد بباید کام
در سلامت ببر بود به عمر
هر که یابد ز تو جواب سلام
رای تو واقعست از افلاک
حکم تو نافذست بر اجرام

حلم تو جود نیست جود پذیر
عفو تو داد نیست بجرا شام
گر فلک بجز باید از علمت
نایب مشتری شود بهرام
گر هوا مایه کیسه دارد دست
در فشاند بجای قطره غمام
در چمن بوستان خلعت من
بوی گل باز دارد اصل زکام
صاحبا بنده چشم آن دارد
کز سر رغبت و قبول تمام
سخنش بشنوی و بپذیری
ای سخنهای تو ملوک کلام
کاستماع کلام ملهوفان
صدقست از حدیث خیر انام
تبوی نالم از جفای سپهر
که تویی خواجه سپهر غلام
در حق من که داعی کرمم
ای تحی پیشوا و شاه کرام
گری کن که مرد مکر بمتی
که فلک لوم میکند چو لیام
گر بمیرم ز تشنگی هرگز
نچشم جرعه ز آب عوام
ور بگردم بجان زپی دریا
نبرم پیش ناصحان ابرام
نبرد شاخ سدره رنج تبر
نکشد خنک چرخ جور لگام
تو ز ایام داد من بستان
که تویی داد ده درین ایام
منم از کاسه پس خورد و زبان
گر کنم عربده مده دشنام
مجلس ها چو راست اندر وی
فعل دیگر نمیکنیم بجز جام
گرچه از خود خوانده دنیا
یافتم برد خلعت انعام
همچنان نعمت ما رنجت سیری
می گزندم مدام نعمت اندام
رنج پیری و کربت غربت
اندوه فاقه و تفکر وام
دوری از خان و مان و قوم و تبع
فرقت دوستان و دشمن کام
به یار خود ارچه تشنه دلم
نیست اینجا مرا امید مقام
قلب نام خود دست پارس کنون
تشنه را کی بود درو آرام
رود و جاه توی مرا باید
تا شود کار من بکم نظام

بخدای ار بمهر ما آید   پای صید جنیت اندر دام
اندرین نظم اگرچه نیست صریح   لقب و نام نیست جای کلام
لقب و نام تو بدو کز جمیل   در نوی گفت ایزد علام
من چه گویم که صاحب دیوان   مگر گویم بجز صلوة و سلام
تا فلک را بجور هست مدار   تا عرض را بجوهرست قیام
جوهرت باد از عوارض دور   فلکت در مدار خاضع و رام
لب شهزاده چشم نور روشن   تا جهانراست روشنی و ظلام

که رساند بسمع صاحب عصر   قصهٔ من غریب پرتقصیر
کو بدای در نظر دقیق نظر   کو بدای در هنر عدیم نظیر
کو بدای در جهان بجود خبیر   کو بدای در زمان بدین خبیر
کو بدای نزد همت و قدرت   اوج کیوان و قصر مهر قصیر
گرچه خواند صحیفهٔ اسرار   رای عالیت ز روی لوح ضمیر
لیک نعی بود ز سلوت دل   گر کنم شمهٔ ازان تقریر
بنده بر دست پایمال دراز   در فراز و نشیب عالم پیر
گاه اندر کشایش دولت   گاه اندر کشاکش تقدیر
گاه چون ماه در خسوف و محاق   گاه چون شاه با سپاه و وزیر
گه ز قصد حسود در تشویش   گه ز قول حسود در تشویر
گه چو شیاد بستهٔ زنبیل   گه چو طرار بستهٔ زنجیر
گاه همچون ملک در اوج نعیم   گاه چون دیو در حضیض سعیر
ننگ هستم در آن و بال و شرف   از مروت بدین جهان حقیر
نه در آن دولتم غرور و فرح   نه درین محنتم فغان و نفیر
همه فانی نه بود و باد و هوس   این حکایت که کرده شد تقریر

بر درت مانده ام به پیران سر   تشنه لب بر کنار بحر نمیر
شده مبدل مرا نهاده مزاج   تیره شد چون کمان و تیر چو شیر
ترسم ار نور نقد من وافی   که بزندان خاک گردم اسیر
من نه پیر رستم از فدای ترا   بدعا و ثنا شب و شبگیر
تو ز بهر ثواب هنوز چرا   از فدای جهان مرا بپذیر
سازکاری تو با وضیع و شریف   با مریدی تو با صغیر و کبیر
کارم از ساز رفت کارم ساز   پایم از جای رفت دستم گیر

خدایگانا رایت بیک دقیقه فکر   ز کار مشکل ایام بند بگشاید
گهی بنوک قلم گرد فتنه بنشاند   گهی بچشمهٔ تیغ آب ظلم بنشاند
چگونه بنده از قبل بنده که مدت عمر   بر آن بود که برین آستان بیاساید
ز روی خدمت و اخلاص رو بمهر طبع   عروس سبع ترا گوش و گردن آراید
دو سال و شش مه از آن دولت حجی   سپهر چار عرصهٔ اقلیم را بیاراید
بدستبوس رسید و از رو جمال وجه   بحضرت آید و مقصود چهره بنماید
هنوز رومی طبعش حریری نو شد   هنوز هندوی کلکش عبیر بنساید
هنوز وقت نیامد که خرقه پوشد   بگوشه خزد و لقمه همی خاید
هنوز کان ضمیرش گهر همی بخشد   هنوز بحر بیانش درر همی زاید
اگر ز بنده بگستاخی شنید جمل   هنوز کار حساب و در کار شاید
پس اکنون رای را که تنفس کج   چو کوس فتح تو گوشش سپهر بگزاید
بچاره سازد چون دست حرص ایام   عنان دل ز کف اختیار برباید
ز کرد موکب همچون بدیده سرمه دهد   دگر ز تربت تبریز جان بیاساید

مراد بنده همه بندگیست در جاه
مراد خواجهٔ دنیا و دین چه فرماید

ش ش صحن خلدست زمین از اثر دور زمان
هین بده باده و داد طرب از گلستان

اول فصل ربیع است صبوح ای ساقی
تو به یاران بشکن از آن لعل لب و فصل روان

دوست کوثر اگر چند بلندست ولیک
لب جوی و لب جام و لب جانان ازان به

بنده باده و بادم که چو روح است و حیات
واله باغ و بهارم که چو حورست و جنان

دست بازین پس و جام می رنگین نگار
دل ما زین پس و مداحی مخدوم جهان

یاور دین عرب داور دارای عجم
تاج فرق فلک و انجم صاحب دوران

والی جیش حشم قاید شمشیر و قلم
مهدی جمع امم عاقله اهل زمان

اوست آن بار خدای که چو در دست بگیر
اوست آن ملک گشایی که چو بگشاد لسان

نفس قشه ببند و بر انگشت خود
دل خلقی بگشاید بعبارات و بیان

گرچه پیش از تو بود حاتم طی
تو ز حاتم بمنزلت بیشی

تو چنان داری و بر نسبت جود
همچنان سلطنت و درویشی

ما توانگر تریم از تو ازانک
ما نداریم گر جهان پیشی

چه شد اقبال یا رب ای مخدوم
که من بنده دیده مظلوم

بنده و اقبال حق بر من دوست
گشتم از مراد دل محروم

کار من بنده خدمت و دعا
وانذرین هر دو بوده ام ملزوم

پر نشد معده زمین ز خطام
وآسمانها تهی نشد ز نجوم

دهر دوران همان ستمکار است
و آدمی همچنان جهول و ظلوم

نه منم عاطل از فنون هنر
نه توئی خالی از فروغ علوم

نه تو گشتی شدی ز من منعم
نه ز خادم شدی من مخدوم

تو همان مالکی و من مملوک
تو همان حاکمی و من محکوم

هست مصراع شعر او هم نظم
رحمة الله سنایی مرحوم

زرق بر تست هر چه خواهی کن
خواه احتیاش خواه رسوم

گر ناله از این دل پر غم بر آورم
سوز از چهار گوشه عالم بر آورم

آی اگر زنم بنجم چون چند از کوه
غوغا ز نفخت کند اعظم بر آورم

هر شب بصد نفس سرد و آه گرم
ترکیب آسمان همه از هم بر آورم

رضوان بگوش و گردن حور از در افکنند
هر در که زین دو دیده پر نم بر آورم

در مجلسی سپهر چو گلدسته اورند
خاری که من ازین دل پر غم

از جور این جهان چو نیابم بحرگهی
گرد از مقام عیسی مریم بر آورم

ناهید در افق ز غنا پاره بشکنند
چون ناله که زیر گه از بم بر آورم

دم در کشیده ام ز جهان و ز همدمان
ترسم جهان بسوزم اگر دم بر آورم

غم با کدام غمخوار یک دل بسر برم
دم با کدام مونس محرم بر آورم

از اهل روزگار چنان تنگ دل شده ام
کم نیست دل که یکدم خرم بر آورم

هر صبحدم که گل ز نسیم هوای دوست
بر رخ بر از قطره شبنم بر آورم

آمد زمان آنکه بنور رضای حق
خود را ز قعر این چه مظلم بر آورم

ده عادت بد است که رسمست عام را
گر دفع شود روان و دل وقت کار بسته

عرض جمال و لاف سخا و حلف زرنه
مدح زمان خویش شاه فر نکو استه

نقل سلام و خبر ریا و سکاس جای
مهمانی شبت و تشریف خواسته

دلم دیوانه گشت از تاب زنجیر
تنم بگداخت زین زندانی دگیر

ز بس شب همی بینم و روز خورشید
نه بر من می وزد بادی شبگیر

زبونم کرد ایام ستمکار
تبابم کرد گردون زبان گیر

سرم شد در بهار پیری برف
دل من در هوای نوز شبگیر

چو نی تدبیرم اکنون نه چاره
چو بیچاره شدم اکنون چه تدبیر
مرا در حبس بیشی دست داده است
زمانه ز جام درد و دو زهر و زیر
چو بیم گریه آمد جام می اشک
پس آنگه دمم ناله رود و آواز زنجیر
بجستم باب کی در کینه بیشی
نکردم با دلی در مهر تقصیر
بجای شیر مهر داد دایه
که با من مهر شد چون با شکر شیر
بقدر خود وفا با هر که کردم
مکافاتم جفا آمد به تزویر
پس رفت دلی رفیقان مر شما را
کرشمه یکباره زبان یاد من از دیر
بهم شفقت ز آدمی زاد
بدریا ماهی و در کوه نخچیر

ای داده روزگار دولت را طلوع پس
دی کردگار کرده ترا شاه راستین
شش حرف التماس است شاه آن
چون عهد تو ممهد و چون رای تو رزین
مجموع هست پانصد و هشت بیت را آور
گر خواهی از حساب جمل نیز در ببین
حرف نخست و دوم و سیم درپی
چارم چهار صد و ده و پنجاه برگزین
گر خود حضرت تو کنم التماس آن
نعلی اگرچه نیست بتر زین پوستین
باد اکلاه قدر ترا مهر و ماه ترک
با داقبای ملک تو از زنگ و روم و چین
بر جیب چرخ دامن اقبال تو کشان
دامن فشانده همت تو بر افلاک آستین

در طوس دوش گفتم شعری بهم چو ما
یاری گفت پیاده و ملا پنجی ز طوس
گفتم گز آدمی از انجا باشم
گفتا تو نیز هم شدی آدمی ز طوس

در دور دوست دکون فران
گر ترا باور آید از ناید
گر عزیزی نشود زنده
جز خوش منظر نمی آید
در فرود اید از فلک عیسی
جز بجز رسول بر ناید

ور بگرد دو همه جهان دجال
جز بهشت خر از سر ناید
ور بیز از فلک بزند قارون
جز خر بندار کون خر ناید
مه با خر مگوی راز فلک
کز دم خر بجز خر ناید
بنیم خود تبسم کن
کز خر زهره نیشکر ناید

فلک جنابا از رشک خاک درگه تو
در آب شرم شود غرقه روضه مینا
رشد ز فر قدوم تو خاک تنگ کزین
شود ز باد خطار تو باد عنبر بو
نسیم لطف تو بر کوه اگر گذر کند
برآورد ز دل خاره لاله خود رو
سموم قهر تو گر در هوا صعود کند
ز پشت چرخ ببرت چه اگر ند برو
شود ز سهم تو منقراض ببر دندان کند
اگر ز نام تو نقشی کند بر یرغو
بجز ملک تنگ دمی دی نپرورد
که چندان رخ میمون طلعت نیکو
چه بخت شاد تو فرخنده طالعی باید
که پیش صدر تو باشد ندیم و در حق گو
بمجلس تو پلکی را مجال داد شه
ببوی آنکه رود آب رفته باز بجو
بران کلیم سیه در خورست روی سیاه
چنانکه فرع رکو در خور است اصل رکو
چو شمع رز دو تخفیف در عشق اش جا
نگاه و چه که پروانه وار قد تنگ دو
چه اصل لطف تو باشد حریفی صنعت
چه قدر صدر تو دارد سبکی بیایم چو
چه فایده ز حضور دست حضرت را
چه حاصل است ز نقش بهیمه بر بلو
نه آدمیست بمعنی ور از بهیمه کمست
تو خود قیاس بکن از خصال باطن او
اگر حرفت خری و خاشیش کاست
ور آدمیست بگو سیرتی و معنی کو
اگر جهت چه مشوم میشود منتش
تو آن مگر که بیازیت کنده تو در تو
بطبع زشتش مرغ شیر نیز شده چو تیخ
بشخص خود ز خار رزد چون نیمو
ز پای حادثه در پایمال چون ریحان
ز دست واقعه گشته بحجره شنبو
لئیم طبعی بیرون و اندرون خبث
نصیر قدی پیر تا قدم بر اهو

نفس

خدای عرض شریف ترا بپرهزاد
رسید زینت مدخواه و طعنه بگو

زمین ساحت عالیت را گهر ارزد
ز صحبت پی شوم اصیلک کودنو

لباس دولت خصم تو باد عاریتی
چو جامه سر عید ابلیس چشم ازو

گرفته ایلچی درگاه تو پی عرشش
زمین و ماچین سوغات خطا و غو

درو تو قبله فلق و کف تو خازن رزق
لب تو باده کباب ره و دل او آتش در جگر

نیک مردان اصیلک کودنو
گر جهان باد تشش باشد کم

رسمی از شیده در جهان آورد
که بود شوم باد جاش کم

گرچه از زرق پشت دارد خم
شکلی دارد از دوام و چو خم

روز تا شب فروشد دم
شب همه شب تمیغ شدنم دم

هر روز از نفاق با تسبیح
همه شب از سماع با دم دم

هر دمی کز صفات او بنیت
بیک بود لیک خواندش مردم

دشمن آدمی است چون ابلیس
مایه وحشت چون گندم

بنش قابلیت چون افعی
بصفت موذیست چون کژدم

منکر شرع و ملت مدام
دو سه دار خلیفه پنجم

از در گشتن است چون آتش
در خور آتشست چون هیزم

یک نژاد آمده ز مرگ آب
بد نهاد آمده ز رهبر رزم

تیز یحیوی که بهرزه روید
یک زنت ارچه هست آتش

بکیلام شلیق بخشش
گرچه پروین شود ز طارم

طلب آتش کل که کسی برین
طاقت را بیاید ازانجم

خاک شو خاک که کس نیست
نشنید باب عهد قلزم

خود نشنی بدان پرشست درست
چه ز بیب لاف بزنی قاقم

بنده آن دم که گو بندست
ایها التیس نعزلت تقم

گوشه غول کرده کوز شمار
ریش ازانک کن چو قاضی قم

کوزه بخر از تو همه پاچه
در دل صف کبن من که آراست

این داد تو خواستی زاول
وین دست تو برده و عهدراست

با من دو چهار میزی باش
تا در تو رسم که مهره یکتاست

از همت پست و قامت خرد
اسباب ززرکیت مهیاست

بر من بپلام بر نخیزی
عذر تو تقصیر تا بر انجاست

از روی پلام تو چه سودم
کاندر تو پلامتی نه پیداست

از قد و قیام تو چه خیزد
انکار که گیر پشه برپاست

گر بر خیزی نعوذ بالله
با حمله تشنگان تری راست

تطیع قدرت که منقطع باد
با کیر ضعیف من جالاست

یک وجه دگر فرازم آمد
کان خیر لطیفه از نهایت

تو فتنه عالمی و نبشین
بر خواستنت گرامنانت

شصی باشد مرا که گویند
از آمدن تو فتنه برپاست

کاوازه رحمت و سلامت
در عهد تو چون صفیر عنقاست

از بد فیلا و عالمت چرخ
زاینرو بدهای تنش خوش است

آنها بگذار و ای برتو
کز نقطه پلام تو نهاست

عید آمد ای نگارین رو در جامم ده
در بند غم بدون شو و دل کشاده

عزم صبوح زو کن جامی کهن بگیر
کم کن بعیش شیرین تلخی جام باده

گر یک شبی ببینم من شادمان نشسته
تو همچو شمع رخشان در مجلس ایستاده

تر قصد رقص کرده من عزم پای بوست
تو دست من گرفته من در قفا فتاده

ز دست عشق تو من مست مردم از شور عشقت   تو کام عیش را انده من داد وصل داده
تو زنم کرده ور این دل دلبر کرده   زلف کج گرفته لب ز بت نیلا ده
ایا بود که روزی در دست بر عشقت   شبی چنین در فتند با آن نگار باده
ای چنگی نوا گر بنواز این غزل را   بهر صبوح عیدی در بزم شاهزاده
شاهی که چون رخ آرد در کارزار چون پیل   در پای اسبش افتد خورشید چون پیاده

گر تو پنداری که عشقم بی تو افزون است   با دلم درد دوری روی تو پرخون است
ور ز را شبهت بود کاندر فراقت بر دلم   هر شب از خیل غما و غم شبخون است
ور تو صورت بسته کز عکس تو ایوان دولت است   چشم من پر لعل ناب در مکنون است
ور بری ظن کاندرین شبهای بی تو بر دورت   از پی رشک دیده کانم خاک جیحون است
گر تو پنداری که چون لیلی تو در نیکوئی   یا پی رحمت تو افزون ز مجنون است
گفته اند زیبای فرقتم بر وصل نیست   ور تو گوئی ترس بهر گویانت اکنون است
این بهانه است از رشک تو در خلوت   اینت زیبا اتفاقی فرصت اکنون است
بر بهار و باغ بنشیند خلق این زمان   گر تو گوئی کین پریشان بر تو بیرون است
تا گنج خاطرت اشد که در نظم غزل   لطف او چون چشم تو ز اندازه بیرون است
ور تو پنداری که بر تخت سلیمان دوم   بنده از آصف کجاه و حشمت افزون است
ور بگرد دوران دل اختلاک سیرت و شمنش   کان شهنشاه مظفر فر سلیمان نهست
ور کسی گوید نظیرش در گردون است   ور گمان آید که قدرش برتر از گردون است

ز چشم و دل خویش خونت خوردم   ازان با غم جفت دار کام فردم
ازین چشم و دل آب و رنگی ندیدم   بجز اشک خونین در چیار زردم
ز خون مردم چشم من آشنا باد   که با مردم او آشنا روی کردم
ز نامردمان چشم راحت مدارم   گر از مردم چشم خود هم بروردم

چو با مردم چشم خود در بیایم   روانیست با دیده مردم نبردم
ازین قحط مردم بنیرنگ و دردی   گر از مردی زنگ مردم نه مردم
بهری روی واژ دریای نه بینم   ز مردم شب و روز بی خواب و خوردم
رسید او این تخت این جا بر آرم   چو بر آب آتش خود بر باد کردم
ز چرخ دغا باز و دهر تقاصر   ز بایکان و مغبون چو لعاب نردم
دلم سپرده شد چون جهان رفت   از آن است همواره این بار بردم
ز خار چنان چشم زری ندارم   که در چشم دل همچو خار است دردم
ازین جیفه بر جیفه رو در میادم   بجز آنکه ما بند از آن پاک کردم
ز دانش نفرا از ملامت چه دیدم   ز خود انشش بجز از ندامت چه خوردم
خدایا چو با خود پرستیم بگذار   اگر گرد پیک نفس اماره گردم
ازین بد حریم نگهدار چندان   بساطی گر گسترده شد در نوردم

صاحب عصر شمس ملت و دین   ای تو زنده جان اهل هنر
آن مدبر توئی که در تقدیر   فلک از خط تو نتابد سر
حکم تو امهات را حاکم   رای تو آفتاب را رهبر
هر کجا از سخا سخن رانند   نام میمون تست سر دفتر
در زمین دیر ماند خوان از آن   که تو ئی منبعث رسیان بشر
هر کجا از عطا حدیث رود   دست دریا ز تست نام آور
وین بناها بدین روانش داد   که فرو مانده ام چنین مضطر
کین سخن را بجهد دادم نظم   گرچه چون بحر و کانم از گوهر
خرده صوفیانه خواهم گفت   آن بحر محض یکی مشتر
وعده داده بلطف مرا   از پس وعده ای بگذر
بخدائی که ناظر همه اوست   که ز من بنده بر مدار نظر

بنده را پس فریده بکلام | بنده را چو من بکجا نخر

ای آن زمین وقار که بر همان فضل | ماه نجسته منظر و خورشید انوری

قومی ز ناقدان سخن گفته‌اند ظهیر | بهتر همی نهند ز اشعار انوری

جمعی دگر برین سخن انکار میکنند | فی الجمله در محل نزاعند و داوری

ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست | زیرا نگین طبع تو ملک سخنوری

ما را درین معامله فریادرس تو باش | نه پادشاه ملک سخن مجد همگری

جمعی ز اهل خطهٔ کاشان که برده‌اند | ز ارباب فضل و فطنت گوی سخنوری

کردند بحث در سخن هر دوشان بنظم | تا خود که سبقت برد در درج دری

در انوری مناظره شان رفت با ظهیر | تا مر کراست پایه برتر ز شاعری

از آب فاریاب یکی عرضه داد در | وز خاک خاوران دگری شاه خاوری

تفضیل می نهاد یکی مهر بر قمر | ترجیح مینمود یکی حور بر پری

انصاف چون نیافت گروه از دو گروه | من بنده را که بد نظرشان بداوری

بر من ز هیچ بیت نهادند منتی | کاز ابهت عضو رهینم بچاکری

محضر نوشته شد بمن داعی آمده | اشعتی از دو پیر ز هر یک مجری

در کان طبع آن چو بگشتم گران گران | در قعر بحر این چو نمودم شناوری

شعر یکی تر آمده چون در شاهوار | نظم دگر برآمده چون زر جعفری

شعر ظهیر اگرچه پر اندر صنعت نظم | با طرز انوری نزند لاف همسری

بدری که طالع است از آن نظم کی رسد | با آفتاب گفته او در برابری

بر برج مشتری برسد تیر نظم او | خاصه که شد کری و مدیح گستری

طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوشگوار | لیکن کجا بود بحلاوت از قند عسکری

لیکن همو آفتاب بود در فروغ ماه | پهلو کجا نهد بهی با گل طریی

گرچه طباع مختلف نوع بشر است | وانواع را طباع پراکنده منتشری

اینست اعتقاد دری در دو عذب گوی | گر تو مقلد نظر مجد همگری

پیدا که هم سبز و نغز و لطیف در بهار | کی در چمن بجلوه کند بید عرعری

این خشک جان نثار سر خاک آن دو باد | کاشعارشان چو آب روان آمد از دری

زاد این نتیجه هم شب از افر رجب

در حی و عین و دال ز هجر پیمبری

حمیده پا ساخته دارد مفرحی و لطواه | گر دو نایده زر بر زمین ز رتب کیاه

بدن توی کند و طبع شاد و فکرت تیز | حدیث نرم و زبان جاری و سخن کوتاه

وگر تناول او در شب اتفاق افتد | منش غذا طلبد هم ربایدا و پگاه

شود پدید بی تاب در تفرح طبع | بود بجای شقنقور در تهیج باه

خمار زاید از وقت صبح نی بالله | شکوفه آید از وقت شام لا والله

ایا بلند منش صاحبی که دست قدر | ز بهر قدر تو بر آسمان زند خرگاه

ترا سپهر هم کاطلبش همیخواهند | بجای آستر آید بجای خیمه جاه

طناب عمر حسودان کشید خواهد | که دور دهر بود از ادای آن کوتاه

ستون خیمه قدرت چو بر فرازد پس | فلک چو فلکه نماید کرش کنند نگاه

بر انکه جایه کند در ره مواتق تو | چو میخ خیمه ببر در فتد نخست بجاه

اگر ز رای تو یکذره پیش خورشید | شود ز عقده او بار بخت روی سیاه

ضمیر تو که بدش اطلاع بر دل خصم | کند فروخته در تیره جانش نار الله

چنانکه بر دل دشمن وقوف میدارد | ز سر جان و دل دوست هم بود آگاه

حضر من ز فلک دیش ارزوی خواست | چو شکل او بتفضیلت چو هیاش دلخواه

در آید که تو خواهد رهنمونی کرد | که من غلامم و او خواجه هم ز خواجه بخواه

ز نطق شان تو التماس من چو رسیت | که از دو نام دو چیرت رفته در افواه

نخست نقطش از ابجاد دین ترکی است / دوم صحف الکو هوز دکجای کیاه
زچند پاره بود لیک نقطش او یک تخت / ز پنج حرف بود لیک وزن او پنجاه
ز صوفیت و چو صوفی بهشته حرف لباس / ز راکع است و چو راکع نشیمه پشت دوتاه
ره و براه سفر چار سو چو پیکر نقش / که نزول نماید پسان خرمن ماه
چو شد ز هیات نقشی به پیکر بودی / نبات چون ماه انجی کشته فلک گاه
عمود زاویه بر پیکرش مراد لیک / ز شکل جو بش بخند ز فنتی که گاه
تنش عنای شکنجه بر ز نکهت دروغ / سرش نمار قت سر کشته نکرده گناه
پر شش چو کابین خانه نقش چو چیز دوف / ازان زنند چو پیادرش مدام بر سر راه
مبتم را و سافر کز نیت از و / چه در تموز و چه در دی چه زیر دست خوشاه
ایا صبح پسر اوار شمر این مدح / برای جذب خسی همچو کهربا از کاه
غرض مدایح تو بودم اندرین قطعه / اگر نه خار غم از برگ راه و بسیار سیاه
همیشه خصم تو باد اچو الکماس پی / بضرب و زخم و شکنجه اسیر و حال تباه
چیست نامی بلند همچو سپهر / که حروفش چهار ارکان است

دو نقطه دارد و آن دین لطف است / چون سفید و سیه دلی کم کاست
بحساب جمل چو شمار ره شماری / درج چرخ از زد توانی خواست
عدد اوست روز و سال جهان / زان چو چرخ زمانه کام ده راست
اولش عاشر تیجی دان / ثانی از دو خمس اول راست
ثالثش ثمن ثانیی آمد باز / رابعش بین که نزد جبهه جداست
باد عمرش چو جان و دین باقی / که از دین توی و جان ولاست
عدد لفظ جمل چو شماری / جمله اعدا ز نام دلبر ماست
چار حرفست از آن دو بی نقطه است
بردگر حرف آن [illegible] پیداست

دلبری دارم که پس که بود نامش / دولتی کرده دار بخت برگاه دیش
پنج حرفست و شمارش صد و پنجاه بود / در حساب جمل ار جمع کنی اقیاپش
چار از آن است چار مه دنیای نقش / که همین همه افلاک بود نامش
قلب گردان و بر ثلث ز اجلش خود ۹ / ه در آغاز و لی در عقب انجامش
گر ز آفت کسی ماند ز دانش محروم / و انکه وانفت فتنه مرغ هوا دو اش

پند نادان چه دهی زانکه دگرگون نشود / از بد نفس اگر خود به دوران باشد
گر بد اندیش از حال درصد بار مجال / همچنان باز زبان بسیرت او سان باشد
خود ببین صورت چو نگاری بقلم / چون کنی قلب همان باد ان باشد

اگر شکایتم از هجر یار باید کرد / ز یک شکایت دو صد هزار باید کرد
اگر نثار ره وصلش اختیار کنم / ز صد هزار اشک که جان نثار باید کرد
گرش درست بود وعده وصال دلاک / هزار سال اگرم انتظار باید کرد
بمهربانی بر من کس اختیار مکن / وگرنه ترک فراغت اختیار باید کرد
ز بوستان وصالت نصیب آن دو دیدن / گلی چو نیست قناعت بخار باید کرد
چو بوسه گرشی از لبت دلم بر برد / مرا بخشم گرفت روز خوار باید کرد
بدان دلی که مرا در شماری نارد / چرات با من چندین شمار باید کرد
غمت بجرم گناهم ز دیده بیرون کرد / سزای جرم چنین در کنار باید کرد
اگر تو بیت کند با من نکو کورا / زکان لعل و گهر پیشکار باید کرد
بدور صاحب دیوان فغان ظلم تباب / که دور عدل و انصاف کار باید کرد
بعهد او که جهان راست جای سجده شکر / چرا شکایتم از روزگار باید کرد
ز گفته حش چو جا فرض نهایت [illegible]
ز جای بر دو دعا حقش باید کرد

ای دل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی / چون بی چه پشت آمد آخر کجا فتادی
گوئی صبوره باشم وامروز در جدائی / از جادهٔ صبوری جائی جدا فتادی
از مدت فراقش نگهفته پیش دل گذشت / در شدّه غم آخر زینسان چرا فتادی
برخاستی به دعوی با هجر و پستر دی / با هیچ و پستر دی حالی ز پا فتادی
از قعر چاه عشقت یکباره بر کشیدم / بس کرده خوض گشتی تا باز جا فتادی
اندیشهٔ صبوری در وصل باشد آن / ابرور صابری کن کاندر بلا فتادی
زینسان دل پریشان گر مبادا کسی را / تا از میان دلها پس هم جدا فتادی

ای زلف تو آشیانهٔ دل / روی تو نگارخانهٔ دل
در غیبت غمت گرفت و تشنج / خو آب پر شک دانهٔ دل
از آتش سینه سر بر آورد / از راه دهان زبانهٔ دل
خونی که ز دیده میبراید / بر دیده از بهانهٔ دل
احوال دلم مپرس جانا چون / خون بر در آستانهٔ دل
از حیرت گرفته لب تت / این محنت بیکرانهٔ دل
بگره لب لعل الجنا ن / تا بر خیزد بهانهٔ دل
خود باخت این دو گانگی هست / ای صد رحمت یگانهٔ دل

جان بکام شود عشق تا توان مرا / فلک غلام شود چون جاودان مرا
سپهر پیر کند همچو سرو سرسبزی / روان نماز بر قامت روان مرا
زلال چشمهٔ حیوان که با برود جاست / رمیت از بن دندان لب دهان
اگر ز دیده نهانست صورت دوست / با شکار چرا داشتم نهان ترا
میان دیده مرا نیست گر جادوست / میان پرستش کن نگرین میان ما
به شکل سرو ببالید قد تو تا چشمم / گلاب تازه دهد شکل خیزران مرا

برنگ لاله برآمد رخ تو با دل من / ز خون خویش دهد آب گلستان ترا
چنین که بر هدف دل نهاده رهشت / زمانه حکم قضا می‌نهد کمان ترا
چنین که تاختهٔ برزبان اسب جفا / قدر نیاورد بر تافتن عنان ترا
گداخت پیکر سیمین تن نیاز فلک / دران هوس که مه و سپهر گرد بر دران ترا
از ان دری تو پرزاده گاهش دهان کز دل / فدا کنند تن و جان و خویش جان ترا
نیاز داده دل بر تن امتحان کنی / که آن متاع نیرزد دو امتحان ترا
بیاد خوش دل آن شکوه کز دل و دین / که دل ز جان ندهد زلف دلستان ترا
ز آتش نه زین دل است آن در خم زلف / مرا ز زلف تر نکوئی بس میان ترا
مکن فسوس بر این خسته دل اگر گریست / چو دید خندهٔ آن نیم نار دان ترا
گره ز باغ غلطت را بگیرم خون شد / چو دید نازنین لعل و نشان ترا
ز شام تا سحر خاک کو بیش و لاله کنم / که جان و دیده دهیم رشوه پاسبان ترا
بدان امید که دستور باشدم گرشی / ز دیده آب زنم خاک آستان ترا
مرا مگو زبان نیکی که آن نیکوام / که این حدیث ندارد زبان تا ترا
وگر زبان رسدت زین سخن بگوئی / نخواهم از قبل سود خود زیان ترا
نصیحتی دل ما مهربانست راز نهان / که تا نگین نکشد یار مهربان ترا
مکن ز دوستان گم کن و گر بگو نظم / به فرق آرد و دستان دو استان ترا

درچنین عشق مرا که تر آسانی نیست / کس بدین بیکسی و بی سر و سامانی نیست
تا پریشانی زلف تو بدیدست دلم / دل ما نند دل من به پریشانی نیست
تا تو در راه دلم چاه زنخدان کندی / هیچ دل نیست که در چاه زندانی نیست
بر سر تیر دل شوریده دیوانهٔ من / کار زلف تو بجز سلسله جنبانی نیست
من پشیمانم از آن گر ز تو شکایت کردم / خود ترا از همه از پشیمانی نیست
در همه شهر حدیث من و تو افسانه است / وین حکایت همه دانند که پنهانی نیست

نکند وصل تو جان آرزو و نیوش — که خود آن قدر من سوخته ارزانی

من چو نوبت سلطانی عشقت زنم — چون مرا بر در تو پایه دربانی

گرچه بر کشور ناتاش تو زبر دست نهی
مجد را از زیر فلک دیدن ثانی نیست

در عشق هیچ درد چو درد فراق نیست — در دل غمی بتر ز غم اشتیاق نیست

از من مخواه صبر و منم ای دو ریم — کم طاقت صبوری و برگ فراق

در عشق طاق ابروان جفت زیر کست — یک دل مرا نمای که از صبر طاق نیست

گفتی که وصل ما و ترا اتفاق هست — ما متفق شدیم ترا اتفاق نیست

عمری چو حلقه بر در وصل تو سر زدیم — عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

حسن جهانگیر تو مملکت جان گرفت — کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت

دل چو نسیم تو یافت خانه بصد جان درید — دیده چو روی تو دید ترک دل و جان گرفت

جان بشد و آستین بر تن مسکین فشاند — دل شد و یکبارگی دامن جانان گرفت

جامهٔ جان پاره شد بر تن من در غمت — تا غم هجرت مرا بار گریبان گرفت

در هوس عشق تو رخت برافکند جسم — عقل ز دیوانگی راه بیابان گرفت

گر سر من شد بباد در غم تو گو برو — گر پی آن مختصر ترک تو نتوان گرفت

گشت پریشان دلم در هوس زلف تو — تا وطن خود در آن زلف پریشان گرفت

دست صبا بر رخت زلف چو چوگان — گوی زنخدان تو در خم چوگان گرفت

لعل تو خوش عالمی داشت زیر نگین — باز بمنشور خط ملک سلیمان گرفت

نوبت هجم زد حسن تو در شش جهت — هفت فلک بر درت پایه دربان گرفت

روی تو شد در کمال ماه شب چارده — لیک خسوف خطت در مه تابان گرفت

بر زنخ آورده در دل من از آن — دوده دل من ترا گرد زنخدان گرفت

سرو میان چمن کرد سکینه آغاز رقص — باز قدت شیوه سرو خرامان گرفت

یافت

بوی سر زلف تو باد بگلزار برد — بلبل مست از زبان راه گلستان

تا سر حکمت بلبل باغ سخن — از نفس عندلیب نغمه دستان

در صفت حسن تو طبع غزل گوی را — طیره اعشی بود عادت حسان

در نظر مهر تو آینه شد دل خوش
کاینه آسمان روشنی از آن گرفت

یا ترک من سپیل غمخوار بگویید — یا حال من دلشده با یار بگویید

یا از من و از غصه من هیچ مپرسید — یا قصه دردم بر دلدار بگویید

با تنگ دهانی که لبش دارد حاجت — حال مرض این دل بیمار بگویید

شرح دل محروم ستم یافته من — با آن دل بی رحم ستمکار بگویید

صد بار بگفتید و نیاورد ترحم — تا بو که کند رحم دگر بار بگویید

۷ باشد که جواب دل مجروح بیابم — حال من و او بر سر بازار بگویید

تا خلق بدانند جفاکاری یارم — در مجمع یاران وفادار بگویید

یا رب این واقعه کی بر دل من گرگ وز — که نبودی کند آن سنگدل آهنگ سفر

هر که این قصه که خواندی و نگه کردی درگوش — هر که این حال که گفتی و نگه کردی باور

ای فراموش شده بر دل تو عهد کهن — یاد کن ای افراز صحبت چون شیر و شکر

یاد باد آن که مهیا و که من بودم و تو — یاد باد آن شب از روز جوانی خوشتر

بس الحق آن وعده وصلت چه نکو کرد وفا — یاد از آن بستن عهدت که چه خوش بود نفس

ای دریغ آینه امید من و عشوه تو — گر نه آن کرد وفا و نه از این دیدم اثر

آه از آن قول و قرارت که خطا بود و خلاف — آه از آن وعده وصلت که هبا بود و هدر

طمع وصل تو کردیم هوس بود و هوا — دل بمهر تو سپردیم خطا بود و خطر

در فراق تو بر آن شب که بروز آوردم — دیده تا روز گرفتار سها بود و سهر

ناله و گریه چه سود است چو تقدیر رسید — این چنین رفت چه تدبیر قضا بود و قدر

ترک من کان دهنش پسته خندان منست — در شکر خنده لبش نمکدان منست
هر زمانم ز لب خویش حیاتی بخشد — شد حقیقت که لبش چشمهٔ حیوان منست
گفتمش دی که تو آرام دل و جان منی — دیدم امروز که در خون دل و جان منست
با همه درد بسی زارم حکیمم درمان جست — چون همه درد دلم زوست که درمان منست

جرم بر دیده نهادم که بروی بنش نگریست — دیدم و جرم دل بی سر و سامانی من
دیده را بار گناه اینهمه از ره دلست — چکند دیده گناه دل نادان منست
هیچ فرمان نبرد گرچه نصیحت گفتمش — وای من کین دل گمره نه بفرمان منست
گر بشی شور ز فغان دو برخیزد — آن بس دان که ز شوریدن افغان منست
گفتم این زاری بلبل نفس من زچه خواست — گفت کز حسرت روی چو گلستان منست
گفت کین سبزهٔ خط زچه پیدا شده زود — گفتم از تربیت اشک چو باران منست
گفت کو درخم آن زلف سیه یاری چیست — گفتم این دود دل خستهٔ حیران منست
گفتمش خندهٔ من از چه بود گر کاری — گفت کز خاصیت لولو و مرجان منست
گفتم این حال پریشانم از چیست بگو — گفت کز عشق سر زلف پریشان منست
گفتمش سرخی این دیدهٔ خونبار از چیست — گفت کز عکس عقیق لب خندان منست
گفتمش دیدهٔ خونبار من از چیست پر آب — گفت کز نور رخ چون مه تابان منست
گفتمش کو دل من زچه شد سرگشته — گفت کو عاشق خاک سر میدان منست
گفتم از چیست نبات سر چوگان دهن — گفت کز آرزوی گوی زنخدان منست
گفتم او را که جگر خوردن من از پی چیست — گفت کز عشق دهان چو نمکدان منست
گفتم از بهر چه چون گل ابر باشد دل تنگ — گفت کز آرزوی لعل بدخشان منست
گفتم از دولت کانت پر ز مکرمت — گفت کو بندهٔ کمتر سگ دربان منست :

گفتم او زان تو شد خامه تو خود جان کیی
گفت من زان ویم مطلق و او جان منست

ای صبا مرا ز فراق تو بر باد داده — در دل بلای عشق تو گردون نهاده

لاف سری مزن که ز حالت کلاه نیست — این تاج جاریت که تو بر سر فزوده
قدر گشیده و رخ افروخته بگر — یکشب ندیم بزم جهاندار بوده
آن شهریار عالم عادل که روز جنگ — بر شیر و بر پلنگ کند کوه تیز چنگ
ای از فلک کینه خطابت زمین ملک — تیغت یمین ملت و ملکت امین ملک

زاید ز جود دست تو مردم سار دین — باشد بخاک پای تو دایم یمین ملک
در هر چهار رکنت و در تو بستان ملک — از آب تیغ زر شکوفه یاسمین ملک
از قدر تو سنع سپهر زین — وز جاه تو شد و مکین زمین ملک
تیغ تو قاطع ملک حیار سپهر — پاس تو حارث فلک منتش ملک
شد خلق را کف تو بخشش مصان دین — شد شاه را دل تو بدانش مصین
تا که کین کنه کش یند اجل — در دور تو برا که بود در کمین ملک
گردون در آستین ترا دو نهند — هر چه ایدش بدست ز غث در نهین

ای نوبهار با رخ عالم فروز تو
نوروز و عید بود به پیاله عید روز تو

ای از تو سرو دولت ملک هر چه کام یافت — ذریخت در دور کار زمه کام یافته
در خدمت رکاب تو هر کز نهاد گام — صد کام در مقابل هر گام یافت
از مرتبت کینه و بلتق تو در جهان — هر چه آن بود نهایت او نام یافته
خلق از لطف شمائلت از زاق تو ریخته — چو حق ز عدل کاملت آرام یافته
دریا ز رنج بذل کف چون سحاب تو — خود را عرق ست و انعام یافته
در صف سوک تو غلامان چه روان — کمتر جنیبت ابلق ایام یافته
خورشید کو منور بود و مایه بخشش کان — از فیض رای روشن تو دوام

ختم قصیده را اقران خوش زبده تو
گر بشنوی ادا کنم از نطق شهد تو

ای کشتهٔ کوی خط شکرشکن شیرین سخنم — دست جان رفت همی از دست گل پیرهنم
بهر من آری کمان ابروی خود از دو تن بس — کت روزی بنم جرم آن کر کمان بشکنم
در جهان دل تو قمر گردان سیاه کرد — راحج درد و که کرم و فسون آن بشکنم
در قصد دیو طبع دلم غم را دوست — کت داد دلارایک بهم زنان شکنم
دم کشتن زر بدروسی پشت و درم — دم جان شفقتی او کر کهدت جان
عرض تیغ سر درست ای نیو شیم — ای شک از آتش او فروزد زم کان
از خان دهان بشم کار فزاینده — تا قدر باریک موی شکایت جهان کنم

خم فلک روی صف رزم قیامت دین
کش با و گرد کار جهان حافظ و معین

دلم بهان شد و شد عاقبت نهان از دل — هلاک جان من آمد دلم فغان از دل
بجنس زلف تو در دقت تا کم شد — دهان تنگ تو ام بید نشان از دل
فرو شد از پی تو دم بهر در دو زلفم — برآمد از غم تو دل کمان و جان از دل
چو طعنه بود کر بر دل بیاید آن از من — چه چاره بود که بر دل نیاید آن از دل
زبان گشت زبان در دهان ز سوز دلم — بی بهینه شکایت کند زبان از دل
دریغ کرده من دشمن آشکارا شد — حدیث دوست که بیدا شنیدم نهان از دل
بشرح حال خود چه حاجت را — که خون دیده خبر میدهد عیان از دل

صبوری من بیچاره اختیاری نیست
چه چاره چون رخ غم عشق رستگاری

برآمد از غم هجر تو خون ناب از چشم — برد ز فرقت روی تو برفت خواب از چشم
دلم بر آتش هجرت کباب گشت کنون — همی زاید چون تا به کباب از چشم
سپهر شمس چه خود بر شنیده روز تیره مکن — که روز تیره شود چون شد آفتاب از چشم
بچشم من چو در آید عشق تو پس از آن — حقیقتم نه بنفتاد دل ناب از چشم
اگر به سیل بنا ها همی خراب شود — بنای کالبد من شود خراب از چشم

ز آب چشم من آید همی بر آتش دل — نه بیرم آتش دل بازه وارد آب از چشم

بشد ز گریه چشم و دلم قرار ز جان
برفت از غم این سرو دهان قرار از جان

بشد مرا با جبیه تو روزگار از دست — بدادم از پی وصل تو کار و بار از دست
منم فتاده به پای غم تو دست بگیر — مکن ستیزه و این سرکشی بدار از دست
ز دست من بجوانی مشو نگار بیا — که بی جوانی باید مکو نگار از دست
ز سیل دیده شوم را گذشت آب از سر — ز سوز سینه دلم را برفت کار از دست
مرا زمانه ببین خار رسته از پای — کرم غمان تو نگشته عمر پایدار از دست
ز دست ظلم تو فردا اگر که بگذارم — عنان صفدر و سپهر دار روزگار از دست

ببین ملک ترشد و شهریار جهان
که رخت باز خدا بست افتخار جهان

زمانه دور جوانی گرفت باز از سر — زمین کهنه دگر آغاز کشت تازه ز سر
فغان بلبل سرمست زان زحد بگذشت — که غنچه می نهد سرکشی و ناز از سر
گرفته باد صبا رسم معدلت بر دست — نهاد لشکر دی شور و ترکتاز از سر
کشید باد قبای زمردین در بر — چو کرد کلاه و اصل بنا و باز از سر
جواب شور فرامش در چمن بلبل — بخواند مدح سپهدار سپهر فراز از سر
علومت اوچرخ رحیقت شد — بشاد لاجرم آن کونت مجاز از سر
خدیو ملک کرم شهریار کشور جود — که هست نام همایونش سکه زر و د

زهی خدای ترا عمر جاودان داده
سپهر پیر ترا دولتی جوان داده

بروز رزم کف چون سحاب تو بنجا — قفای بحر زده گوشمال کان داده
نگاه رزم بر تیغ آبدار تو خصم — هزار بار بوسیده خاک و جان داده
لطافت تو با عجاز خشم گاه سخن — چو عیسی از دم خود مرده را روان

خلق

بخنگ خنجر نیلوفریت رنگ نصرت   ز خون حلق عدو رنگ ارغوان داده
سپهر چرخ ز دیوان عمر روز قضا   براه عمر حسود تو زان زبان داده

زهی زمانه گرفته بیاوریت از تو
چو بخت و دولت اقبال ناشکیب از تو

تویی که بخت تو در هر کامکاری کرد   تویی که در همه کارت خدای یاری کرد
سپهر در پی امر تو رهسپر بود   زمانه بر در حکم تو جانسپاری کرد
بخاکبوس درت رغبتی نمود فلک   قضاش گفت تو این پر دلی بیاری کرد
تواضع تو بدین ار روش رخصت داد   که تا بداند باری که بردباری کرد
پلنگ را اثر عدل تو بران بگماشت   که شیر دره عزم مرغزاری کرد
بهر طرف پی انصاف تو چنان ره برد   که باز داری کبک کوهساری کرد
زهی بعز تو آراسته زمان و زمین   ترا است دست تحکم بر آسمان و زمین

کسی که در کنف سایهٔ خدا باشد
همیشه در همه مقصود پادشا باشد

ترا است اینهمه اقبال و باشد آنکس را   که برکشیده و برگزیدهٔ خدا باشد
درت چو برزخ خواهند کان گشاده شود   هر آینش از کرم اهلا و مرحبا باشد
بمجلسی که ز خلق خوشت سخن رانند   حدیث مشک ختن کرده خطا باشد
ملوک را ز تو تشریف نهایت خود چه بود   که وقت نوبت تشریف هم ما باشد
بدین عطایه مجرم نیم که با چو تویی   بمذهب ظرفا اینقدر روا باشد

ربیع عمر تو بادا چنانکه تا صد سال
درخت دولت عمر تو نو ابا باشد

فخر داراپس بر کل اقالیم زمین   از ممکان کان دین و داد فخر دودار دین
خسرو عادل ابوبکر آنکه رای راستان   خوانندش از رات رای شهریار راستین
آن جوانبختی که دولت زایدش از آستان   وان جهانبخشی که دریا زایدش از آستین

آن خداوندی که در اعطا دهد اموال کان   وان عدو بندی که در هیجا کشد اموال کین
رفتی از دستش جهان مالان که افراز زمان   رادی از طبعش جهان مالان که انجم از زمین
بر حسود از فلک دارد خدنگ اندر کمان   بر عدوی او جهان دارد نهنگ اندر کمین
خنجر هندو سیاوش شد جهان را پاسبان   چشم بگشای ای جهان و این پاسبان [illegible]
در سفر با همنشین و در حضر با همرهان   رخش سیاوش تا شوند [illegible]
از زمین ملک در وی ملک چون نجم زمین   تا بخطش دارد او تیغ یمانی در یمین
ای فلک قدری که از برت [illegible]   وی ملک صدری که از [illegible]
در سخا صاحب نصابی در وفا صاحبقران   در مروت بی نظیری در فتوت بی قرین
خنجرت چون گاه کوشش جلا آرد بر سران   دشمنان را سر ز تن [illegible] افکند زان [illegible]
از عطا بجاندت حاتم چنین [illegible]   چون شود پیدا از انعام هر جانب [illegible]
لطف تو گاه سخا با سائلان [illegible]   قول تو روز وغا با پردلان [illegible]
در زر افشانی کفت چون زعفران [illegible]   در هنر داری دلت چون [illegible]
ذکر تو بر زبان جاریست اندر هر مکان   لاجرم مهر تو آمد در دل و جان [illegible]
از تو جویم استعانت بعد عون مستعان   جز ترا دیگر نخواهم دیگری را [illegible]
چون تو [illegible]   طبع من [illegible]
تا ابد از امروز چون من بنده زیر آسمان   کس نبود در مدح خوانی [illegible]
اندرین دعوی ز هر گان [illegible]   گر چه [illegible] تحسینم بکنم کس تحسین
تا بود [illegible]   شد دهان تا جاودان در سایهٔ [illegible]
بگذران عمری که [illegible]   تا ببیند با محمد سبط سبطین [illegible]
هم با من آمین [illegible]   تا [illegible] چون فرمان [illegible]
ترجمان [illegible]   قصه کوته [illegible]

اکنون که یافت [illegible]   پر گشت [illegible]

بلبل نوای باربدی برکشید و باز / برکف نهاد لاله می و جام خسروی
در پهلوی چکاوک ترکی زبان نشست / قمری درگرفته غزلهای پهلوی
ناگه دمید پرده عشاق فاخته / چون کرد در هوای چمن پرده راهوی
گیرد نبید شاه ربا همین بهار نیکی / بخت معاشران و رفیق کهن نوی
در جام انگینه نماید صفای می / چون در ضمیر صدر کهن فکر معنوی
دارای دین و داور ملت عماد ملک / کز دست اوست خیمه اسلام مستوی
پی لاف معجزات نمودست کلک او / در کار مملکت ید بیضای موسوی
آن منشی که چون قلمش پیشوا شود / زیبد روان پاک [illegible] بر پی
از جاه اوست منصف آصف صفت خیال / وز جود او فسانه طایت منطوی
در بوستان جاه و جلالت عجب گلست / رویش بخنده نامی و طبعش بخوش خوی
ای کعبی که مایه جودت وفا کند / گر در ضمان روزی خلق جهان شوی
طبع تو گنج حکمت و دریای دانشست / ذات تو مایه کرم و اصل نیکوی
در بوستان دین شجر معدلت بری / بر آستان ملک چو خورشید پرتوی
دریا دلا ز چاره بگذرد دولت / گر تو بتفقد من بیچاره بگروی
در خرمن امید من دماد روده گشت / نه گندمی نمود مرا بخت نه جوی
در چشم فتنه میل سیه میکشد عدو / ای چشم بخت تا تو درین کار غنوی
دستی چنین که هر گل را نشاط داد / باد صبا بمجمرهای عیسوی
از عدل شاه و رحمت صاحب درو درست / در کنج انزوا من مظلوم منزوی
نسل بزرگ و فضل و هنر باشد ای شگفت / چون گشت فضل جرم ز نسل کسروی
ناکرده جرم من زچه مغضوب می شود / اکنون که عذرخواه من بیگنه توی
یارب من از برای چه محبوس مانده ام / شاهی چنین رحیم و شفیعی چنان قوی
تا بنده گشته گره فزینش بگر فکر او / همچون نبات بیضه گرفتست ره روی
بشنو مسیح علف گرد زور کار خوش / زینسان سخن ز مردم شیراز بشنوی

مهر تو باد در دل خلق جهان چنانک / عشق ایاز در دل محمود غزنوی
جز تخم نیکوی بجهان در نکاشتی / آن جو که هرچه کاشته زود بدروی

شه چشم جهان روشن و جان نامور جم / از طلعت فرخنده تو بینی معظم
آن شیر که با پنجه بازوی تو کوهش / چون پنجه پدید آید سرپنجه ضیغم
وان شید که در عهد و فاش نتواند / بادی که ز گلزار کند برگ گلی کم
لطفش صفت جنت و قهرش اثر نار / مهرش عوض نوش و کینش بدل سم
ای عقده پدید از تو چه بند تو دوای / دین قاعده داد تو باید تو محکم
ای با درد جهان از اثر لطف تو دارد / دی زخم فلک را سخن نرم تو مرهم
بر دیده نرگس نکند اینت خو / ذرست بنفشه بر در اثبت نم
باد از دل غنچه بگشاید پس از آن صبح / در عمر نبارد که ز بیم تو زند دم
تیمار یتیم صدف ار بحر ندارد / قهر تو ز دریا بگذارد اثر نم
بر ملک سلیمان چو نهاد تو روش / بگذار که هر دیو برد دست بخاتم
تا پایه عدل تو برین روم بر افتاد / خور تیغ نمی یارد و با کوه زند هم
از ملک جهان نام نکو جوی که آن به / از دولت اسکندر و از مملکت جم
در ماه پس نظر کن بترحم که بیابی / از گوشه نشینان دعا اقبال دو عالم
از باد ظفر رایت فتحت چو بجنبد / مه طاپیک زربافته بر شب گیسوی پرخم
بدخواه تو خود نیست و گر هست چه باشد / با عرض تو گر نیست اصلیت اکرم
من بنده که با نسبت دریای ضمیرم / بی مایه بود معدن و بی مایه بود یم
چون بایستم از تو شرف پرسش دیدار / اسباب فراغ آمدم امروز فراهم
در زادن مولود شو زین جهان استی امروز / ای زادن تو دولت ذریه آدم
چون کشتی امروز ثنای تو که دیدم / جان از غم دل سوخته و سینه غم

براوند مقدم پس از اصحاب سخن لیک   از روی تقدم منم امروز مقدم
هم در کف من خاصیت موسی عمران   هم در دم من معجزه عیسی مریم
این پایه سخن پس که بزرگان سخن را   گویند که بر مجد سخن گشت مختم
از سعدی مشهور سخن شعر روان جوی   کو کعبه فضلست و دلش چشمه زمزم
کین شیوه ستایش گرفت اکنون پس   زین هر که کند مدح و ثنا ارکینه شد دم

تا مدح بود سیرت تو باد ممدوح
تا ذم بود اعدای تو باد مذمم

ای با اصل پاک و گوهر شهانه سروری   ای رفعت آستانت آسمان مشتری
کی نشستی در دارو مرغ ملکی بر تخت زر   گر نوشتی نام تو جمشید بر انگشتری
باش تا عهد همایونت نماید ملک را   صورت نوشیروان و عادت اسکندری
هر زمان ملکی شود گردون صفت زیر زر   ثابت آمد دولتت چون قطب چرخ و مشتری
دین و دانش را اده ده خلق را آیا بی یافت   از چنین سیرت سلیمان شاهی و پیغمبری
آن شنیدستی که یوسف شاه شد در ملک مصر   از چه از درویش بخشایی و رحمت گستری
دام فخ و غمزه و بوسیدن سنگ سیاه   بر ضبط صید خیرات آمد و فرمانبری
همچو من چاکر شنیدستی شهان دادگر   لاجرم شان جایز فانی بود ملک سنجری
روی من داعی مبارک تشنه شاهی خسروان   بر سپر دادندی بود از روی چاکر پروری
چشم ما و دشمن بر روی تست چون چشم فلک   چون بچشم رحمت بر روی کارم ننگری
صد هزاران دور گردون بر سرت گسترده باد   سایه ترکان گر آمد آفتاب خاوری
از جوانی و جمال و جاه و جان برخور که تو   چون جوانی و جمال و جاه و جانان در خوری

زمین بامن شد آراسته زمان بامان   چمن دولت فرمان ده زمین و زمان
خلاصه حرکات سپهر عصمت دین   شاده ملکات جهان ربع ترکان
خدایگان زمین و زمان گر خواهد   که از زمین و زمان دور گرد و امن و امان

از اضطراب شود چون زمین زمان ساکن   ور اضطراب شود چون زمین زمان گردان
وگر ز سایه چترش چسید بر خورشید   ز فر چترش ذره دود آتش خذلان
شود سیاه رخ آفتاب چون سایه   شود منیر رخ سایه چون خور رخشان
ولیک دانش جز خیرخواه عالم نیست   ز فرش خاکی تا اوج گنبد کیوان
همه رضای خدا خواهد از جهان خدای   همه صلاح جهان خواهد از خدای جهان
بجای او تو کشور دیست از نکبات   دعای او سپر عالمیست از خذلان
اگرچه داوری باد و پشم دشوارست   شوند حاضر پیش او آتش آب و آسمان

ز خاک در کهش اگر اعتبری گشته ترکیس   دگر نشید آب علت خذلان
اگرچه داوری باد و پشم دشوارست   غریب نبود اگر متفق شوند ارکان
ز آب ار زدن نبد گشتن آتش را   ز خاک گرد و ازین پس ز خاک برگردان
ز بیم هیبت بود قصد خلک گرگ و دژم   ز سوی گور بود طبع میل شیر ژیان
ایا معانی تو زاید از شمار و بیش   ویا معانی تو برتر از قیاس و گمان
بعد نافتی از چرخ ماه بر بودی   ز خلعت از اثر لطف باقی کتان
کیان برای سپهر کیان بدید و کنون   برای رای تو بسکر دان سپهر کیان
زحل ببود تو کرتیش گرد بر کرده   نجات و باده ده صدی دولت را دوران
وگر رضای تو در مشتری نظر نکند   در آب حوت شود آتش بلا و بران
بکشود زحل اغزل کند کنه میخ   گر تابرد سپر تیغ یا برد زبان
بخشم تابه برشیر آسمان خورشید   گر از غزاله کند یاد در دم شیر ژیان
برابری حکند زهره با کنیزانت   بهار خود او ابر پیل بدید دربزان
عطارد از شود خوشه جنس چرخ شاه   نبندد از پی بخشش در وی چرخ بنان
برای آنکه چو عدلت شود در آب روی   در آب لعب کند عکس ماه بازیزان
یکی لطیفه ز اعراض جوهرت نشنو   که قدر و جاهت اگر چرخ کرده ارکان
بلند قدر برابری بر از برون سپهر   بخشش جاه بگنجی در اندرون جهان

شکست سست ارکان تخت کیخسرو | ببرد معجزت این تاج و شروان
پس از ادای تطوع چو از دعای قنوت | چو چشم درد دل آری بمصحف قرآن
ازان نماز و در خلد خان کاتب وحی | دران بنالد و در دست قالب عثمان
بخواب امن درست این جهان تو بیدار | برای حفظ جهانی رعیت و دهقان
ترا ز دعا سپری ساختی که تیغ بلا | گرفته زنگ غراب آمد و شکسته پیکان
در اعتقاد تو رو اجل ندارد روی | وگرنه سی تو بودی بهر جا ویران
شنوده ایم دمی ازموده کز طبع | با استحاله دگر میشوند اخشیجان
بروزگار تو ای آب لطف آتش قهر | بر آب و آتش امرت چنان کند فرمان
گر گر سمندر و ماهی وطن کنند بدل | از آب شعله برآید ز شعله آب روان
شهاب خوب سیر دیده ام بسی لیکن | تو دیگری و ره سیرت تو دیگرسان
همه دقایق بین لیکن از حقایق دور | تری دقایق بین و دلت حقایق دان
بگوش هرچه شنیدم ز دارد و دانش تو | بدید دیده بیدار دیده ام عیان
بسی بودند سلاطین سلطنت پرور | توی براد و بدین پروریده سلطان
ز سایه تو شود آفتاب کشورگیر | بهمت تو شود آستان ملک ستان
هلال بدر شود از سخاوت خورشید | نهال سرو شود از نداوت باران
بباغ ملک برآید چو غنچه سیراب | ز راغ جاه بروید چو لاله نعمان
جهان پناها چو شعر چیزها دانم | گر نفس ناطقه از شرح آن شود حیران
اگرچه شعر روان زحمت روان آنست | ز ننگ نامش سیر آمدم ز جان و روان
بطبع کنم ازین پیش بهر خاطر خویش | کنون مدیح تو خون میکشایم از رگ جان
مرا مدیح تو پرعزت است فکر و ضمیر | مرا ز شکر تو پر شکرست کام و دهان
بسوی خلق تو خاطر مرا شود خاطر | ز فر نام تو عالی مرا بود دیوان
زلال خاطر من آتشی فروخت کز هست | دخانش عنبر سارا ز فکر شیرین جان
شرار آتشم ار باد سوی تکیه برد | ز شرم آب شود خاک قالب جنان

مرا قضا ز وطن چون جدا فکند دلم | نبرد ره بسر هیچ چاره و درمان
ز بس تحیر و دهشت که مانده بود مرا | دل اقامت ایران و نهضت توران
بنقل مشوره بردم مرا جواب این داد | که نیست جای تردد مپیچ عنان
اقبال و قبله امال | مراد رای تو یعنی ممالک کرمان
نشان و نام دگر حضرت ار برم تشریف | که بخت داد مرا سوی حضرت تو نشان
بدل شدست مرا نعمت ز ملک و زمال | عوض شدست مرا حضرت تو از زمان
عزیز مصر شدم زان پس که چون یوسف | بدم ز چاه بلا و ز وادی اخوان
که آستان جلال تو امکان گیرم | بود ز جاه بجایی رسم کزینکان
زکر دست خسان گشتم آلوده | اگرچه گشتم ازیشان بعزت آبادان
که هیچ یافتم از مال و جاه شان نه خوش | بهار عمر و جوانیم بود و بود از آن
ز خلق سبکبار بودم و اکنون | ز بار منت تو پشت بنده گشت گران
بنعمت تو که در شکر نعمت پس ازین | بود دعای توام همره ضمیر و زبان
بدوام حیات تو خواهم از ایزد | بسلامت ذات تو جویم از یزدان
بنقل و نطق رهت پویم و ثنا گویم | که این دو ز حیوان پادشاه گشت انسان
چه خیزد از من و پاداش تو خود یابی | ز گنج لطف الهی جزای این احسان
بکبر انکه زمن بود کشوری بنوا | بکبر انکه بمن بود زینت دیوان
بکبر انکه مهانرا بدم بساط نشین | بکبر انکه شهانرا بدم و زیر نشان
ز جنبش قدمم بود زینت درگاه | ز گردش قلمم بود زینت دیوان
ز نسل و فضل بود اگر گویم | سخن ببین و نظر کن بکوه بیابان
بکبر شهرت نام و قبول خاصه و عام | حقوق غربت من گیر و کرده اند چران
بچشم زخم نگر در من کشیده فراق | ز روی رافت ببین در من رسیده هوان
چهل گذشت ز سالم که رسته ام لذت | ز خواب و خورد و ز آسایش و ز آب و زبان
سرم ملول شد از آب و نان مرا پس | دلم نفور شد از گفتگوی نادان

ازان گنج شد پس تهم که درخشد — نهان بوده در آب چشم حیوان
کجا خورم پس ازین آب نان جرعه دون — چو نامست ز شاهان و آنم از نامشان
دریغ روز نشاط و نشاط روز شباب — دریغ عهد جوانی و دور بخت جوان
کجاست مملکت سلغری که غیرت مصر — برو ممالک ساسان و دولت سامان
چنان ز دیده برآمد ز حسرت آن دولت — که در خیال بیاید بخواب سایه آن
نماند از همه کردار نیک پی و اثر — نماند ازان همه آثار خوب نام و نشان
نه قلعه ماند و نه گنج و نه اصل ماند و نه نسل — نه تخت ماند و نه تاج و نه بار ماند و نه خوان
خروش کوس نمی‌خیزد از در دهلیز — فغان نای نمی‌آید از سر میدان
هزار چشم بباید مرا که خون گرید — بران شهان نکوسیرت نکوسامان
اگر گذشت شه ایشان بجای عمر تو باد — تویی عوض ز همه رفتگان بصدر جهان
همیشه هستی ذات تو باد تا باشد — ز مهر گنبد و دور سپهر نوبت زمان
هزار سیرت خوب و هیچ جو ندانم — که سیرت تو یکایک ز ذات حضرت خوان
چنین که بحر و هیچ تو هست بی پایان — همیشه عرصه جاه تو هست بی پایان
هزار شهر بگیر و هزار گنج ببخش — هزار خصم بمال و هزار اسپ بمان

خسرو تاج بخش تخت نشین — شاه سلطان حق مظفر دین
آنکه دارد سپهر ترک کله — آنکه آرد نجوم زیر نگین

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم — امید دین عرب آفتاب ملک عجم
سر نجیب ملوک جهان گزیده خلیق — نهاده بر سپهر کرسی سپهر قدم
روان خسرو و شخص جلال و ذات هنر — کرست دست و دلش بحر جود و کان کرم
ولای اوست شفای ظهور در هر حال — دعای دولت ندای صد در از مردم
تمام گشت ز جود شش نصاب بر خلق — ابا پس یافت ز عدلش بکی ملک عجم

اشارتیست ز بزمش سخاوت حاتم — روایتیست ز رزمش شجاعت رستم
چنان ز عدلش خایف شدند گرزه حذر — ز تاب تحفه فرستند بچه سوی غنم
بهشت عهد نشیش نزم آمده جریان چون — سرای جلالش باغ و حریم کعبه حرم
خلاف عهد نماند هیچ در عهدش — بجز خلاف ساقین که نمی‌گردد کم
شرف نداد رزش جو بذر اسباب بجز — هنر ز عهد رزش گر دوشینک و دو بی هم
تیغ نگیرد جز خیمه و سپهر برین — ربی نخواهد جز تیر نجوم حشم
خجسته شاها فرخنده طلعتا شاها — تویی بیازود و کف تهمتان تیغ و قلم
تویی بعدل و دیانت خداگه برنخ گل — روا نداری اگر صبحدم برآرد دم
نکات تست بروز طرب علاج شغب — کلام تست بگاه لطف شفای الم
شکافت عدل و فاد دست از برو سوی وجود — گشته ظلم خرابشه رخت سوی عدم
بیمن تو ده ایام شغل اراد دنیی — بقای تو بنده اندراج خسته برادرم
نشنید داغ تو بر روی رجال بخش مطیع — همه نتایج انواع و گوهر آدم
سگار تیز تو کرده پلنگ بر شخ کوه — الم ز ریح تو یابد اسود در اجم
ازان کشیده قدرت بر زنبده بالا راست — نماند پرده دولت را سپهر قامت خم
هر آنکه کو علم بر کشند در رفت — گشته تیغ ز هیبت اژدهای علم
سپهر ای شاه چگونم سخن کرشش لیک — اگر قبول فتد در ستم از اشک غم
لب هنر ز قبولت شود چو گل ز نسیم — رخ خرد ز تحیت چو ارغوان ز دیم
طریق مدح تو آن بحر حسب کاندر وی — ز کار نپرد غوز و بس شود ابکم
اگرچه بنده بتقصیر خویش معترفست — نبوده است جدا یک قدم ز سلک قدم
نهاده گشته ثناپیش تو می مدحت تو — چو سقف سبع شده او و جهات شش محکم
حروف نام شه آورده ام بر جهت ب — ولی مرشح ز انشکار و ز نیم
قیاس کن ز مصاریع اول و آخر — مبادی همه لفظی که کرده‌ام منظم
مر اسیم نبد بیل پیش ازین و کنون — ز جذبات شوق من شده ست دوم

ملامتیست ز جور زمانه مرا در دل — کمی ز شمع رضا بشنو و تو باش حکم
فراق راه مرا از دیار و یار مباد — رسیم ره بسوی رحمت و نعیم و نعم
رسید فصل بهار و ربیع فرّخ روی — بساط کن که همه پیاله باده با خرم
دعای تخت جوانت از میان جان گویم — که برترست مدیحت ز حرف و صوت و نغم
کمی دقیقه بگویم نه کفر آن هست اگر — یگانه در جهانی بشکل و پیمان و پیشتم
نه همسر و داری همسری اخلاق — نه خدای و نداری نظیر در عالم

زهی انامل کلکت گره‌گشای جهان — جهان نمای ضمیر تو رهنمای جهان
بپایه کتف تست انتهای سپهر — بسایه شرف تست التجای جهان
همه بحیثیت و داد تو قتقا رود — همه بر سم نهاد تو قضای جهان
بدستیاری تدبیر مثل تو ننهاد — ز قدّ گیتی عدم پای در فضای عالم
پدر ندیده شبیه ترا جهان خدای — نیافرید نظیر ترا خدای جهان
بچشم همت و جود تو ای جهان پیمای — ببینم ذره نسنجد همی بهای جهان
اگر نه پاس تو پاکی زدی برین جافی — نماندی اثری از بنای جهان
بپای همت گرد جهان دویدم دیت — کسی نظیر تو نیست خود ورای جهان
بگرد قدر تو برسیج همه جلوه از انک — زیادت آمد قدر تو از ازای جهان
فرو گرفت ز سر قدر تو کلاه ارنی — ته قدر تو تنگ آمدی قبای جهان
بعهد دولت جهان برکمال تو عاشق — که دلنواز وجودی و دلربای جهان
ضعیف رای چه بود تو آن گمان دارد — که در ولای تو فارغ شود نوایی
محمدا سما برو لقب چه بندم از انک — تو هم جهان جهانی و هم بهای جهان
بزینت است بسی روی تو جهان بها — تهمت است کی سوی تو بهای جهان
بهیچ قدر آمد سی عای که شد — ز بس عقوبت و فتنه و بی‌هوایی
بجز معالج رایت که شرمتش ده — گران امید توان بست در شفای

جهان

لمعون نبوت عدلت خشانه نمدت — دریغ و درد اگر کم کنی دوای جهان
جهان بجای تو غیری کجا قبول کند — بدین لطیفه که تو کرده بجای
جهان پناها در سایه تو آن حاکم — که سایه فکنم از ناز بر همای جهان
حریص صید خفیفی نیم بران دایم — که گیرم اوج حقیقی ز تنگنای جهان
دمی مباد ز جان عزیز برخوردار — کسی که غفلت نکاری دهد برای
بحق فخر تو اگر دلی که در خور نیست — همه غذای جهانم ببیک نمای جهان
ابا بهت ازین خوان کشمان اما — از آنکه حیفه مسموم شد ابای جهان
چو عندلیب بدحت هزار دستانم — که خرّم است بدین داستان سرای
بدیر سرای ز نظم مفت سودی از آنک — سخن سرای شهانم بدین سرای
جهان بره ز جوانیم زنگ پیری داد — دعا دار زد و داور بحق سرای
نگار سر سینه‌ام زمین گر برد از انک — سرم سپید شد از گرد آسیای جهان
مرا تو گوی در راه آسیا دیدست — چنان پستمگر دوران و بیوفای جهان
تو دیریان که نکوکاری و کم آزاری — که تا که ز بین باشد قضای جهان
چو خیره خواه جهانی بر ورشت بادا — بخیر در پی تو پیاله همه دعای جهان
بقا و از ز سر بسته با قضای قضا — بقای عمر تو پیوسته با بقای جهان

نهادم ازین سرسوی برکشید آواز — ز دوستان که ز نشان همی نیاید یاد
خروش برکشم از دل چو کلک در دم باز — بنالم از همه رگها چو چنگ در ره باد
اگر زمانه چنین بنهاد شد با من — کجا شدند مرا دوستان نیک نهاد
بلی نهاد زمانه چو بد شود نقصان — زمانه زنگ شود هر که از زمانه نزاد
ازین زمانه خود کام از که جویم کام — و زین کشاکش بیداد از که خواهم داد
فلک بکینه اقرار تا کمر در بست — بجز نگان بکشید و بجز کمین نگشاد
زدش کوس شهانم چو یاوری نمود — ضرب چرخ زمانم کجا رسد فریاد

چو بر قبول سلاطین نبود بنیادی　　مرا جلال شیاطین کجا نهد بنیاد
ولا مجوی سلامت ز رابستن وجود　　که بند است و حسرت نهاده پیش لاد
کسی که خاک تو بر تخت پی غبار بشست　　همان که اصل تو بنهاد وی بلا بنهاد
درین زمان که خود را نبود هیچ مجال　　درین مکان که هنر را نبود هیچ ملاد
اگر نماند جهان خواجه جهان ماندست　　وگر عروج فلک قطب ملک باقی باد
خدایگان وزیران شرق شمس الدین　　که هست خاک درش غیرت کلاه قباد
بکف کریم بچهره بهی بصورت خوب　　بتن حلیم و بدل صابر و بشیمت راد
عروس ملک جهان شد بجان عاشق　　که تا بچشم نه بیند رخ دگر داماد
کمر و عالم ملک آمدان بنان و قلم　　که قصر ملک بتایید شش استوار استاد
اگر تو نیستی نایب نبی بحق　　بسعی تو نشدی خانه هدی آباد
بدل تو نیستی علت از خلل خالی　　بنیل تو نبدی امت از زلل آباد
لطیفه ز حساب جمل براست چنانچه　　ازین دو نقطه برآید صد و دو هشتاد
ز لفظ صاحب دیوان همین برآید عقد　　درین تساوی انصاف بنده باید داد
مراست حق دعایی بر اهل این دولت　　چو فر صاحب مغفور بر رهی استاد
زکلک چون صدف ور از ان بنام خلیج　　چه در که صاحب ماضی به بنده فرستاد
ربیع بگشا در بوستان دولت تو　　مرا بهار دوی آزاد یافت چون شمشاد
نه حاجتم به بیوند شاعر خویشین　　نه رغبتم بدلبند کشور نوشاد
ز من حکایت پایین پرس اکرام　　ز من شکایت اهمال چون و این بیداد
چنان بدم ز تو فرگز کس چو بنده نبود　　چنان شدم ز تحیر که کس چو بنده مباد
ز خاک پس زلال جنین سخن مطلب　　که نابید آب رسندان ورد غن ارپولاد
تمای گلبن خوشبوی را مجوی از خار　　نوای بلبل دلکش کوی را مجوا ز خاد
متاع گرنج نیابید در رسته تنگت　　قماش هند نخیزد ز تربت بغداد
عمارت کف فرهاد یابد از شیرین　　حلاوت لب شیرین نیابد از فرهاد

ز چشم زخم نگه بند و در از روی کرم　　که روی جاه تو از زخم چشم بد برباد
شب وداع چو بر رو داشتم طرق جواب　　بعزم بندگی صاحب سپهر جناب
از آفتاب سپهرم بماند خالی چشم　　وز آفتاب زمینم بماند دیده پرآب
چو روی شام شباب خضاب گون بر تست　　نگار صبح رخ از چهره برکشاد نقاب
پر اشک خون در بر روی دشمنش ریزای　　چنانچه بر رخ آینه بر چکد سیماب
بر آن لب چو عقیقش بماند تابی اشک　　چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
کباب شد دلم از آب چشم او والحق　　کسی ندید دلی را که از آب گشت کباب
دلیل آنکه دلم شد کباب در سینه　　بخار دود و نفس بود و اشک چون جلاب
نشست و گفت حکایات دوری از سر درد　　گریست و خواند سکایات فرقت از سرتاب
روان نکرده از آن لعل همچو می در جام　　عتاب دلکش نو و جانفزای همچو شراب
بخواند این غزل تر میان گریه زار　　چنانکه خاک بسیم شد ز آب دیده خلاب

لثیت لعبة بلدی بغرقة الاحباب
بجنت مستقر و منک فی اشد عذاب

دلم گرفت چو بر تافتی عنان ز وطن　　بپرم گشت چو بر کاشتی سر از احباب
مرا هوای تو در سر ترا هوای کر　　خلاف رای پسندیده است اینک در کتاب
مرا بدی تو امید و رای تو سفر　　مرا نصیحت تو میل و میل تو بذهاب
از آن زمان که مرا جای داده در دل　　گمان برم که مرا دل تکنده بخراب
دل خراب پر آتش مرا ز دوری تو　　چو کنج سپاکن لیکن ز تف او در تاب
بگو هر آنچه تو دانی نگو حدیث سفر　　بکن هر آنچه تو خواهی مکن بهیچ خطاب
به بلبل گلشن طارم مکن بهول رحال　　عدیل خلوت مجلس مکن بهیچ حجاب
چو دست سایه در آن جفت تاب ز میل　　چه پای دارد در گرم و سرد با تو رکاب
جواب دادم که عزم این سفر با من　　مکن عتاب که از تو جوانیست عتاب

بدیع نیست ز احباب رنج راه سفر — بعید نیست ز عشاق قطع راه عقاب
شنیده‌ای ز حکایات و دیده‌ای سمر — رسیده‌ای ز روایات و خوانده‌ای الکتاب
هوای لیلی و مجنون وفای زینب و زید — بلای وامق و عذرا اعنای
سپرده اند بسی راههای بی پایان — بریده اند پس بحرهای بی پایاب
تو آن ببین که بکام درست ملتجی نجد — تو آن نگر که کدام درست حسن مآب
دری که هست برو پر آسمان حارث — دری که هست در اینک اختران آب
شدم ز ظلمت این آستان ظلم نمای — ببارگاه یکی آفتاب عالمتاب
زول نیایم چون سپیدلان در آن کعبه — بجوی بکریم چون مجرمان در آن محراب
بقول صاحب دعوت بازخوانی عرش — بیان دعوت مظلوم عرش بی حجاب
ز خشکسال حوادث بنالم و یابم — ز فلک ابر نوال و دور مفتح الباب
برم ظلامه بدیوان صاحب مشهور — ز نطع صاحب دیوان شرق و غرب عتاب
ستوده آصف دستور عالم کامل — که در کمال عدالت شد آفتاب نشان
سپهر حشمت و دریای جود شمس الدین — مشیر مملکت و مالک حسن و رقاب
بهشت قدری که لطف و قهر اوست — جزای اهل ثواب و سزای اهل عقاب
ببزم و رزم کف سر عشق دریاپاش — گهی خراب نماید گهی شود خرآب
بحکم قاطع و تدبیر خوب و عزم درست — بامر نافذ و خلق کریم و رای صواب
مصون گذارد و خیرات خاک از باد — نگاه دارد و خرای آتش اندر آب
اگر سحاب ندارد بحکم او قطره — شرار نار برارد ز خلاف او ز سحاب
گر از حمایت او ابر جوشنی پوشد — خدنگ ها رجهد در هوای جود حباب
بعقل شرع سری رون بود سباع — بعلم جهل طبیعی جدا کند ز دواب
ایا خلاصه مخلوق و خاصه خالق — ربیب فائده انسان و زبده اسباب
نیافت مثل تو دور سپهر خرد و عم — ندید شبه تو چشم زمانه جز در خواب
رود بمدح تو از خانه جان نواز حافظ — شود ز نام تو در نامه سر قرار القاب

از آن قبل که بچنگال نهنت دارد — حروف اکثر قتال خزد و اقتراب
بروزگار تو گیری عارخ اندر جهان بنهفت — نگر که زلف بتان باز اگر شد خم و تاب
ز بیم عدل تو تار است نمای آمد — شود چو سوزن دوزنده ناخن و ناب
چمن عدل تو مشهور شد غراب البین — بمژده بردن وصلت بجای غراب
چگونه شاد نباشد بدان جهان مردی — که گرگ پس آید چرا ز ویلک و غلاب
حضیض مکث از کار زدون بر آید — گهر ز رشته در او ز نوکری مهتاب
وگر ز آتش کینت محیط اثر یابد — چو لعل گردد در قعر بحر در خوشاب
خلاف خاصیت طبع از ارادت تو — برون دماند مردم گیا ز بیخ سداب
هر آنکه آب برخ از خاک در گه تو یافت — نخواند از ره یا لیتنی کنت تراب
سپوسیم است بداغ تو بچه در ارحام — تنیده است برق تو نطفه در اصلاب
جهان پناها گفتم حال قصه من — بنور نفس بخوان بی بیانی اطناب
گرگ گوهر رحمت نا بود اکثار — وگر نویسم وحشت فزا بود اشهاب
بسمع عالی اگر کند عجب یابی — ز قصه‌های عجیب و فسانه‌های عجاب
مرا ز حادثه پارس سال پار از بیخ — مباح بود چو سر و مال و نهیب و نهاب
اگرچه پارس پر آبست بر کنار محیط — چو قطب خویش مرا داد تشنگی سراب
صفیر زد فلک از روی حیرت و غیرت — که بر سواد مسلط چرا شد زکلاب
فقال اعتبروا منه یا اولی الابصار — واشار زنا فتنبهوا فیه یا اولی الالباب
چو مهره بازی دیدیم که دم موم نمود — ز زیر حقه مینا زمانه لعاب
بقصد اهل هنر برکشاد و بیرون کرد — پلنگ حادثه چنگال و شیر ناب نیاب
هنر که زاد ز من شد وبال پستی من — بلی وبال عقاب آمدست پر عقاب
بلطف و رحمت از آن باب شیر فرشیای — که ذات تست همه لطف محض و رحمت ناب
بر منوفی دولت رسیده ام بدر تو — نه از ره نظر بخت و رنج اضطرار
با ستخاره اقبال بود و فتوی بخت — که بنده کرد بسوی قبله در تو شتاب

باستخاره اقبال بود رهنمون بخت   گزیده کرد سوی قبله در نوشتاب
باستشاره بخشم هنروران گفتند   کز دست ملتمس خاطر ترا الجاب
بخلد شکر مر ارش نا بدم رضوان   براوج بروم کر نخواندم نوب
بعرش عرش مجید ذی حق مصحف مجد   که مجد را بنود جز درت محل مآب
نکرده ام بجز و مایه استعانت هیچ   نه در زمان مشیت نه در اوان شباب
ز بنده گر کس این موهبت رسید بجز   بوی بود هیبت الله ز زیر دو ناب
مرا بعالم اسباب در حصول غرض   توی همین سببی از سبب الاسباب
دگر کشایش هر در ز درگه صمدیت   توی کشاده دری از مفتح الابواب
مرا بجز تو سببی که کنجها یابی   درین جهان ز شادی و در آنجهان ز ثواب
چو من نه بینی قربی دگر تو در من بین   چو من نیابی و دوری دگر مرا دریاب
نهاده خلق جهان چشم و گوش بر ره من   که تا چگونه بود زین درم نجات ایاب
تو ناامیدی ز دولت که تا بدان باشند   ملول از در تو نام جوی و دولت یاب
ز تیغ چشش تو هنگام کین بصف مصاف   دلیر باد مصیبت و صحبت تو مصاب
بعز و جاه تو نازان در آنجهان اسلاف   بروی و رای تو شادان درین جهان اعقاب

شب وداع چو بنمود روی آیینه گون   ز روی یار خوشش گر آر روی طالع میمون
بفال داشت دلم آن نهار کبر را   برای عزم سپهر در دل شب شبگون
ز شوق و دوعی انده درون جان وحال   بفال سعد ز دروازه آمدم بیرون
هوای روی نگارم ربود شوق و قرار   فراق یار و دیارم ببرد صبر و سکون
نه رخت جستم و نه عزه بنه راه زد   نه زاد جستم و نه محمل و نه راهمون
ز تیغ انس دلم را باز شته ماویس   ز هیچ مسکنه تنم را بابرش مسکون
ز گرد موکب مخدوم عصر دادم باز   برای دیده بیدار بخت کحل عیون
نخجسته صاحب دیوان بغزیر کرامت   نخست هست عاشق قدر گردون دون

جهان خدیو جهاندار در جهان بخشش   که کار بسیار رحیات و از جهان افزون
کشاده بند ز سر بسته برای زمن   چنانکه باید تیغ فعل بار زبون
زهی بدست و دل آیات جود تفسیر   حیی کلک و کف از رزاق خلق ذوالنون
شی کرمتعلی کن ثبت خوش بریز   که هیچ بر نشود ارجوارش محزون
زمین نا سره و افلاک و طاق عرض جهت   بجنب جاه ز نعمت ایران و طاعون
بیان کر ز روسنیم ملک باقیست   ز ملک فانی ایران ز نسل جیحون
ز ظلم و زر ز کس ملک و طاق او شکن   ز عدل کسری طاقش نشیند بارون
نشانهات بر ایوان ز درزم کنج خسرو   فسانهاست در افواه بزم افریدون
نگر که چند ز فرمان دهان پادشهان   شدند خاک و حکایت آن کل گشتن
گذشت دوره جوانی و جاه جهان حال   ز خاک جاه شد خاک فرش سلاطون
نه حجله مانده و نه در حجله کله بر لیلی   نه حله مانده و نه در حله نالد بر مجنون
چو بر گذشته و آینده هیچ حکمی نیست   ز وقت واد ببایدستند مجمد و فسون
بسان سایه ابرست و سایه خورشید   بجای شادی مسرور و انده محزون
بدست و کلک نهادی اساس آن حکمت   ز خیر و صدق و نیاز آستان سعید ستون
ز آب و خاک خدا و انت بعد غرض گرآن   برای ذات ز کنجیت در جهان محزون
ز نظم بنده نبانی نکن که کم کرده   زباد و صاعقه ابره ثبات مکنون
تو تیغ خلق طلب و ز مین که عمر ترا   خدای داده از آسیب انقلاب مصون
ورای زشاخ نهاد تو صد هزار فنن   چند ز بیخ نژاد تو صد هزار غصون
خدایگانا در طرز جهت آنم   که نفس ناطقه بر نطق من شود مفتون
شنیده ایم که سوگند نامها گفته   برای شاهان ارباب فضل و اهل فنون
نبشتی بده هر یک مخاطب و مأخوذ   بتهمتی شده هر یک معاتب و مطعون
مرا که نیست گناهی و زلتی ظاهر   بنام خویش بامان چرا کنم مرهون
ز راه شرع رجوع قسم نوشت روا   ز روی شعر بی بکنید رجوع اکنون

گر دیده و سینه گر مخدوم را دهر سوی کند — زهی قضیهٔ معکوس و حالت وارون
کمر ضمیر خداوند کار خوردن طبع — پسند دارد این نظم نادر موزون
ثبات مملکت شاه را الیت و دوش — باتفاق سر نجاق و باری ارغون
بحاجتی که براری مرا بدین کند — بپای از زه پادشاش و ارز همایون
بطوع و رغبت بی شبهتی و تاملی — زبان وزیت و راست از برون و درون
بذات پاک خدایت مسدم سوگند — که دام دانفس فرمان اوست چرخ دون
ز شوق اوست که بر کبود پوش فلک — بچرخ و وجد در آمد بابر کن فیکون
بدان حکیم که افعال اوست بی کم و کیف — بدان قدیم که اوصاف اوست بی چه و چون
بآب داد بخشش ممالک فرعون — بخاک داد بتهدی خزاین قارون
برای نسخ مجوز زهی چین و مصر و روم — فراهم آورد ریوند و قند و افتیمون
ز نسج کرمی انواع خلعه می بخشد — تبه منعت اتمام اطلس و اکسون
ز خاک آب انواع رستی آرد — یکی بطعم طبرزد یکی بطعم افیون
بحق آدم و ادریس و شیث و نوح و خلیل — بموسی و بمسیح و بمریم و شمعون
باسمعیل و باسحق و یوسف و یعقوب — بداینال عزیر و بصالح و ذوالنون
بشیث و بازکریا و عصمت یحیی — بهود و بلوط و بداود و بیوشع بن نون
بعلم منطق طیر و بملک بخشش بود — روان بباد و چو بر آب کشتی مشحون
بحضوع بجلد و بانقطاط حمل بر مریم — بطور سینین و باسر التین و الزیتون
بمعجزات و بآیات احمد مرسل — که انبیاء و تلاوت و قصاص عیون
بقدر سبع مثانی و قدر البقره — بصاد و قاف و بیاسین و حم و نون
بعزم خسرو سیارگان که وقت ظهور — علم برد بدر مغرب از بلاد عیون
بسرعت قمر اندر منازلش که از آن — عبارتست ز تنزیل عاد کالعرجون
بفرق خویش و بجان محمد ثالث — بچشم احمد و محمود و یحیی و هارون
بدر بحر نو نور و زر شاه جان افروز — که هست کوکب دری بطلعت میمون

بدان خلیفه که دارد نسب ز خاک عجم — که از مهابت او آب جله گرد و چون
دگر بجوهر آتش رسد ز لطفش اثر — زلال خضر شود تیغ شعله در کانون
بخاک مرقد پرنور صاحب اعظم — صریح کوکم یعنی جو سی مد فون
بنظم مدحت کش نقطه بیضی انوری طبع — مثال آب حیات است و لولو مکنون
که کار بنده که چون هی بیم کرم است — چنانکه هست ضمیر و دل مرا مضمون
بعون لطف و عنایت الف [illegible] — که با دقامت بدخواهست از کی چون نون
بسرعت قمر اندر منازلش که از آن — عبارتست ز تنزیل عاد کالعرجون
بفرق خویش و بجان محمد ثالث — بچشم احمد و محمود و یحیی و هارون
بدر بحر تو نور در شاه جان افروز — که هست کوکب دری بطلعت میمون
بدان خلیفه که دارد نسب ز خاک عجم — که از مهابت او آب جله گرد و چون
دگر بجوهر آتش رسد ز لطفش اثر — طلال خضر شود تیغ شعله در کانون
بخاک مرقد پرنور صاحب اعظم — صریح کویم یعنی جو سی مدفون
بنظم مدحت کش نقطه بیضی انوری طبع — مثال آب حیاتست و لولو مکنون
که کار بنده که چون هی بیم کرم است — خلاف نکهت ضمیر و دل مرا مضمون
بعون لطف و عنایت الف [illegible] — که با دقامت بدخواهست از کی چون نون
مرا عیشی است از تر کی غم پس عقوبت — ز چند سینه فتان و چند گونه فسون
ولی سبب نکبت مدام کوب اسیر — نهی شکسته غربت بدست عجز زبون
بر اهل پارس بیارید سنگ محنت آسمان — که ظالم است بنقش کلام حق ملعون
طلال ظلم چه بر تو دهد بحجز ظلمت — طمع بطبع چه عدوی کند بحجر طاعون
از آن دیار که مجد و بود دم مرزوق — ز جور حادثه محروم ماندم و مغبون
ازین معانیه بر آید سرم سر انجام — جنون مجهول شمرد که لیکن شده مجنون
ز سیال چاکنم در شهار رحمت تو — از اضطراب بر آید ان حرم بد مجنون

مرا از غیر تو حاجت حرام شد که چه — منافقند و حرانی و هر بر و مامون
بقتل داده یکی رخصه خشیدان ملاق — بجل کشته یکی ستلد منع آلامون
برون حاجت خود حایل سلام — بکوید بکونه ضراعت بچوش بریطون
رسول سیم و فتی رحقیر و حقیر — ایمن و واعظ و شاعر و درد آدمی کون
تو در شمار جهانی ولیک از اهل جهان — تو دیگری و دره و درم ست دیگرکون
بگرد تو نرسید این سپهر جهان — بقبل تو نرسید بعد ازین کنند قرون
هزار قرن بگردد سپهر تا آرد — صلاح چه تو از صلب کن فکان بیرون
ز بوی نکهت گل از ضمیر دار گلخن — نه طعم و لذت حلوای آید از صابون
چو نیکخواه جهانی دعای نیکان یاد — بجان و جاه و جمال و جوانی افزون

زهی خواجه صدر انجم علامت — خهی خسرو چرخ در اهتمامت
تو در پیشوا شرقی و مغرب مکلت — تو مشهور غربی و شرق سمامت
کشیده بجد خوبت خجلت — رسیده بتطب تعالی حیاتت
ازین عقف علی لقب باشش قامت — زر افشانده بر گیتی از جود عامت
ده و دو و روحت بکجد آیت — فلک حلقه در گوش و میم غلامت
در آفاق انفاس ... زیست — چو افلاک و انجم عطا رو علامت
امین شهانی امانی جهان را — ندانم چه خوانم امین یا امانت
دلت کان گوهر نبات بحر رتبت — کفت بحر لولو و عطا با نظامت
بهاری بود خلد عدل از زمانت — شراری بود دوزخ انتقامت
ز تنظیم لیک کرید و دوات — اگر شنود چرخ اعظم ثباتت
بهم از پی آب حیوان بپوید — اگر خضر لحظه نوشد زقامت
بر اطراف عالم نسیم بهارو — اگر ابر طرفی زند گرد بامت
ز کیف زخشف ابر آید به جز — که اینه در پایه حیطامت

زمین گوی از پهنه کبریایت — جهان رکنی از کشور احتشامت
صبا وار از اشهب بادپایت — قضا عاشق ادهم تیز گامت
از آن کام جاروب عطلت براید — کر این آسیا یا نگردد بکامت
بقصد عدو گر نمایی قیامی — قیامت شود انگه از اهتمامت
اگر کمترین پایه جوی ز دوران — سپهر چرخ اعظم بود در پیکامت
وگر کمترین بنده خواهی ز عالم — نه اختران گوید ای من غلامت
پس از نقطه اشهد که گفتند آن لا — دگر با الف در نه پیچید لامت
مسیحا بحق کلام قدیم آمد ار نی — حدیث قدم رفتی اندر کلامت
گر از روم و هند آری اندر حدود ار — برای حضور مراد و مرامت
کند اختیار از زمان رای آیت — شود بیگمان قیصر از روم رومت
وگر نیت راه بیت الله اری — حرم پیش باز آید احترامت
بدرگاه کردگار رو نهی رحیما — بذات کریمی که کرده کرامت
که وقت سحر میگذارم بخلوت — دعای که آن هست بر سده دامت
دل و جان من بر سر وای تو وقفت — روان مطهر بهر صبح و شامت
بر پیک سحری سپارم دعایت — بدست صبا میفرستم پیامت
درین دام کاهی که صیبست اوفتد — چو من صید دیگر نیفتد بدامت
کمی تا نکردی گرانبار ازین خاک — اگر نظم و نثری فرستند بنامت
از آن عیش شیرین طلب طبع مردم — اگر چه و بود در دو سیر جان مدامت
الا تا در بهار شام جهان باد — چراغ جهان و شمع شام و رمانت
که بام در روح و جوان ناحیات — کر شام وصل شبان چرخ شامت
حیات تو باد اکه تا حشر باشد — حیات جهان از کف و از غمامت
فلک تابع حشمت مستقیمت — جهان تابع دولت مستدامت
دوام است فرجام کردار نیکو — ولیکن کردار تو بر دوامت

ز چرخم دیده بهر کام در اختر نه دل میکرد دم رام و نه دلبر
ز بختم دیده به یاری نه یاران نه یارم میکشید پرسش نه یاور
مرا خود داغ غربت بود بر دل گزندم درد تنهایی بر سر
ز من بگسست یار و سایه‌ام نیز ز من هم مگذرد زان او منکر
کی همراه گردد سایه با من چه روز من بود با شب برابر
جهان گم گشتم اندر کوه و وادی گرفتندیم نیار و راه یابر
چو دریا هست ژرف این سهمگون کوه نه پا حاصل دیده او را کش معبر
درو کشتی خیام و پشته‌ها موج خس و خاشاک او انجا ریاحر
نهانش دیده را اسمار و عقب نبانش را بود پیکان و خنجر
ز خار پشته‌های کوهسارش هوان را جلد تن پر زخم نشتر
شیاطین را نشیمش تنگسلاخ ملایک را نهیبش بال بر کنند
زبس شیب و فرازش عور تحدش صبا گردد درو گمراه و مضطر
اجل در قصد جان سالکانش ز بیراهی شود محتاج رهبر
درو صیاد را ز خشم و ز وحشت شکاری اش ز سر فارغ از شر
بگیرد دیو باز آهو و بیهو ز ابر تیره و شدی هم شدر
شب آدینه را از روز شنبه ندانم باز داوریم یا ور
چو صبح از شام و روز از شب ندانم توانم برد تا رنجش بعد فنز
صفر را ای ندانم از محرم گرا ز پسیم ز ترسا یا ز کافر
همه کو پر ز اطلال و هیاکل نه قستیس نه رهبانش میدر
همه ره پر محاریب و تماثیل ز اشکال صلیب و سنگ مر
بهر عمری درو دعوی دو منیم ز پا بر کی نه در فرق و نه در بر
یکی در گشته پی روزی کاد یکی بر خسته سر بر سیم خر

بکنند

ندارم رای حرب و روی کوشش ندانم رسم خنگ و ساز لشکر
بپا مردی و زر ور زور توان بود که در غربت کند غربت توانگر
نبودم مرد غربت با چنین روز ندارم برگ عشرت با چنین زر
چو ابر کاشتم رخ زان ردی چو ارد اشتم دل زان صنوبر
کی سوی من آرد پیک او راه که در روی کم کند پی پیک صرصر
کرا جویم که احوالم برد کوی کرا گویم که پیغامم برد بر
نزد من که آرد نامه دوست که بر او جنبش نمی پرد کبوتر
ز شبنم خاک را چندان نسایم که پاشیم بر سواد نامه تر
وگر نه دل زمین حضرت نشاند هر کاخ و باره کز نخ بر سپهر
ببینه چشمه تیر است کوئی جهان از تیره چشمه خور
هوای قیرگون نیلگون ابر بسوک خور سیه کردند معجر
که بیند گو نماید رخ با فاق که بیند گو برار و پیر ز خاور
ولا گر خورشش بر نماید دن زور که روزی دید خوای فرخ اختر
اگر خورشید گردون زیب رجای بجایت آفتاب هفت کشور
جهانبان صاحب دیوان آفاق که صاحب طالعست از کلک و خنجر
بدست پر نوال نول پیشه بذات بی همال فضل پرور
برازش برگ و طایت بنده برازش صاحب صاحبیت چاکر
نه صاحب خاقان پاینده ارکلام نه صاحب دستان پاینده از دم
نبات فکرش از اعجاز معما نبات فکرش از ایات پیغمبر
اگر نطقش نه پیوستی با پیام عرض پیوند بگسستی ز جوهر
وگر قدرش نگه کردی برادواح نماندی زیر گردون هیچ جانور
زردی خاصیت باخر نباتش شود ماهی بر آتش چون سمندر
ز راه تربیت با عون حفظش سمندر را کند قلزم شناور

ایا وارث ملک سلیمان … تویی وارث دین پیمبر
سخن بر تو گویم عرصه گه هستی … سخن دان و سخن گوی و سخنور
هنر بر تو گویم پیدا که هستی … هنرمند و هنرجوی و هنرور

سر چند در دل آتش سودای جانان داشتن … آتش اندر سوخته تا چند پنهان داشتن
در پی چوگان زلف آنچنان زلفی نغز … دل چو گوی افگندن و قامت چو چوگان
ناوک مژگان کشاید بر دل و گوید بنال … زخم ما را پس باشد چهره خندان
عشق او را زحمت آیینی عجب عشاق را … رسم خاموش بودن و در سینه پیکان
تیر مژگان در کمان ابروان پی قتل راست … بل برای زینت آن تیر مژگان داشتن
نقره در زندان لبی دارند و دل دزد زیر دُرّ … طرفه آیینیست نور در نقره پنهان داشتن
هستی من نیست شد در عشق و غربت این × … یار خواهد مان چنین در بند هجران داشتن
خاک گشتم زیر پایش از سر دامن کشید … چند خواهد خون جانم در گریبان داشتن
لاف عشقش میزنم دعوی توبه چون کنم … بس شنیع آید بیکجا کفر و ایمان داشتن
برگ زهد و خلوت اندر تو نمی‌باید گرفتن … مذهب اصحاب ملت در قهستان یافتن
زهد خشک آوردم تر زوامی باشد خصوص … توبه کردن نه ز دل عشق در جان
در حضر از بیم خصمان داشتم تن را بلخ … در سفر با ناتوانی روزه نتوان داشتن
او ببرگ عیش و لهو و ساز مشغول مرا … تهمت ره زدن و عزم خراسان داشتن
از برای دستبوس سایه حق شمس الدین … آنکه واهب چرخ را در تحت فرمان
صاحب دیوان مشرق و مغرب کز ... … آنکه دیوان در تحت طاعت دیوان
آن خداوندی که فرض آمد بر اهل اعتقاد … امر او را تابعی و فرمان یزدان داشتن
آنکه از تاثیر ... پس چیستش ... … غنچها را دل نمی‌باید پریشان داشتن
شرم باد از روی و رای او جهان سفله را … چشم در خورشید و دل در بند با آن داشتن
ابر گریان دیدم کو تا بیاید داد از او … در فشاندن همچو باران چهره خندان

آذر ... آمد ز خوانش آنچنان کز شرق و غرب … شرم دارد قرص مهر از صورت نان داشتن
ای که پیش از کمال عدل کرسی رایت … آسمان مادام شدت از برج میزان
از نهیب تیغ یابت کز شکم دندان ... … فتنه را انتفا و شد و از بن دندان داشتن
عدل بهارت چو کرد از دو کی ... را … هم نشاید خنده با نخجان ... داشتن
قدرت پیغامای تیک نمایی ز جود … از تو آید جرات موسی عمران داشتن
پس دل آن صنعت در دست تو چون مرهم … اینت منت پس بود بر اهل ایمان
شرق تا مغرب جهان سوی تو آرد خبر باد … اینت معجز باد را مامور فرمان داشتن
ای ترا نبوت پی ... ماند روا … آنقدر آرزم داود و سلیمان داشتن
با وجود خاک پایت از ... … ننگ دارد دست پیش آب حیوان
... ایت از مال خیرات مراد ... … هست خیره و گران مال و فراوان
... داری زندان از کرم … سیم و زر را چون روا داری زندان
زر ... از بهر تیغ مردم آمد ... … تیغ چون باید چو در بند ... در کان
با ... و کلک در ما ز تو کار ... … اشک چون ... از ... خاک ...
سایه پرور ... … سایه بر فرق یتیم و طفل ... داشتن
خصم را ... … چون ... را ... داشتن
با خلاف رای تو ... … نیست با عفو خدا امکان غفران
تیغ را بر وقع ... … بر در عالیت ... چندان
گر نبودی عزتی کردی ... … لطف ... آیین دربان
کامل اهل جهانی ... در جهان … ... دانش ...
ای چو یوسف در جوانی در جمال و جاه و جود … فرض دان ... کار پیر کنعان داشتن
... خیر از دل ... دارد تمام … گوش ... سوی ... سلیمان ...
... ملکیم ... … حیف ... شیطان بود ... شیطان
وانچه خواهم ... که عادت کرده اند … خون انسان خوردن ...

تن بزنگ هوا کی آزآرزو آراستن   جان بزنگ بندگی سکه ار ویکسان
دیو را ره داد و در دل نشاندن الکی   رنج شهره را در نحل تقویت قران
باشد از پیاده ولیها پسلک ناهموار را   در بهایم سنگ ممسوخ خویشان داشتن
زان گروهم چشم نیکی داشتن نا بد خلایک   چشم مهر آل یاسین ز آل مروان داشتن
ای ز سامان وز پیاپان روزنامه یادگار   از تو زیبد ملک پیاپان را بسامان
من ز پیاپان اسلم وتو مرغ با سامان دی   زیبد از تو نابسامان اهل پیاپان
با چنین قدرت که دایم مایه احسان بود   با مراد دل جهانی را تن آسان داشتن
گشت حاجت خیان آمد که تسهیل ترا   اهل شرق و غرب را از جاه مهمان
عدالت را در زمانه دایم آنچنان خوشتن   مملکت را از عدالت ثابت ارکان
هم توانی گر بخواهی از طریق معدلت   کره خود در بحر و دلها در بیابان داشتن
منت مال بسی در گردنم داری ولی   تن خامت لا گردن جان داشتن
زین نمط داروسنایی رحمت الله گفته را   گر خواست ز پیدش فهرست دیوان
دین گر من گفتم ز فرنام و یمن حشمت   از لطافت شاید ش با روح یکسان
عرض این جوهر بر طبع شکر نظمان بود   آینه زین روی زنگی در گلستان
کسب نام خوب را از اشعارش آن سخن   دیو باشد بد پسلی اندر شبستان
از تبیل مطلع و مقطع ندارد هیچ تو   ز آنکه مستغنی است از آغاز و پایان

ای تو بی جاه خیره و صاحب نشان شده   در ملک شاه خیره و صاحبقران شده
ای آفتاب سایه نکن گر ظهور تست   در سایه تو ذره صفت خور نهان شده
ای چرخ قدر خواهی که از تو چون قدر   هست از نهاد و بر همه جا نهاده و آشنا شده
رحمت نقیض سیرت اسکندر آمده   بعدلت عدیل عادت نوشیروان
افتاده در ال ملک و پاپان بخیر وجود   در دور دولت تو بدیدم جهان شده
فقر از زوال مکرمت نام کرده کم   ظلم از نهیب معدلت بی نشان

از جهت تو تیغ نیارد کشید خور   بر هر زمین که سایه تو سایبان شده
خاک گران ز حلم تو بادی شده وزان   آتش برای رای تو آب روان شده
دست مبارکت که جهان زان یسار ازوست   از بهر خلق و انسخاوت ضمان شده
دریای خاطرت چو تموج کند بجود   ای خاطر تو غیرت دریا و کان شده
از دست درفشان تو بیننده سیلان   زاهت ز بار چو ره گرگش چو شده
تیر فلک که کاتب علویست نام او   با کلک تیر قامت تو چون کمان شده
هر جا که شاهباز نکیت گشاده پر   مرغ امید و شمت از آشیان شده
بر هر زمین که خنجرت افکند عکس نور   در چشم بد بپیکال تو مژگان سنان
پای مخالفان ز رکیب او فتاده طاق   در هر مکان که دست تو جفت عنان شده
از رشک نشش نعل سمند تو ماه نو   از سمت خاک رهگذرت بر کران
از یمن موکب تو براتی نهاد و کام   انواع سبزه زیر پرش زبان شده
از پاس عدل و دیده بیدار بخت تست   بیشان خفته راه گرگان شبان شده
از داستان حاتم و دستان کجا و جود   بشنو حکایتی ز بی داستان شده
این بنده که ز علایق دنیا بریده گشت   چون جان و عقل بی جهت و بی مکان
از فیض نور عقل و تجلی طور حق   جسمش چو جان پاک و دلش جان جان شده
پسندش از زبان یکی چند فرصت   از نام در فتاده و محتاج نان شده
باز از فضل فاتر و سرمایه ذلیف   نرخ متاع کاسد و سودش زیان شده
جان و تن ضعیف نوی مانده در عنا   کارش بجان رسیده و تن ناتوان
ز اهل فراست مصلحت کار او بگوی   ای کامل مصالح اهل جهان شده
بیچاره من درین قفس آهنین تن   چون طوطی فصیح اسیر زبان شده
با این همه بدولت عز قبول تست   از فر و فند نامش بر فرقدان شده
از آسمان سخن بزمین آید از تخت   باز از زمین بمدح تو بر آسمان شده
گر مال و جاه نیست ترا هستی تو باد   بر هر چه نام هست فنا کامران شده

تا پاسبان دین حقی باد دین حق | جان و جهان و جاه ترا پاسبان شده
گردون پیر با تو جوان گشته بخلاف | صد بار پیر گشته و دیگر جوان شده

سپیده دم چو دمیدن گرفت بوی چمن | هوای لاله گذشت بر عذار سمن
بت سمنبر سیماب سینه سرو آسا | بکف چمانه درآید چمان چمان بچمن
چکان چکان خویش از گل چو بار بر قرطه | کشان کشان سپه زلف دراز در من
نماز برده بر قامتش چو راهب سرو | سجود کرده بر عارضش سمن چو شمن
ربوده خواب ز نرگس چو نرگس پر خواب | شکست پشت بنفشه ز زلف پر شکن
نشست ژاله ز مرجان صبح فیروزه آت | گشاده چهره و گل پاره کرده پیراهن
رقیب را ورسی را چو حلقه بر در ماند | درآمد از در شادی و الکنی با من
ز روی لطف ببوسید همچو ساغر جام | ز راه مهر درآمیخت همچو جان با تن
مرا ز شادی آن آمدن خبر از دل | دمی بکام برآمد چو بوی مشک ختن
هزار گوهر شهوار چشم گوهربار | فشاند در قدم آن نگار سیم ذقن
دو بوسه داد مرا از پی سرانجام عشق | یکی امید فزای و یکی خمار شکن
دگر چه داد مرا خوش بشارتی کز شوق | بجان و دل همی آن زبان و کام و دهن
بشارتی تابان و زمان به اهل زمان | بیمن موکب فرخ قدوم صدر زمن
خجسته سایه خورشید پایه شمس الدین | که آفتاب زمین است و سایه ذو المنن
گزیده سامان آن خواجه گزیده سیر | فریضه فرمان آن صاحب حمیده سنن
نبشته باب ولی و بجود حاتم طی | بنام شهره چنین و بخلق خوب حسن
ضو و رای چو افکند سایه بر ملکت | زمانه گفت زهی آفتاب سایه فکن
کنش صحایف آمال را دهد ترتین | دهش وظایف ارزاق را کند [illegible]
ایا شبیه تو نادیده دهر جای نهم | ویا نظیر تو نازاده چرخ حایب ظن
اگر تجلی نور دولت فتد بر طور | ایا پس طور شود همچو سرمه در هاون

ز نظم ملک فلک زینت ابد یابد | نجوم نعش شود مجتمع چو نجم پرن
اگر ز تفرقه رنج خاطری که مباد | نظر کنی سوی این خنگ پیر کش توسن
ز بیم فکرت تو دسته گل پروین | بپاش نعش ز هم بگسلد بدین گلشن
خدنگ غیرت کف تو چو بر هوا فکند | محیط ژرف شود همچو غدیر در جوشن
بجرم کیوان زان نسبت است این ایدا | که گرد و تف سر و پای دشمنت ایمن
بکلک فتوی ازان دست می‌بر عیسی | که حکم سنگ کند تا نماندت دشمن
بقصد خصم تو بهرام چون بکین پا زد | بکار بار دو پسر بر بپیکان ارکن
اگر نه پیروی شمع رای تو کندی | چراغ چرخ شدی بی فتیله و روغن
نمی صف سمین از زبر کامت | دمی نزند شود او از عزم نش شوین
وگرنه تیر کمان قد شود بخدمت تو | قدر ببرد ز کلک و کفش بتیر محن
مدار چرخ ز هوای تو گم کند در دل | قضا باتش نکبت سپرد روش خرمن
جهان بنا ها آب لطافت تخت | ز روی لوح دل من نشست گرد محن
چو تره تازه به پرسش درآمدی شده | زبان بنده بآزادی تو چون سوسن
بذوق قد تو بر فکر من نثار | هزار در ثمین بخت بی قبول ثمن
که یک لطیفه ز درج درت بدست قبول | مرا به آید از صد طویله در عدن
ز بس که دیدم رنج و غبار خور لیام | ز بس که خوردم جام جفا ز دست فتن
سرم ملول شد از صحبت دنا و وفی | دلم نفور شده از دیدن دیار و سکن
ازان ز شادی نرجان لقوی سیمرغ | گرایمنت فرق خروس لتم بانگ زن
گذاشت طوطی و طاوس و زاغ زاغ | ز ننگ صحبت خفاش و بوم و زاغ و زغن
هزار گر سر جان پیش سم همچو | هزار جان بر سیمرغ نهتم او رن
فرشته ایست مراد و [illegible] | که روح پاک همی بخشم بجای سخن
نزول آن بدل و جان تیره ممکن نیست | چه مرد ایلی جبرئیل باشد اهرمن
که [illegible] سمی درآید [illegible] | که نفس ناطقه در شرح آن [illegible]

کجا برابر استی این سخن رسد گردان　　کجا معارضی این نمط کند کودن
سپاه فرست و عزیب لطیف گفتهٔ من　　ولی نگاه غنا در چه یوسف در بزن
سخن ضعیف و رکیک آن بود که از پستی　　وطن بدامن صاحب وطن کند وطن
چهار ربع زمین نظم و نثر من دارند　　ز چین تا بختا ز روم تا بختن
حکیم جوهر باقی نهد معانی را　　ز پارس جوهر من تحفه کن سوی سخن
شهان سلونی از عشق طرز من در خاک　　بدست واقعه در خود بعید زند کفن
بقای ذات تو جاوید باد تا باشی　　هزار نسل مراجون پدر بیاد امن
سر ولی ترا تاج فخر بر تارک　　تن عدوی ترا تیغ قهر بر گردن
سرای جاه ترا از شرف ستون و بنا　　نهال عمر ترا از بقا غصون و فنن

گر لعل تو از تنگ شکر باز نگیرد　　دل را غم آن لعل شکربار نگیرد
در جام لبان چاشنی از قند بندی　　تا لعل لبت تلخی گفتار نگیرد
من بر سمن و سنبل تو راز نگردم　　گر سنبل تو طرف سمن زار نگیرد
از آتش دل گرد رخت را بنشانم　　تا گرد گلستان رخت خار نگیرد
از دیدن تو زاهد صد ساله گسست است　　گر خرقه نبیند از دو زنار نگیرد
من گریم و گوی باشاره که مریز اشک　　تا دشمنت از چشم دو دل اقرار نگیرد
گر لعل از آن لؤلؤ شهوار بگیری　　روی از قرة العین لؤلؤ شهوار نگیرد
من دل بهوای لب دوخته تو دارم　　ما ناکه برین جرم دل آواز نگیرد
تا دل نشود عاشق مستی نپذیرد　　تا زر نشود صافی نقد از نگیرد
روزی دو سه با تو بطرب داده برابرم　　گر پای دلم در گل تیمار نگیرد
انگار رها را زمن ادا انکار ندارد　　تا روح دولت حضرت انکار نگیرد
از یار کم آزار خود آزار چه گیری　　گر یار کم آزار کس آزار نگیرد
بشنو نفس گرم من آزار گرفته است　　ور در دل تو شوخ ستمکار

آتم عجب از درد دل خاک نشیند　　سوزم عجب از دود دوار نگیرد
خود در دل تو مهر بسمار که بندد　　کان سنگ سیاست که مسمار نگیرد
گر فاش شود در از خفاهای نو سخن　　کس راه هوس ما ره دگر بار نگیرد
زیشان که تو در یاری من گریه راه　　زین پس جهان هیچ کس یار نگیرد
از رخ دود دل از غلطان سرشک سرم　　شد بیت که در پیش تو باز ار نگیرد
آتم همه دود است که بر سر نشیند　　اشکم همه آبست که بر کار نگیرد
زین پس نکنم گریه بنالم بکشم آه　　تا آینه روی تو زنگار نگیرد
گفتی که دولت را حبس ازی کنا　　تا کار سر زلف مرا خوار
تا در خم آن زلف چو زنجیر مجعد　　یا خانه در آن طره طرار نگیرد
یا دست نکو دارد و جای نشیند　　یا جای در آن زلف زره وار
در عرض گهی تار گران زلف که آید　　صد قافله از تبت و تاتار نگیرد
او زلف گهی سست و سبکبار بر انداز　　خون صد از آن دل بیکی تار
ای دوست بنه عذر دلم گر تو روی　　کس نکته بر آن سوخته زار
گر دل سپر تو کی بار گرفت　　باید که دولت از دل من باز نگیرد
گر شیفته رایت زنجیر گرفتار　　تا خرده بر آن شیفته بسیار
زنهار مخور با دل من از تو چوی　　کس را که نخست چو زنهار نگیرد
تن پیرهن کاغذی از جور تو پوشید　　گر دست تو از کاغذ اشعار
من صاحب دیوانم و از خصم دیوان　　انداخته هم نامی من عار نگیرد
آن خواجه کریم و بسط نعمت خوانش　　چرخ از زر خورشید و قرصه ادوار نگیرد
آن پیش کی بی رهبری رایش راه　　خورشید فلکت گنبد دوار نگیرد
پی تیره پروانه اوصیا گردون　　در کف زبان خامه و طومار

خبر رسیده مرا کان پسر خبر دارد　　که کار من زغمش روی در خطر دارد

خبر ندارم در عشق او ز کار جهان / ولی جهان ز من و حال من خبر دارد

سمر فسانهٔ عالم ز درد عشقش شد / ولی فسانهٔ من عالمی زبر دارد

ببرد یاد من از یاد وی غم دو جهان / غلام آن غم عشقم که این اثر دارد

فدای عشق چنین یار باد جان و تنم / اگرچه بنده تن و جان مختصر دارد

غمش درآمد و جانم ز رگ رگم بکشید / تن ضعیف و دل ریش ما خطر دارد

سرم همی رود و من نمی‌روم ز برش / که یار من سر کشتهٔ خود چه بر دارد

سرم پرست ز اندیشهٔ هوای او / گر او سری پر از اندیشهٔ دگر دارد

ز بیم روز وداعش نتق عالم سوخت / اگر ندارم عزم سفر دگر دارد

بجای روز فراقش کسی تواند بود / که جان از آهن و فولاد سخت‌تر دارد

هنوز روز فراقش ندیده هیچ نیارامد / دو چشم من که چو دریا و کان گهر دارد

هزار ناله کنم هر سحر از آن امید / که یار گوش سوی نالهٔ سحر دارد

دریغ درد که از چشم آنچنان شوخ را / دریغ دارد اگر درد و تقصیر دارد

مرا امید بدین زنده دیدن آفتاب رخش / ز اشک لعل شب و روز دیده تر [illegible]

هزار منت بر من نهد بهر نظری / رخی که دشمن ازو بهره و نظر [illegible]

تبارک الله یارب که دیده در باغی / که سرو و لاله و لاله نیشکر دارد

قدش که جان روانست چون روان دارم / گر کسی صفت سرو غالیه دارد

رخش که ماه نخوانم که هست چون خورشید / که نور مشتری و پرتو قمر دارد

لبش که آب حیاتست چون نخوانم / اگر که نه رطب و لذت شکر دارد

جهان ندید و ندارد دگر چنان چو پری / فدای غرهٔ جیل جبین که [illegible] دارد

دهان ندارد و گوینده کو سخن گوید / میان ندارد و وینده کو کمر دارد

[illegible] لطفش [illegible] از شکر بخشد / لبی مبادا که [illegible] گره ز زر دارد

[illegible] و خط و خال لبان بخشش [illegible] / ز جان و دل دلم آن [illegible] دارد

قضای عشق قلم را شکست کلک حیاتی / که مجد تن بقضا دادن امید دارد

قضا نیارد دلی شکستن او را / که داغ طاعت و دستور دادگر دارد

نهال صاحب دیوان نهال کوثر جان / که از سعادت بیخ و ز عمر بر دارد

بهاء الدین که ازو دین بهاء و قیمت یافت / جهان که ملک ز رایش شکوه و فر دارد

ای چهرهٔ تو آیت صنع خدای / جان چهره‌گشاید تو چون چهره‌گشایی

آینه همه چیز نماید بجز از جان / تو هیچ بجز صورت جان می‌ننمایی

بر آینه از صورت جان نقش نیاید / تو آینهٔ روح و نقش خودنمایی

چشم فلکی زانکه بر اسب [illegible] / یا چشمهٔ خضری که همه عین صفایی

دل بندهٔ آن عارض و خط شد که [illegible] / از خط چنان عارض و خط [illegible] رهایی

بر روی من عارض تو [illegible] / ور روی تو خطت بد [illegible] گوی

من مهرگیا ورزم و [illegible] / تا سبزهٔ خط تو کند مهرگیایی

از [illegible] که نیکی [illegible] ختنی / ای تنگ دهان دوست نظر تنگ چرایی

ای ترک خطا شکل چشم تو مرا گشت / چشمی نبود تنگ‌تر از چشم خطایی

زین پس بجهان در دو جهانم که در عشق / دردی نبود صعب‌تر از درد جدایی

من [illegible] رام اگر گردش چرخ / بر کس نکنی رحم مگر رحم قضایی

دانم بچه سبب که نه خلق ترا اند / من هیچ ندانم که تو از خلق کرایی

از من چه گسستی نه دلی ماند و عمری / ور تو چه [illegible] نمایی

گیتی نمایی که نه در مهر قرارم / مهری ننمایی که نه در کینه فزایی

از سر زد و دل بر سر [illegible] / در [illegible] بر سر آزار و جفایی

[illegible] / چه مشغله چه شور [illegible] بلایی

جان را [illegible] / چه [illegible]

در خانهٔ حزن [illegible] / در راه [illegible] آن [illegible]

از خانه به بازار [illegible] / تا کی [illegible]

ز نام و نشان تو و نه جای بود ام / آخر تو چه نام و چه نشان و زکی
تا نام و نشان تو رگس نشنوم از رنگ / باطل کنم از صومعه جس شنوایی
از ناخلفی سنعبه‌های نه خطا رفت / خاص خلف الصدق و دور ورای
آن گوهر دریای جلالت که بر او رفت / در واسطه عقد جهان در بهای
هم نام رسول آنکه نهاد و ... دست / در ذات و صفات ... مطلق اتی
آن شاهد که تا رقعت از تو ... ایش / از نه پدر خاصیت طبع ... ابی
پر واسطه منت ز صیقل ... ایش / از عهده دیگر کند زنگ زدایی
در خواب اگر تیغ سه ... ایش نبیند / ایام ... شود از عادت ... رای
بهرام زخشان گشت کم از ارزش / در کشور عقرب نکند خانه جدایی
یک غرفه نماید بر ایوان جلالش / گر گرد ... پرده نه چرخ برای
ای برتر از آن پایه که اوصاف حمایت / نقصان برد از رحمت مخلوق ...
با خلق تو گر راست کند ... سوسن / از آن ... شود ... غنچه زونامی
یک ذره اگر جلوه کند نور ضمیرت / در اوج کند ... تو تنهایی
گر بر قمر افتد نظر از طالع سعدت / از ... کند کاه ربایی
و در آن ... گر ... کند آغاز / جام خضر از جرعه جام تو گدایی
بازار قضا گر شکن آرد ... از تو / ... فلک ... نام تو روایی
گر خم کم از بهر تو بندد کند از قهر / پیراهن گردون ... قبای
هر کس که قبول در تو یافت نیابد / زین پیر و ... فلک ... پای
ای بس که کند وقت وداع ... عالیت / ... رسم ... قضایی
گفتم سخن را غلط از روی تصحیح / ... گفت ... شنیعه ... زایی
این مدح نخوانند کفش را ... / ... نخی ... که تو ... بجایی
گفتم که بجا باد ت از روی تفال / ... بز ... گفت چه بیهوده ... ای
با ... که مدت ... کاهش / با دولت ... او گوی که تو اصل بقایی

کرامات

از جاه بدر تو رخت دولت کسی / ور خوی عجم آرخت ... عطای
در کف کرامات ز کمالات که بادی / در عین عنایت ز علوم ... علمایی
در گرد جهان ... سخنهای ... امروز / هیبت تو در ایام صبی کرده ... جای
در کسب ... اند و نام ... / کین ماند ... از این کار ... کمانی
زان آتش آبی که گرم ... آید ... / ... بکیف ماند در این ... ساقی
در ملک عجم ... رسم ... / در طی عرب ... حاتم طائی
بهرام ... ماندست ... / اخبار ... ز ... نیای
در خاک ... / ماندست ... علم ... و گدای
جودی ... و عام ... / فخری ... از ... بمای
... / ... از ... رای
آن سرو ... گران ... / وین سرو ... که ... سرای
گر یک خدا ... بنده و ... جهت / تو بنده ... واسطه ... جای
در عمر ... جاه ... ... باد / کاتا گدش ... ملک ... جای
تو منشی ... القدر ... / ... تو در اعجاز نمای
در عهد تو موسی ... کف ... / ... تو ... جای

به فال فرخ و روز خجسته سوی عراق / رسید موکب میمون صاحب آفاق
خدایگان وزیران سپهر ملت و دین / پناه دولت و ملجای اهل جهان علی الاطلاق
محمد ابن محمد که هست قرآن جلالش / ... صاحب ... صاحبقران با استحقاق
هزار قرن دگر تا قیامت ... بخشش / ... شرف ... کند الحاق
امید صاحب دیوان و نور چشم جهان / گرشته جهان ز نور حدایق [illegible]
قضا منشی گردون ... کلک او آید / ... روز نامه ارزاق
حیات بخشی گردی او ... چنین / ز خلق و ... نفس خجسته الاخلاق

نگار لطف و خوشی حیث واهب الارواح / بوقت مهر گزینش حیث جامع الاشفاق
کمال حلمش با باد خصم کند ابرام / زلال لطفش از آتش جدا کند احراق
ز تاب حیوان با کین او عاید زهر / لعاب افعی با مهر او شود تریاق
وگر نفس زند بلبل از هوای چمن / اگر کند ز گلستان خلقش استنشاق
شود پس حافظ از علم مستعد شود / اگر رود ز ضمیر منیرش اشتقاق
زهی ز خاک درت آب چشمه خورشید / خجل غبار درت کحل مردم احداق
سپهر فرشته دو داری فرشته و گردش سپهر / ز بیم مرد داری تغیر اخلاق
اگر ز لطف نهی پای بر رو فلک / فلک ز نور کواکب تهی کند اطباق
وگر ز قهر زنی دست در عنان سپهر / نخست سکه خود را شود گسسته نطاق
وگر ز کین تو نام عدو بگوشش آید / باشتعال شود در برش مع آید اختناق
وگر به نقش منقش زبانه حقد / روانش زود براند ز تن بکام فراق
بود چه بود به اندیشه تو درین عالم / باقتضای مهیمن خلاق
یکی اسیر به تقدیر بالکین و ال / یکی ذلیل بتقدیر واکه من واق
اگر شکوه تو بر کوه رای جلوه کند / ز هیبت تو در افتد بجلوه حسن ارشاق
نماند ازو بس نمونه در عراق دم / در استماع نظر بر تن بکمیز تن دشاق
شدی ز صوت فراسیج روز اریگ / گرفته خنگ تو بر ابلق جهان اسباق
بر بیرمو کب فتح تو در جهان تیغ / برانیش ز تو پهلوی رکهای جناق
بند بیشش بسی حمل راتقت دو گرده / خالات تنقاق و مراتقان تنقاق
ز تیغ و کلک تو ایمانی رسید / جزای اهل نفاق و سزای اهل شقاق
خدنگ تو بر باغیان کرده وطن / خدنگ تو ز دل دشمنان کرد تاق
اگر چه کار خطر بود بر تو ماند بخت / وگرچه دور سفر بود بر تو ماند ایتاق
گران شتق تو مر بنت بی / مدار زنده ز راه فلک سلامی براق
درست باز رسیدی بتیغ و درایت / شکست کردن برعاصی و دل براق

خدای مرد و جهان ز ابر کرده سپاس / که آمدی بسلامت ز دون محاق
برآمدی ز خراسان چو آفتاب از شرق / عراق را ز قدومت بسیط نیر اشراق
بزرگوارا تا ز آن جناب گشته‌ام دور / کشم از سماک نشان ابر داد به براق
چو حال خویش پراگنده خورده‌ام روزی / اگرچه هستم مجموع با زر ارزاق
چگونه دل شوق نباشدم ز غنا / چو رزق من متفرق بمیده ارزاق
ز پارسی بان صفاهانم از نوائب کشان / منم ز روی پراگندگی ز عالم طاق
برعیم از زن ما پیاز کار زال جهان / بلی نشو و بود مرد در آمد طلاق
بپشت پای قناعت بچشم باز زدم / بروی او همه لذات او بعرض صداق
حدیث زهد و قناعت بمن نماند دراز / غزل سرای به آید ز زاهد زراق
چو کرده بسته صفاهان ایران کلاغ رنیم / که شد دریده از او پرده بسی عشاق
حدیث صبر که خفته است و خوشی دلم / بعشق جفته ابروش برسیاد نطاق
کجا شود نصیحت دل مخالف راست / چگونه زو طلبم مرهمی برای وفاق
جنید مهر دلم بسته شد بصد قلاب / مدام عشق در او بحیثم بصد خلاق
چو مرغ اگرچه گرفتار دام عشقستم / بسوی حضرت او میبرد دل مشتاق
بسوی مجلس تو جان بازید مر نعمت / کری نوای چکاوک زند ره عشق عراق
طرب گزین که بمدح تو بلبل نطقم / عراق را ز نوا کرده شکرستان ز عشاق
چنان بمدح تو شیرین شده است کام دلم / که آب حیوان خوش می نیابدم مذاق
زبس کسته کمران کرامت / که پار سال چنین رفت وعده میثاق
بصنعت سعد بخت و سعید / مرا ببر دور ز طل رفت از اشتاق
ز نظم خویش یکی بیت کرده‌ام تضمین / گرفته مصرع اول ستنی ز راه نفاق
بچشم زخم نگر در پیشتوده پهلوان / ز روی رافت چین درین کشیده فراق
درین سیاقت گر روح ولیدر / حیات نرخ کرم باشد و کنم الحاق
شهاب باید انقلام وظلمت تیره / همیشه تا بلامت [illegible] ناق

مدام باد و پستان از سهی قد خلخ
همیشه تو بپسر ربار از شکرلب خفاق

بده بر غمش کام یار و یاری ایل
ببر تغافل قمشی نپل یاغی و اتفاق

نشاط تو همه با شرب نوش و شادی بخ
سرود تو همه با ساقیان سیمین ساق

زهی زمانه نامهربان نادره کار
زهی سپهر فسونساز ناکس غدار

چه رنجها که ز تو دیدست بر روان کرام
چه بارها که ز تو دیدست بر دل ابرار

چه حکمت است که شیر نسیم طبع تو هست
خسیس پرور و عالم کش و کریم آزار

چه عادت است که همه آوری نبی پدران
چه موجبست که داری راستان و اهل عار

یکی فرو بری از قهر تا بتحت ثری
یکی بلطف بر آری بگنبد دوار

کهی ز دست تو خون جگر خورد عاقل
کهی ز کاسه تو جام طرب چشد هشیار

یکی منم گرفتار رنج فکر تو رام
که تا چگونه برم جان ز دست تو یکبار

نپخته ام گل شادی ز باغ و گلبن تو
زمانه چون که مرا چون نهاده در دل خار

ز بس که خنده گهی بر بلا بخندم بست
گهی بخلوت زر و شستن بگریم زار

چگونه از دل پر غم بر آورم پیکان
که تیر جور تو در وی نشسته تا سوفار

ز دست بخت ایام و جور چرخ فلک
مرا است چشم تر اشکبار و چشم نزار

شال کنند خضرا چو کاسی از عنایت
بروز ده ز زر مغربی دو صد بسیار

منم چو مور گرفتار طاس چرخ فلک
ز طاس پس بود بر رون آمدن دشوار

چه نیک در نگری شکل اینها طاسی
ستاره بود صفت اندر دو هزار

ز روزگار نه کام طلب کنم نه وفا
نمانده گشته ز دیدار خلق مقدار

ازین ترحم رسیده است بر من مسکین
که خاطرش ز من آزرده شد بت عیار

عزیز خاطر آن بی‌هنر رنجیده است
بتهمتی که ز من نقل کرده اند اشرار

بطعنه گفت مرا دوش دوستی مشفق
که ای فلانی تو ترست بوده از کفتار

نعوذ بالله از چون تویی روا باشد
که بر ضمیر جهان دوستی نشسته غبار

گریستی اگر باشی که هیچ او گویی
که هست آواز تو بهتر از عباد غفار

چو این سخن شنیدم ز نقطان طلبدار
ز من برفت یکبار صبر و هوش و قرار

دلم ز حیاتن زبیان بخت ناکامی
گرفته در دیده ز هول نشیب او تیلوار

بدو ز خدای سوگند میخورم اکنون
که گر کنند زنش یاور این سخن آن یار

در آن سخن اگر آرم شکی تا دمی
ز لات و عزی یکبار گشته ام بیزار

بحق کاو و زندیق و مرد دیر پی
بجایگاه کشیشان هند و روم و تتار

بحق طاعت در دیر ورد رهبانان
بجانب کردن ناقوس و رشتن زنار

بزل راهب اندر بر و پایانها
به بیروحی خونخوار در ربع کهسار

بحق محفل زندان و حلقه اوباش
بدزد و رهزن خونی و شیر طرار

بجنگ کردن با بگه برده [illegible]
بنرد و خصل حریف و نهاد برد قمار

بزار های عطایی و شعرهای کال
که برده اند الف و شین بگره و ازار

به شنگ خوردن آن عاشقان مستقل
بحق راندن آن صوفیان بمقدار

به برم جامع البحیش [illegible]
بجایگاه خرابات و خم دردی خوار

بحق حمله آن سپاه فرس [illegible]
بحق جبه بران نشسته در بازار

بعلم وزیری و حکمت شتربانان
بشب [illegible] تنگ و دوال و هویدیس رشتوزار

باب ارچل شب کور [illegible] لاغر
بپوز استر وان اشتر گسسته مهار

بچنگ شیر و نسب [illegible] بیل
بگردن شتر و کون گاو دیگر حمار

ببطه [illegible] بکوره به بانگ [illegible]
بحرمت سیک [illegible] بکمچه بیمار

بگوی لب و دندان خوک [illegible]
بحیله سازی روباه و [illegible] کفتار

بنغمهای کلاغ از میان ویرانه
بپاره های نجاست گرفته در منقار

بصید کردن شاهین و دم هدهد و کبک
بجنگ و بانگ سگان [illegible] دیوار

بلحن بلبل مست و دم هزار آوای
ببانگ قمری و سیاره و کبوتر طیار

بحق شاخ نه [illegible]
بچوب گاز ره بدان [illegible] افزار

برشت رویی زنگی و چهره حبشی ثبنگ چشمی و شوخی دلبران تتار
بحق شنقصه و مکرهای خانگی بسهم شحنه و غمازی سپه سالار
بخنده‌های خوبی اسیر کف خصم بتازه رویی شولان اسیر دار
بجنبش راندن کوش و نگار در گران به پیل پیشه که دون و کاو جهت و شتار
بحق گوزه پس کین کوز در صحرا ببانگ دشمن و دشتبان بخربزه زار
بار روس و رخسار کون و دیده کیر بجایها که درون پس نباشد بار
بناز کردن معشوق در گه خلوت بلابه کردن عشاق و مهر دلبردار
بعهد بستن و سوگند خوردن عاشق بوقت حکاه و جماع و کشادن شلوار
ببوسه دادن بر لب بوقت هیمان بذوق خوش بر اندام و بس کون و …
بحق دوست فراب و صراحی و جام بنوش کردن ساقی به بزم باده گسار
بحق چنگ و رباب و چغانه و دف و نای ببانگ کبس و آواز بوق و … دراز
بطاق جبهه و کون زرک محو فلک ببربط چنگ و نشاط سماع با همکار
بتد موی و در روی و خشم و لب زن که پسر و سنبل فرزین کس آید بار
بلطف خنده شیرین و بحل کردن ادم که چند قطره قدرست ده هزار لکار

کسی چنین سخن اندر میان هزل آرد
بدین دو بیت مراد است استغفار

خدایگانا در شرع ملک معجز تو شکست بند طلسم زمانه جادو
ز بیم پاس تو در مرغزار ملک جهان پلنگ محترز است از غزال که آهو
همای معدلت سایه بر جهان گسترد که باز بر حذر است از غزال که تیهو
هر بینه عدل تو صد بار تا زیاد نیست زکعبتین دغا … عالم ششدر
شرست خادم نطق تو لولو از این گوش از آن همیشه بلالست لب لولو
نیافت مثل تو دور جهان چرخ زکر مرزید شیشه تو چشم زمانه جادو
جهان چو یافت تراز و بخش … در او فتاد … کهیت …

چو ماه بدرت در طینت نهاده بشر چو گشت گشت جهان لا اله الا هو
عروس ملک جهان … شد جهان مفتون که جادوان نکشنده آرزوی دگر شو
ز رشک رای تو هر شام بر خشیم فلک فرو شود گل تیره بر گره ابرو
ببست صبح گریبان خویش را اندرود ز عشق تحفه نفحت شب گیسو
مرکبت سر بسخت ز فتح و ظفر چنانکه جز ز ترکیب زاک ماه ماند
مرا اگر شرفی از گوره کلاغ خورد شود شش کلپسر جفت کار پر انو
کسی که چون سرطان تا بگریزان کج ز شوربختی فلک خورده از حلش سرو
فلک تا سرمن مایه قبول تو یافت شد آفتاب خطای صنعت مرا …
چو داغ طاق تو وسعی شستادون مجول حدیث کودک و مارست و درا … آمد
جهان بقطع جهان کرشنا و کور دست که بازی شناسید … از عدو
بس است خاطر شد را لکی … ز رز … بکنم ز آیم … راه دیکر کو
ولی براو زدم از زراه بیم الصدود اگرچه قافیه مطلع را گرفت گلو
درین زمان که تقاضای نسیم … ز سردی نفس زمهریر شد مکلو
درین چله چلتنم گر از چله دار نماز صبح کند چاشتگاه … وضو
درین سرما شود سقلاب امروز دنبال از آنکه بر لب لوطی شود فسرده …
در آن هواست سرایم که زمهریر عدو ز نو … است و در صد … خادم
واگر شارع سرماست روز روز دوش وطن ببرف … ز بس سردی … گذرد
و دیده کار مرا از در کار کرگ نهاد که زنگار بیت این کرگ کهنه … تیغو
مرا چه کرک دره معجز تو شو اند … ردیه کردن زرد روی لطف زدو
وگر مرا است شبانه زراکه وادم خشم امید هست که محصول گردد آن …
چنین که موی شکافت بنده درجدت مکر دریغ ندارد عنایت …

پناه ملک جهان شهریار روی زمین تویی که حکم تو بر آسمان … باشد

جواب امر ترا آسمان دهد لبیک / اگر چه کوه فلک قابل صدا باشد
سپهر جاده مقصود خود نیابد باز / گرش نه پرتو رای تو رهنما باشد
سخای ابر ازان بر جهان محیط آمد / که با مروت طبع تو آشنا باشد
عذار ابر بهاری ازان عرق گیرد / که از سخاوت دست تو اش حیا باشد
همیشه تابع تدبیر تو بود تقدیر / مدام نایب شمشیر تو قضا باشد
بجنب قدر تو افلاک را چه وقعه بود / به پیش رای تو خورشید چون سها باشد
سر عدوت چو کشنیز ارزان بود بهمن / که سر کشش تیغ چو کند تا باشد
درآب خنجر آیینه پیکرت سوز آتش / که تا نگردن بدخواه در شنا باشد
ز نیزه تو نیلی شد بر من دوران / که برگ خصم تو از نیش اژدها باشد
ز عشق حضرت تست آنکه دیدهای فلک / چو چشم عاشق پیوسته با بها باشد
جهان پناها سطری ز حال من بشنو / که از شنیدن آن آفت ثوابها باشد
جواب آن بزرگی و لطف باز دهم / خطا نگار اگر من چون سپهر تا باشد
بر بنده نسبت جرمیست دور از اندیشه / که آن ز شیوه ابنای جنس ما باشد
ندیده جور کس از من جفا چرا بینم / کسی که جور کند در خور جفا باشد
صواب نیست ز اغشی سگان این / وگر جهان همه پر بیت خطا باشد
دلی رسول به هر حال دوست باید داشت / اگر چه طعنه حساد در قفا باشد
من و دو نان و کتابی و کنج مدرسه / اگر چه عالم پر شغل پادشا باشد
بی زه این حاجت چه اندازم / کرم بعزب شل جان ز تن جدا باشد
مرا مدیح تو می برار سطور رست / بنام خود گر تو مشهور هر کجا باشد
ز پارس بگذر اگر در عراق چو از بند / مرا ثنای جمیل و ترا دعا باشد
هر آنکسی که شناسد مرا کجا گرتیب / چو بیندم بچنین حالتی خطا باشد
به درگه تو ازان کردم التجا صد بار / گران بسیم به حال ملتجا باشد
من از برای شرف مدح گسترم / نه بهر آنکه مرا صلت و عطا باشد

نسیم گل همی از رخ رسید به پیغام / که میخرامد نوروز زود تر بخرام
گر انتظار قدوم تو پیش می آید / هزار بار بشب جان باده بر لب جام
در اشتیاق تو چنگ آنچنان همی نالد / که خون همی چکد از دیده قنینه مدام
نه بی‌حضور تو کس راست راحتی ز طرب / نه بی خیال تو می راست در قدح آرام
ببوی دلبر خود هر کجا که سوخته ایست / ز شادی لب تو نوش میکند هر جام
از آنکه که تو از باغ در کشیدی رو / نکرد روی کسی سوی او ز خاص و ز عام
سر بنفشه نگون گشت هم در آن مدت / دم شکوفه فرو رفت هم در آن هنگام
بخواب دیده نرگس ندید روی سفید / بدست خنجر سوسن نگشت جفت نیام
صحیفهای چمن را ز نقش گونا گون / بشست گردش گردون ز آب چشم غمام
بیا و عهد ز سر تازه کن چه بد عهدیست / که بوی از تو بسالی نمیرسد بمشام
بیا ازین پس و کامی فراخ تر برگیر / که عمر میرود و باز می نیابد کام
هوای بزم ملک اختیار کن که درو / حدیث حسن و جمال تو میرود مادام
سپهر مجد و معالی جمال دولت و دین / که آسمان معالیست و آفتاب کرم

پناه ملت و قانون روزگار عمر
که هست توسن ایام زیر حکمش رام

قبای بخت که بر قامت وی افزودند / نبود هم ز ازل خالی از طراز دوام
چو پرده بر فکند رای او سپهر از شرم / فرو چاند از رخ او آفتاب زلف ظلام
ز خجلت لب گوهرفشان او کان را / بجای خوی عرق زر همی چکد ز مسام
زهی طلایه عزم ترا زمانه زبون / خهی سپاره قدر ترا سپاره غلام
جهان بدولت تو توسن فلک رامست / که سالهاست که تا سر نمیکشد ز لگام
ترا رسد که زنی لاف نامداری ازانکه / زبان تیغ تو آورده در جهان تو نام
اگر نبندد با تاب گوشت جوزا / پیر بیفکند از زخم خنجرت بهرام

دلی که با تو نیاید برون چو پسته ز پوست　　شود ز ناوک غم رخنه رخنه چون بادام

چو وصف تیغ تو کردم بشعلهٔ آتش　　غلط ندیده ام آن چشمه ایست چون آشام

محیط جاه تو زانگونه وسعتی دارد　　که هست داخل آن جیب صبح و دامن شام

در اهتمام تو آسوده اند پشه و مور　　در اصطناع تو محفوظ گشته اند دوام

هزار غصه ز تیهو همی خورد شاهین　　هزار طعنه ز روباه میبرد ضرغام

چو سوی چیز هستی همی نهادم روی　　طلوع صبح وجودت نگشته بود تمام

که از فراز سرت از پی شرف میگفت　　سپهر زیر لب این کلمهای کلی نام

همیشه تا که ازین آسمان سقف کبود　　ز سوز دل نفسی سرد میزند دم بام

در سرای تو بادا پناه خلق و مباد　　که هیچ بیتو بود این سرای بی در و بام

دلی که با سر زلف تو سر نمیدارد　　ز بی چستم و انکس خبر نمیدارد

ز صورت و لب و دندان تو جدا نفسی　　که روزگار ز لعل و گهر نمیدارد

ز نازکی و لطیفی گل جمال ترا　　طراوتیست که تاب نظر نمیدارد

بعهد حسن تو روزی نباشد انکه مرا　　رخت ز زلف تو آشفته تر نمیدارد

چنین نه سر ز لفت دم پریشانی　　خبر ز حال من الا مگر نمیدارد

مرا نسیم سحر کردی گه از زلفت　　ولیکن شب من خود سحر نمیدارد

مرا که عیش جهان تلخ شد چه فایده از　　حلاوت لب لعلت شکر نمیدارد

سرشک من همه خون دلست و جانب تست　　که دیده جانب دل اینقدر نمیدارد

دهان تو چو دل من دهان صفت تنگست　　که ذره هیچ ز هستی اثر نمیدارد

دم از میان تو باری چگونه شاید زد　　که از میان خبر الا کمر نمیدارد

دلم ز ناوک چشمت جان همی ترسد　　که سر ز حلقهٔ زلفت بدر نمیدارد

جمال دنیی و دین آنکه از عدالت او　　زمانه نوبت عدل عمر نمیدارد

ز خاک درگه او باد جنبشی نکند　　که بوی فتح و نسیم ظفر نمیدارد

چو آفتاب فلک کیمیاگری نبود　　ببذل و بخشش او سیم و زر نمیدارد

زهی همای سعادت که طایر اقبال　　برون ز خاک جنابت مقر نمیدارد

تو داری آن جگر شیر شرزه روز غزا　　که پای کوشش تو شیر نر نمیدارد

فلک که جمله جهان زیر دست گردش اوست　　ز دو پیشتر ز تو پستی زبر نمیدارد

کلاه گوشهٔ جاه ترا سپهر منم　　که رفع منصب یکتا چو زر نمیدارد

اگرچه در دل کان هیچ پاره لعلی نیست　　کش آفتاب بخون جگر نمیدارد

ولیکن از دل کان خون همی برون آید　　بچشم همت تو آن خطر نمیدارد

گذشت مدت عمری که عافیت بمکین　　درین سراچهٔ بی بام و در نمیدارد

دمی نمیگذرد کاسمان زمانی چو دو　　بدست حادثه زیر و زبر نمیدارد

نمیدکسی که ز پیروزه فلک روزی　　جهان هر آینه زنگ دگر نمیدارد

درین دیار ز با اقبال جاه بالش تست　　که فتنه هیچ سر از خواب بر نمیدارد

ز آفتاب جهانتاب هیچ شب نبود　　که برج نجم در زیر پر نمیدارد

بلند قدرا با آنکه اندرین دوران　　کسی جهان پی فضل و هنر نمیدارد

من این معانی باریک از آن همی گویم　　که جز براه دلم بر گذر نمیدارد

همیشه تا که ز روی قیاس شاید گفت　　که ذره وقعی در پیش خور نمیدارد

چو ذره باد حسود تو زیر سایه از آنکه　　وجود ذره خود معتبر نمیدارد

هزار عید چنین بگذران که از رخ تو　　زمانه عیدی فرخنده تر نمیدارد

اگر ز تعبیهٔ آسمان نه بیخبری　　مباش غافل ازین عشوهٔ جهان حربی

بسا عجایب دنیا نظاره خواهی کرد　　اگر چنانچه تو چون دیده در پی نظری

خدا اگر در رحمت ببست یارب چیست　　که نیست هیچ گشایش ز یارب سحری

نه دور چرخ بمردی بسر رسید وجود　　بپرهیز کن ازین پیر کو دو شد بپری

اگر طریق خلاص و برون شو انرسی　　درین سراچهٔ بی بام و در بنزه وری

چو دانی آنکه جهان بر کسی پس آب نمی‌خورد | پس آنکهی غم خود خور غم جهان چه خوری
علم مدار که فیروزه فلک پس ازین | ز روزگار بگرد و ز رنگ بدگهری
گرت بخیره دمی بگذرد امان از شر | به حکمت که اندر امان خیره سری
درین بهار اگر هیچ رنگ و بوی نیست | ز عارض گل و جعد بنفشه طری
ز نوخطان و جوانان نیست یاد آور | چو گل بهرزه چه خندی بهای پای گری
جدا ز چشم بتان عرضه داد نرگس را | تو چشم بندی گردون نگر چه می‌نگری
بنفشه خط و گلزار خد خوبانست | که پای بر سر آن می‌نهی و میگذری
بکاسه سر آن خاک باد پیمایست | که بر نیافت دماغش نوای کاسه‌گری
سکان زکاسه درون نهان کشیده زبان | که تو چو شمع سرشان بجان شکری
میان محفل گیتی مصیبت عامست | تو شاد و خرم از آنی مگر که بیخبری
چو شک خلق جهانی بسوخت از غم تو | زمان زمان که برآید ز نو جامه دری
بکوه و صحرا از بس که درهم افتادست | ز سرو قامت و از چهره همچو ماه پری
غلام زنده دلی ام چو لاله کاکاهست | بکوهسار دراز نوحهای کبک دری
کجا شد آن همه دعوی سرکشان جهان | که میزدند همه لاف سروری و سری
دماغ و لاف سلاطین بروزگار کجاست | که در گذشته بدان حد و پایه بشری
چو دور گنبد گردان مساعدت ننمود | که طلع دست کهی سمی و گهی شکری
بسر ز تیغ نیاز انجمن بیفکند شد | که تیغ چید شد آن تیغهای نیشکری
ولی بر آینه آنی بروی کار آمد | که گشت گلبن اسلام تازه روی تری
بعز سرور عالم جمال دولت و دین | که ذات او ز همه آلایشی شدست بری

پناه دین شریعت عمر که دور زمان
همیشه میزدش لاف نوبت عمری

اگر نه دین از انجم بود و پستی روشن | چنانکه دین ز ترکی ز نی ز بی‌بصری
زهی فرشته نهادی که خیم شد ز تو | حدیث مردمی آیت نکو سیری

میان دایره آسمان توئی کامرو
اگر بعهد تو زر شکسته مقدورست | که تو بوقت عطا تشنه تر بخون زری
محیط هفت فلک با قیاس همت تو | بود بشکل جهانی ز روی مختصری
گذشت مدت دولت بسر کسی لیکن | چنین که دولت تست این زمان تو خود دگری
ملوک وقتی یکی بگرم ننهند گر | تو خود بهر آینه خود گوهری بی‌نگری
ازین نیاکه فکندی عجب نمی‌دارم | که تیغ گوز دو پی تیشه از جهان ببری
چو آفتاب بر اوج جلال خود بری | که همچو ماه نو اندر مبادی سفری
چه پر دلی تو که گردی در آنجهان زندگی | که زهره آب شدی شیر را ز بیجگری

ای بر فراز گنبد گردان نهاده پای | با قدر خویش اوج فلک با تو داد جای
هر شب نظاره در و بام تو میکند | سیارگان ز گوشه این بام دلگشای
چو بگذرانی نام تو هر شب بوقت پگاه | شوریده ساکنان فلک را بهای و های
زانسان شدی که بر تو مدار سپهر دست | خود هر فتنه پرده دره چرخ گریز پای
ای برجواشی گرت دست روزگار | از ترکتاز فتنه فرو بسته چون قبای
از قدر تو صحن جهان جمله ظاهرست | سنگ تو شد بهر آینه جام جهان نمای
زان شیوه در محیط فلک سر کشیده | گر شدی تو میکند دو آسمان دو تای
اکنون که سایه بر سر تست افکنده پادشاه | فرق سپهر زود در آری بزیر پای

خورشید آسمان معالی جمال دین
که فر اوست خاصیت سایه همای

جائیکه از سخاوت طبعش سخن رود | هم لجه سفلا باشد و هم ابر هرزه رای
عزمش بیا دکف دست کمتر ازین برد | حزمش بکوه گفت همانجا که پای
ای از نهاد پاک تو اندیشه در شگفت | وی از کمال عقل تو حیران سخن سرای
با همت تو نسبت خود میکند سپهر | هرگز کسی ندیده چنین خویشتن ستای

روز وغا چو شیر علم شیر شرزه را / بر داری از زمین بسر پنجه سرگرای
تا از غبار جاه تو آهنگ بر کشد / خالی نبوده خصم تو از ناله همچو نای
هر لحظه حسود تو گوید ببخت خویش / صبح اجل دمید مدار از خواب هم درآی
تا در زمانه دبدبهٔ عدل تست و کاه / با وزن خویش می نهد سنگ کهربای
در دور دولت تو پریشان نگشت هیچ / زلف بنفشه از نفس باد مشکسای
گر بر سپهر مهر کند سمت خویش گم / او را شود فروغ ضمیر تو رهنمای
آینه ز رای تو گویی که میش داشت / زان نقشها که کرد بر همه مشتری‌رای
بس دور نیست ما رسل خدمت ترا / صد حلقه از ملوک بود بر در سرای
هم ز اقتضای طالع تو کوس آفتاب / بر بختیان بخت تو بندند چون درای
در مدتی که مدت عهدی دراز شد / تا در زمانه هر شانی به از خدای
گردون ز موج حادثه دست از جهان بشست / در ترکتاز فتنه بشد آسمان ز جای
آدم کجاست تا ببین از آدمی نماند / بر دودمان خویش کند گریه‌های های
در طبع خلق رافت و رحمت نماند و نیست / فریاد از آن همی برسد رحمت خدای
گرد از وجود خلق برآمد ازین سپس / گر فیض رحمتی نشود دستگیر وای
منت خدای راست که در موقف چنین / رای تو شد چو چشمهٔ خور آسمان‌گرای
زانسان نهاد مالش یاجوج فتنه را / سدی کز آن سپهر درآید به تنگنای
و آنکه سلالهٔ کرم و مجد سعد دین / چه سعیها نمود ز تدبیر عقل و رای
آن نوبهار خلق که با لطف او بود / بلبل بنعت او و هذیان گوی ژاژخای
گر قصد آن کند که کمر کوه بگسلد / بخشش ز زور بازو آنکه بیازمای
تا بر رواق گنبد کحلی چراغ ماه / از شمع آفتاب بود دایما گدای
چون ماه و آفتاب ز انوار عاطفت / بر اهل روزگار همی باش میغ‌زای

وین هر چهار رکن معالی سلالکان
بر هر چهار رکن جهان گشته پیشوای

درین سراچه که الا سواد ماتم نیست / دلی کجاست که زیر شکنجهٔ غم نیست
سری که تیغ حوادث بگردنش نرسید / بنی بجست حوادث حدود عالم نیست
چو لاله با جگر سوخته دلی پرخون / اگر کسی دم دل می‌زند مسلم نیست
من از شکایت محنت نمی‌کنم ز آنست / که در همه جهان هیچ نفس محرم نیست
چو آفتاب سیه‌پوش شد مرا که در عالم / ز صادقان بجز از صبح هیچ همدم نیست
کسیست مردم صاحب‌نظر چو مردم چشم / که او بهر آینه جز در لباس ماتم نیست
لباس عمر نکو گشت نیک لیک چسود / که آستین بقا از دوام معلم نیست
مرا ز واقعهٔ این شکوفهٔ نوعهد / درست شد که بنای حیات محکم نیست
دریغ آن سیه روزگار هم عهد / که هیچ سینه ز درد عزاش خرم نیست
بغایتی ز غمش روزگار میگرید / که چشم تیرهٔ نرگس بباغ بی‌نم نیست
جهان ز ماتم او تلخ گشت عیش جهان / که هیچ نوش کنون جز لعاب ارقم نیست
شکست گوهر آزادگی و در غم او / نماند چشمی کز خون دیده بی‌نم نیست
بصد هزار چراغ آفتاب بجوید / شب بسیط غبرا که خاتم جم نیست
به پیر کی مرگ ز پی تا چه حد اثر کردست / که کوه با جگر خویش مرد این غم نیست
حسام دولت و دین را حیات میباید / که هیچ بابی چون باب عمر معظم نیست
محیط کوه یسار آفتاب یاد دل / که آفتاب فلک را یسار او نم نیست
ستوده رستم آفاق گیر شیردلی / بروز رزم و وغا کم ز سام نیرم نیست
خدایگانا دانی که این مصیبت سخت / نخست حادثه در دودمان آدم نیست
درین سراچهٔ ماتم دمی نمی‌گذرد / که ترکتاز حوادث در دو عالم نیست
دلی که خرمی از روی نشاط توان داد / بزیر قبهٔ این زرنگار طارم نیست
بصبر مرهم دل کن اگرچه خسته دلی / که ریش غم را چون صبر مرهم نیست

برادران ترا جمله عمر دگانی باد
بزندگانی عیسی اگرچه مریم نیست

سرو با قامت تو دعوی بالا نکند / باد با روی تو وصف گل رعنا نکند
طره در زیر کله نه که جهان او بیند / که سر زلف تو با باد تولا نکند
پای بر دیده جان می نه و بر خاک منه / تا کسی خاک تو در دیده تمنا نکند
هر شب غم آنم که صبا وقت سحر / گذری بر سر زلف تو که یغما نکند
نرگس مست تو در سایهٔ زلف بهیز / گرچه بیمار حدیث شب یلدا نکند
ناوک غمزه تا چند کند نرگس تو / عالمی زان سپری گشت بگو تا نکند
زان بهر جا که رسم خاک صبا می بویم
شرح مجموع جمال تو ز من پرس که کس / صفت یوسف کنعان چو زلیخا نکند
ماه سر بر خط حسن تو نهد کز خط تو / مدتی زحمت آن عارض زیبا نکند
سر زلفین سیاهت چو دگر کج بنهد / عکس در آینهٔ روی تو پیدا نکند
در دندان تو هر کس که ببیند باری / چون من اندر پی آن دیده بدریا نکند
روز عمرم بلب آمد شب زلفت شب ماند / کرد آن شب کسی اندیشهٔ فردا نکند
چشم مست تو اگر آگه شود از عدل تو / این همه جور که میکرد بعمدا نکند
مهدی دور ستم آنکه سواد قلمش / میکند معجزه کان ید بیضا نکند
زینت و زیور دوران جهان زین الدین / که جهان نسبت قدرش بثریا نکند
بوالکرم آنکه جو از همت او سیم کرم / اندرین قحط کرم هیچکس احیا نکند
ساحل بخشش اگر زانکه ببیند دریا / دعوی حوصلهٔ خویش همانا نکند
با نهیب سر شمشیر چو آتش آبش / بشکند گر وطن اندر دل خارا نکند
صاحبا عدل تو جاییست که در سایهٔ تو / بره اندیشه از گرگ بصحرا نکند
زلف شام از نفس صبح پریشان نشود / فخر گر لاله دم با دبیضا نکند
سخن ساحت فردوس بگیری دارد / هرکه در مجلس بزم تو تماشا نکند
در جهان بوی ثنای تو چو صبا نیست گه او / نکهت خلق تو با عنبر سارا نکند

موکب قدر تو اندر سفر رفعت خویش / جای در سایهٔ این گنبد خضرا نکند
لفظ دربار تو گر زانکه ببیند دریا / پیش ازین تربیت لؤلؤ لالا نکند
بر میان تو کمر هیچ ندیدست فلک / گر ببیند پس ازین پشتی جوزا نکند
صاحبا پیش تو دعوی سخن می نکنم / گر کسی دعوی طب پیش مسیحا نکند
حاصل فضل و هنر چیست که از اهل هنر / فلک از روی جفا هیچ محابا نکند
هرکه خواهد که بدو بهای جهان کم بیند / رو درین آینهٔ دایره آسا نکند
بر رخ و زلف شب و روز خرد دل ننهد / مایهٔ عمر زیان از پی اینها نکند
چرخ فیروزه صفت در نظر انسان / تکیه بر آب روان مردم دریا نکند
توی امروز که اندر کنف حشمت تو / کس اندیشه ازین عالم بالا نکند
روزگار از خط فرمان تو بیرون نشود / این همه جور بگو بر من شیدا نکند
تا ترا آنکند ذره ز خور سایه ز خاک / دولت از خاک جناب تو مبرا نکند

طراوت رخ خوب تو یاسمین دارد / فریب گوشهٔ چشم تو حور عین دارد
کمان ز ابرو و تیر از مژه چه میسازد / وثاق غمزه مگر بر دلم کمین دارد
ترا مالک گیتی بلطف و زیبایی / مسلمست و از انجا که زلف چین دارد
اگر شفای من آمد لبت شکربار / ازین قبل که لبت طعم انگبین دارد
فدای لعل لبت جان نازنین کردم / غم لبت نه غم جان نازنین دارد
بدان رسید ترا چرب دستی از نقص / که روزگار وفا را بهم قرین دارد
شبی در انجمن قدسیان ابداعی / که جن و انس همه در ارسان چنین دارد
کجا بچشم در آید ترا و فارغ کسی / که با کلاه کرامت قبای چنین دارد
زمانه گفت که شاه در معارج قدر / بر آسمان گذرد در دل انجمن دارد
سپهر ازو شنید این حدیث و بهر نثار / بدست بر طبقی گوهر ثمین دارد
هنوز یکطرف از کبریای تو نبود / شکوه و سطوت این گنبد برین دارد

بقصد خدمت تست این سفر که از زمش / سوی وجود ز شهر عدم چنین دارد
ز رشک لطف تو آبروان نگاه افتاد / مقام خود بزمین اندرون ازین دارد
بموکب تو همی نازد آن شهاب عنان / که از ستاره سنام از هلال زین دارد
نهال ملک تا بکی کز تو تر و تازه است / که از مناهج تدبیر تو معین دارد
سزای افسر و پای تخت قطب الدین / که شیر هیبت او از جهان عرین دارد
خدیو مسند شاهی که بر بساط جلال / چو ماه و مهر دو صد ملک در نگین دارد
خدایگانا سعد اختر اری عمر است / که دل بحضرت جان پرورت قرین دارد
ولی عنان مرادم ز دست من بستد / زمانه که بر ارباب فضل کین دارد
کنون بیاری اقبال و فر طالع خوب / چو زیر سایه تو مأمنی حصین دارد
بر آستان تو خواهد فشاند هر گوهر / که درج خاطرم از غث و از ثمین دارد
همیشه تا که شهور انچنانکه تو بشرف / مقدم از قبل ذات بر سنین دارد
ترا شهور و سنین وقف زندگانی داد / که رزق را کف رادت قدر مبین دارد

یارب این نغمه از آن طره مشک آگین است / یا نسیم سحر و رایحه نسرین است
موسم راحت هر خسته دل رنجورست / مجمع شادی هر غمزده مسکین است
از نم ابر بهوا سطح زمین گر شد / ور ز دم باد صبا باغ بهشت آیین است
اندرین لاله دلخواه چه جای قدحست / و اندر آن نرگس خوش چشم چه حور العین است
آتش گل که چو آبیست برافروخته بخت / برکه چو دمی سوزد و خوشبوتر ازین است
نرگس خفته که بر بستر سبزه است اورا / لاله مانند و شیفته که بر بالین است
بسکه شادست جهان عید همی آید از آن / بسته بر راه عروسان چمن آیین است
یار با ماند درین وقت که در روی سمن / دود ازین لاله چو آتشکده برزین است
تلخ پاسخ لب لعلش که مرا کام از او داد / قدر جان دارد و هم بنده که جان شیرین است
شک بازیست لبش با خط او کز شاخ ریست / نقشبندیست عجب طره او کز چین است

تا پراکنده شدم زاختر بد همچو نبات / اشک چشمم ز غمش بر صفت پروین است
گر بنامی طلبد حاصل او دستان نیست / ور دعائی شنود حاصل آن آمین است
خاطرم گرد پریشان نمیداند کان / مجمع آرای خداوند جمال الدین است
آنکه اندر نظر همت عالی قدرش / مار و استی قطاع جهان پروین است
دست دریا صفتش سخت بجود انگشتی / رای عالی در حس نیک دقایق بین است
طبع تو مشتری فضل چو تیر فلک است / فر تو مقتضی عدل چو فروردین است
که جهان مضطرب از باده فتنه است چنین / شربت تیغ تو اورا سبب تسکین است
زانکه با شادی خصم تو نزاید پس ازین / مادر عصر عقیمست و جهان عنین است
غوطه در چشمه تیغ تو خورد ماهی چرخ / مردم آشام کجا چشمه بود آن آهن است
شاه مات حدثان گردد و گشت آنگه که / لعب وا اندر حرم وصل تو چون فرزین است
آخر الامر رسیدست بجای قدرت / کاولین پایه او ذروه علیین است
خه که چون عدل و کرم نیز برش جاهی / وه که چون جود و عطا را بر او تمکین است

بیا که جعد بنفشه چو طره حورست / ز شمع گل همه اطراف باغ پر نورست
ز بسکه بر طرف باغ در منشورست / چمن چو افسر خاقان و تخت فغفورست
چه لایقست که با سوک غم چمیدایم / کنون که از گل سوری بباغ در سورست
شکوفه جیب قصب چاک میزند یعنی / که اعتدال هوا طبع شاخ مخمورست
قطاع غنچه طبیعت ز ناروان سبز است / مگر نرگس ترمیده چه که مخمورست
قیامتیست عجب موجش نمیدانم / نسیم باد بهارست یا دم صورست
فراغتیست عجب سرو را همی بینم / که او ز راست نهادی همیشه مشهورست
چگونه نقش نباتی همی کند حرکت / که در مزاج شکوفه خواص کافورست
لطیفه نازک دهن نکوست غنچه گل / ز خاک دامن اگر درکشید معذورست
شود دو روز دگر شهره و هر جایی / هنوز اگر چه دمی میزند که مستورست

بآرزوی تو سرو ارچه میکشد بالا / میان قد تو و او مسافت دورست
ز بس خروش که بر سرو میکند کوکو / که زیر چنگل قمری نوای طنبورست
نوای بلبل و قمری که میکند بر شاخ / عبارتیست که معنیش مدح دستورست
خدایگان صدور زمان مجد الدین / که رایت کرم از خوابگهش منشورست
توئی همای بر آنکس که سایه افکندی / بسرفرازی چون آفتاب مشهورست
عروس بخت تو می باش تا بجلوه درست / که او هنوز چو می در نقاب انگورست
ز معنی سخن خامهٔ تو روشن شد / مرا که شاهد و شمع از نژاد زنبورست
برای او همه از منصب تو می بینم / که آفتاب سپهرش کمینه مأمورست
همای جاه تو آنجا که سایه گستردست / بزیر چنگل باز آشیان عصفورست
بزرگوارا صدرا منم که نظم مرا / دو درج گوهر منظوم و در منثورست
زبان خامهٔ من گنج نطق را امروز / بشکل معنی چون اژدها و گنجورست
مراست طبع معزی و هم برین نسبت / سواد عرصهٔ جرباد قان نشابورست
رعایتی که مرا میکنی نمیگویم / که ذره پروری آفتاب مشهورست
حقوق خدمت دیرینه ام فرو مگذار / که این طریقت در شرع و عقل محظورست
همیشه تا که در افواه مردمان باشد / که چار صفهٔ ارکان بعدل معمورست
اساس عدل تو معمور باد جاویدان / که در زمان تو دوران چرخ پر نورست
هزار سال بمان با مراد و عیش و طرب / که بر بقای تو دوران چرخ مقصورست

نهاد نرگس تو در کمان ابرو تیر / فکنده زلف تو در گردن صبا زنجیر
بخواست برد چمن را رخ تو آب ولیک / گل جمال ترا شد بنفشه دامن گیر
خیال قد تو در آبگیر دیدهٔ من / بجای هر مژه سروی همی کند تصویر
اگرچه از اثر خط بگرد رخسارت / ز رنگ زلف تو شد عاشق تو مشکین تر
هنوز هندوی زلفت نمیشود ساکن / هنوز غمزهٔ مستت نمیکند تقصیر

ز عشق آن لب چون شیر و آن خط شکر / تنم هر آینه بگداخت چون شکر در شیر
دلم ز تاب جمال تو گر بسوخت چه شد / ز خاکیان غم زلف خود دلی کم گیر
درون پرده چه باشی بموسم گل زرد / که باز یافت جوانی و زیب عالم پیر
چو صبحدم نفس باد در چمن با گل / همه حکایت چشمش تو میکند تقریر
بیا که تا خط سبز تو دست برد نمود / ز دست می برود در چمن گل از تشویر
ز آرزوی گریبان و دامن قصبیت / شکوفه می بدرد بر درخت جیب حریر
میان باغ نهد غنچه بر گریبان دست / چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر
نسیم باد چو زلف بنفشه تاب دهد / گمان بری که گذشتست کاروان عبیر
صبا ز تهنیت عید بر کف نرگس / نهاد ساغر زرین بیاد بزم وزیر
فراز هر شاخی دعای دولت تست / که بلبلان بسحرگاه میزنند صفیر

وزیر مشرق و مغرب قوام دولت و دین
که در زمانه ندارد بهیچ گونه نظیر

بدان قیاس که با اعتبار بخشش اوست / بود هر آینه دریا و کان گدا و حقیر
از آن خیال که اندر دماغ همت اوست / بود نهاد سراپردهٔ سپهر صغیر
زهی ثنای تو سرمایهٔ وضیع و شریف / خهی عطای تو پیرایهٔ صغیر و کبیر
صفای لعل بدخشی دهد بگوهر سنگ / فروغ رای تو در وی اگر کند تأثیر
چو شمع ماه بوقت محاق تیره شود / شود ز مشعلهٔ خاطر تو باز منیر
بدان سبب که مبادا کسیم و زر دگران / به بخشش تو دعا کم کند علی التقصیر
هزار سال چه باشد هزار قرن بود / که آفتاب جهانتاب میکند اکسیر
ز اوج هفت ستون برگذشتی ای که سپهر / هنوز کوکب جاهت بذروه تدویر
رسید کوکبهٔ عید و اندرین موسم / جهان کنند در اسباب خرمی تدبیر
که از خروش مغنیان بهار وقت سحرست / بگوش گنبد گردون رسد خروش نفیر
ز نغمهٔ ناخن مطرب جهان شده در چنگ / که خون شود دل ساغر بنالهٔ بم و زیر

بهر حساب که اندیشه میکنم بنود   ز هیچ حال در اندیشه‌اش حساب خبر
همیشه تا که نماید هلال عید از چرخ   زرکان نجم طغرا الطاق کنبد بر
بعهد دولت تو هیچ وقت نیست مباد   سپهر سخت کمان کو همیشه جوان
زمانه را همه در خدمت تو باد نظر   ستاره را همه در دولت تو باد کمر

مگر بهار رخت را نسخه شد گلزار   که عندلیب چنین نعره زد هزار هزار
چو کرم کرد هنگامه نکوی را   بچشم شعبده باز و بلعل شیرین کار
صف ستاره بدرد سپهر زنگار   چو بشکست کله گوشه ترا یکبار
ز شرم روی تو باشد بهر سفیده دمی   که آفتاب نهد پشت دست بر دیوار
برای قرطه حسنت سپهر جابک دست   بدوزد اطلس گل را بنوک سوزن خار
ز دست تیکار تو شد کند فتنه را دندان   بروزگار تو شد پیر امن را بازار
بود همیشه مقیمان آستان درت   رهین گریه گرم و قرین ناله زار
قرار چون بودم تا که با زمانه الد   حریف درد تو هر لحظه گشتن قرار
خود نظاره تو پای در رکاب آورد   عنان فتنه از آن دست ستم تو بگذار
ز بس که خون دلم داد نرگس مستت   مگر که باز پس افتد چو زلف او بچار
تو از فروغ چو در روی تیغ وکشیدی   چگونه از تو شود هیچ خسته برخوردار
از برای از وعتاب
نقاب را بدو رخ برفکنده ای سر   مساز اسب جفا را برای خشم و غبار
پر از نمکدم و لعلت هنوز میگوید   ز روی لطف یکی این نکند درار
دلم بردی و جانم ز غم بیازردی   تیغ غمزه که زنهار او مع زنهار
خیال زلف تو در چشم مرا ازان باشد   بدین صفت که توی مر ترا شوم تار
بجام غصه که در داده زمانه خراب   که عنبر نیست ترا زلف و دین ور بار
شود ز هجر تو چندان شکاف ناک   بدام عشوه که گسترده لعل ستاره شکار
چو مهر شاه صدور خدایگان کبار

یگانه که بسی آبروی اندوزند   چو در فتند بخاک جناب او هموار
جمال دولت و دین سروری که میکرده
بیمن سایه او ذره آفتاب یسار
ندیم حضرت او ساکنان دولت و بخت   اسیر شوکت او سروران لیل و نهار
زهی فضایل طبعت برون ز کنه قیاس   زهی نتایج جودت فزون ز حد شمار
ضمیر تست در ایوان حکم کاه افروز   سنان تست بدیوان حرب کاه گذار
ستوده ذات تو از کاینات شد پیدا   چو شادی از غم و دانش ز جهل و نور از نار
تو آن بزرگ نهادی که در سراچه غیب   نبود جز که ضمیر تو محرم اسرار
محیط دایره کبریا تو افتادی   چو نقشبند ازل زد وجود را پرکار
شنیده نام نکویت حریف دوران نرد   بر تخت نرد زمین باز چیده مهره عار
بشد ز بیضه دین با رایت تو نیکنور   ز خاک مرغ کجا شد در آشیان قرار
ازان برنگ هست بیاض برجمت چو محک   که زر فتح و ظفر را بدید کرد عیار
زبان نصرت ربی و رنگ اگه کفت   چو دیدها جه نصرت تو در پیکار
حسود آه حسود تو آن زمان که اجل   نمود آینه تیغ در وفا دیدار
عروس ملک عدوی ترا نخواهد دید   بهر ز هر رخ چه نهد بر در تجلی بیدار
توی که صیقل اقبال عالم آرایت   برد ز نگ نحوست ز چرخ آینه دار
بعهد عدل تو اعدات را ز موات قیمت   چو عاشقان عزیز را بروز فرقت یار
سیاست تو اگر بانگ بر زند بر کس   شود ز خواب طبیعی تو بستان بیدار
زهی خلاف تو زیور کشای کون و مکان   خمی فاق تو پیرایه بند هفت و چهار
کلاه قدر تو بر فرق آسمان پیوست   طراز جود تو بر دوش آرزو هموار
همیشه رای منیر تو در ترازوی عقل   بر آفتاب بسنجد بسنگ حلم و وقار
زحل که پیش رو جمع خانقاه شماست   کند ز جرم گذشته به پشت استغفار
اگر حدیث ترا مشتری نداد گوش   ورا سپهر بگردن در افکند دستار

برین رواق زمرد نهای لعل کند | ز خون خصم تو مریخ تیغ گوهر بار

با آفتاب تا ور مرکز پایه نور | که تا ز صولت قهرت شود جو سیار

بیاد بزم تو صبح زهره بسر آید | توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار

نداد غنچه گردون حسود جاه ترا | برون خون دل آب بیع هیچ قرار

ز بیم بخشش تو ماه در تکاپوی است | از آنکه هیات ماهست از چنین زنار

بزرگوارا بر طارم سپهر مرا | رسید ناله ازین خوردگی غم بسیار

بساز گردش ایام غصها خوردم | که هیچکس نه بهر شرح آن بصد طومار

مرا بمجلس عشرت زمانه جای نداد | که میتوانید از آن لحظه لحظه رنج خمار

بشخص من از همه پیکان فقر و فاقه رسید | تنم ز حرص همی باز کرده جون غربال

عزیز مصر جهانی مدار سایه دریغ | که تا بعهد تو فضل و هنر نگردد خوار

روا مدار که از خاک درگهت آورد | مرا زمانه جانی نوید استظهار

هنوز آب ستم را نشیب عمر مقر | هنوز آتش غم را فراز خاک شرار

بزیر چرخ ستم پیشه داد آتش من | کجا دهد جو تو مذهبی زمانه غدار

جسود آب معانی بجوییار سخن | جو شاخ جود معالی از و نیابد بار

منم که جلوه طاووس نطقم ار بنید | شوند بسته زبان طوطیان نغز گفتار

فضیلت سخنم قدر کیمیا دارد | تو آن مبین که ندارم بنزد کس مقدار

اگر ز نظم کسی لاف میزند دانند | خرد ز نغمه بلبل فغان بوتیمار

زدود مدح تو فارغ بود دلم جندان | بعمر خویش که مرغی در آب زد منقار

نشان خدمتم از برک داد ملک ترا | متین است بشرم بسیط و شعب عذار

بخواه آب کس را که باز عرصه خاک | ز فر مقدم نوروز گشت خلد آثار

مشو ز حادثه درخط که شاه نوروز | عظیم خال طرب خوش نهاد بر رخسار

جو نوح باد بقایت که مدحت بحریست
کز و گذر نشوانه سفینه اشعار

کنونکه آتش در دم گرفته بالائی | برآب دیده من هم دمی نبخشای

بیا که آینه چشم را جلا دادم | بدان امید که از دور چهره بنمای

دلی که بود درین کار جون زمانه کج | کنون جو سود کنم هم شکیبای

مراست بر قمره صد هزار رشته تو | هنوز بسته آن را جگونه بکشای

از آن بمهر تو یکتا شدم که در خرام | برای کرم روان خرمهای یکتای

جو کاروان نفسم کرد عزم پروانه | دراورا که در این واقعه تو می باید

برین معترنس نیلوفری نمی خنده | ز پوست غنچه صفت کر یکی برون آی

مگر کی بر کره خاک متهم کردند | جو خصم خواجه دو ز لعنت بیا دپای

خدایگان سلاطین جمال دولت و دین
که برده دهشت و ظلم را توانائی

ایا رسیده بجائی که میکند شب و روز | کلاه گوشه قدر تو آسمان سائی

تراست سایه جاهی جنان که بر نانی | که آفتاب حوادث بکل بیندای

ز دست تیغ تو بر یاد روزگار نماند | حدیث رستم دستان و حاتم طائی

نسیم خلق تو گر بر جمن گذار کند | زبان سبزه شود مستعد گویائی

جو نیل تیغ برابروی روزگار کشی | ز چشم بر بد بد نو عروس زیبائی

بسی بخت جوان تو بیر کرد و زرا | مگر که عور کند روزگار برنائی

سپهر اگرچه سر از جیب سروری بر کرد | جگونه دامن همت بدان بیالائی

نمود صیقل رایت فروغ تیغ سحر | هر آنکه شب فتنه کرد یلدای

جو مو خصم تو در طاس روزگار بجانم | ز قهر گردش این سبز طشت مینائی

نداشت خصم ترش روی لطف تو جه عجب | که غوره را نبود ذوق دست صهبائی

سپهر با همه گردنکشی و جباری | مطیع و حلقه بگوش است تا جه فرمائی

جو ابر دست تو همواره در گهر بخشی | جو بحر طبع تو پیوسته در گهرزائی

ز جام حلم تو گر طبع سرگران گردد   رباح را نبود عادت شکیبایی
طبیب لطف تو گر سوی لاله زار آید   طیور دور شوند از مقام شیدایی
قضا مثال منشور احترام ترا   هلال چرخ شده آماده بهر طغرایی
من آنکسم که چو طاوس نطق جلوه دهم   چو طوطیان ز نغم جز دم شکرخایی
چو لعبتان ضمیرم تتق بر اندازند   شب سیاه کند آرزوی لالایی
برون ز برج تو جز برج سروران نکنم   که زنگیان نپسندیم بهیم سیمایی
عصیر مستی من جز ولای تو نبود   دگر براق غم هستیم بپالایی
بخانقاه قناعت نشسته پندارم   مراست فر قبادی و تخت دارایی
اگر چو سایه خورم خاک بهترم باشد   که همچو مهر بوم هرزه گرد و هرجایی
درین نشیمن خوش خاجه میکنم که بنقد   مسلمست مرا دار ملک تنهایی
چو سرو دامن ازین خاک توده برچینم   نه چون گلم همه تر دامنی و رعنایی
قدوم کوکبه عید بر تو میمون باد   که تا ز مقدم او گیتیش بر آسایی
همیشه فارس جاه تو باد حفظ اله   که هست پیشه ایام عمرفرسایی

سپیده دم که فراز سپهر آینه فام   نشست خسرو خورشید و بر کشید اعلام
قضا بآب جستی نور صبح پرتو مهر   همی بشست ز روی سپهر گرد ظلام
فلک نمود چو دریای نیل خود در دو   تو گفتی که مگر لعبتیست سیم اندام
ز روی چرخ همی تافت جرم شمس چنانک   شراب لعل نماید میان سیمین جام
رسول غیب بعالم رسید از آنکه   درین میانه بنیسان ز لفظ خیر پیام
که ای ز دانش و اندیشه دور و از سر جهل   بدست غافلی و بیخودی سپرده زمام
بگوی آخر اصل کین و مایه جنگ   که از برای چه گشتست بر تو عیش حرام
چرا ز درگه صدر زمانه دوری تو   ز بهر چیست سبب را بگوی هین اکرام
بزرگ درگه صدر زمانه مخلص دین   که پادشاه صدورست و قدوه ایام

ستوده عدل نوازی که گرگ در عهدش   ستم نمود و نیارد ز بیم بر اغنام
چنین برنج چه بگذاشتی که از اقبال   همیشه سوی تو آیند روی جمع کرام
نیامد ز تو در بندگی آن درگاه   نبود بر تو ازو جز تفضل و اکرام
چگونه درگه او را رها کنم زنهار   نمود با عدد من منه تو این ابرام
بدان خدای که حد و نهایت لطفش   نه در شمار بگنجد نه در اوهام
بدان حکیم که در بدو حکمت از سر علم   سپهر را حرکت داد و خاک را آرام
بدان قدیر که هنگام حشر و وقت نشور   ز گور زنده برآرد همه رفات عظام
بدان علیم که پیدا و روشنست برش   چنانکه ظاهر خلقت و باطن افهام
بحق خالق خلق و بعلم عالم غیب   بعهد وافی عهد و بشانی استقام
بحق آدم و دیگر رسل علی الاجمال   که جمله رهبر خلقند تا بروز قیام
بحق خاتمشان احمد آنکه از پی او   بیافرید خدا این سپهر آینه فام
بصدق صاحب غار و صلابت فاروق   بشرم و رای عثمان و خواجه صمصام
بصدق شافعی و بوحنیفه و مالک   که بوده‌اند جهان را بزهد و حلم امام
بکعبه و حرم و مروه و صفا و حطیم   بزمزم و عرفات و بسعی رکن و مقام
بحق طه و یس و آیة الکرسی   بکاف ها و بحامیم و سوره انعام
بزور مردی و جهد مجاهدان غیور   بحق و حرمت تکبیر حاج در احرام
بحرمت شب عباد و وقت طاعتشان   بوقت پوزش نساک و روزهای صیام
بسوز سینه عشاق گاه فرقت یار   باشک دیده ایشان و خاطر هنگام
بدرد صوفی صافی بوقت وجد و سماع   بسوز و درد اسیران بحرمت ایتام
بچار عنصر و یک مبدا و دو کون و سه روح   به پنج حس و بهفت اختر و بهشت اجرام
بزندگانی و موت و نکیر و منکر گور   بحشر و نشر و صراط و جحیم و دار سلام
بنجم شمس که از نور اوست روشن روز   بنور مه که جهان را ضیا دهد هر شام
بذات تو که ازو با بهاست   برحمت تو که عامست بر خواص و عوام

نظام تو که بر پیشش سبک نماید کوه — شوند شرم کن از لطف او خواص و عوام
گر آسمان ز عالیت تا شده پستم دور — نه خواب یافته ام هیچ شب نه روز آرام
ز فکر مدح و ثنایت نبوده ام خالی — بهیچ حالت و در هیچ وقت و هیچ مقام
وگر برون وصال تو داشتم گامی — ز کعبه کرده ام ای خواجه روی در اصنام
چو بار دیگرم از دست بوس قربت تو — ز روزگار بر آید مراد و حاجت و کام
تو گفته که در ظل لطف و رایت خویش — بداریم ز تو خود لطف آید و انعام
قبول کرده از من بخند بار که لطف — ز بنده باز نگیری که گفته تمام
تمام کن چو تفضل نمودی از اول — که لطف لطف نخوانند چون کند اتمام
بساز کار من بنده از سر افضال — رها مکن که شود بنده پایمال ایام
تو نیک دانی کین بنده خدمت در تو — ز بهر نام کند بیشتر ز بهر حطام
بحق بست مرا این نه و لیک کن — ز بیم زحمت تخفیف میکنم ابرام
همیشه تا که بود نظم کار ملک و ملک — چنانکه تا بکنون بزرگا عقد و اقلام
زمام ملک بدست تو باد چون کاغذ — فلک بسان قلم پیشت ایستاده مدام

جهان بکام تو و حق معین و خلق مطیع
زمانه بنده و گیتی رهین و چرخ غلام

بباغ صورت بادام و خوشه انگور — حکایتست ز چشم پری و طره حور
نظر بتاک رزان کن اگر ندیدستی — بزیر شهپر طاوس بیضه عصفور
همی سراید بلبل بباغ در بربط — همی نوازد قمری بشاخ بر طنبور
بلور ساده همی بر زمین هوا ریزد — چنانکه ریخت ازین پیش لؤلؤ منثور
ز دست شاخ بریزد بیاد ناخن گل — چو ز آستین فلک اختران بنفخه صور
ادیم آب چو گشت از دم صبا مجعد — نمود صندل خاک از نم هوا کافور
نثار ابر طباشیر شد چو گشت بدید — ز باده برقان چشم نرگس مخمور
مگر که دید انگور گوز شد کور را — ز پرده عجبی در نمی نماید نور

اگرچه بکر طبیعت گشت آبستن — بمهر عالم عادل بصد شکم انگور
محیط مجد و مکارم جهان جود و کرم — سپهر فضل و معالی خدایگان صدور

بتی که پشت من از زلف او گرفت شکن
مهی که کار من از چشم او گرفت فتور

اگر ز زلف سیاهش که سایه می فکند — بطرف چشمه خورشید بر شب دیجور
ز تاب چهره او خویشتن همی پیچد — بگرد گردن او همچو مار بر کافور
ز عارض و زنخش گر بسوختم چه عجب — که رخت پنبه بسوزد بآفتاب بلور
دلم ز عارض کافور گون او شد گرم — شنیده که ز کافور دل شود محرور
بروبهی که همیکرد چشم آهوی تو — برد از سر شیران شرزه باد غرور
ز سایه سر زلفش که بر عذار افتاد — که آفتاب خجالت برد بود معذور
زمانه بر خط او سر نهد کنون که ورد — بخط اهل زمانه جمال او منشور
سپهر جود و محیط کرم مهذب دین — که هست رایت دولت براه او منصور

سر اکابر و فخر صدور ابوالقاسم
که حل و عقد جهان شد برای او مقدور

شده محامد رایش بهر دهان محمود — شده مکارم طبعش بهر زبان مذکور
زهی مصالح امت بکلک تو منظوم — خهی قواعد دولت بعهد تو معمور
تو کی بپنجره هفت طاق چرخ گرفت — ز اوج کنگره قصر کبریات قصور
بیمن رای تو شد رایت شرف عالی — بسعی کلک تو شد آمر کرم مسطور
عجب نباشد اگر امهات کون و فساد — ز بهر حمل مرادت شوند اناث ذکور
بچشم هیبت اگر سوی آسمان نگری — چنان شود ز نهیبت که کوه تجلی طور
بعزم خدمت تو می برآورد خورشید — سر از دریچه گردون
بکار روضه خلق تو چون سپیده صبح — گرفت مجمر زرین آفتاب بخور
خدایگانا زین نظم آبدار گرفت — طراوت گهر و آب لؤلؤ منثور

بهر کجا که روایت کند ازین راوی | بود حکایت داود و در ادای زبور
ز لفظ شکر نویسند بر صحیفهٔ زر | بنقش نام تو چون در جهان شود مشهور
ثنای مجد ترا جاودانه تاریخی | نوشته طبع بر غرّهٔ سنین و شهور
تو هم بدست عنایت مرا مدد کن | که گشته ام ز نکد کوکب آسمان رنجور
همیشه تا که درین خانقاه دیر صفت | برند هم صبا در دوار در رسم صبا و دبور
عدوی صدر تو باد از نحوست منکوب | حسود جاه تو بادا به پستی مقهور

نسیم حسن تو گر سوی بوستان نرسد | بسالها گل سوری بگلستان نرسد
ز آفتاب فلک گوی بهتر از لب تو | بهیچ قرنی لعلی بدست کان نرسد
گل از جمال تو یارب چه فتنها دارد | ولیک در دو دل و بار خوان نرسد
صنوبر ارچه ز رشک تو میکشد بالا | تو غم مخور که بدان قد دلستان نرسد
بگرد آن لب اگر خط تو رقم نشود | نظر بنقطهٔ موهوم آن دهان نرسد
غلام آن خط مشکین و نقطهٔ دهنم | که فکر هیچ مهندس بکنه آن نرسد
طمع ز وصل تو بریده ام که دست طلب | بدامن سر زلف تو رایگان نرسد
بسیم و زر چو وصال ترا بکس ندهند | بمفلسی چه عجب گر هم آنجهان نرسد
بنفشه را طمع خوشدلی کجا باشد | دران دیار که شادی بزعفران نرسد
تبرک جور بگو تا ز دست مظلومی | شکایتی بجناب خدایگان نرسد
سپهر مجد و معالی علاء دولت و دین | که آفتاب کمالش بصد قران نرسد
بلند قدرا آنی که در کمال علو | بکنه همت تو فرق آسمان نرسد
خدایگانا دریا دلا خداوندا | بکنه مدح تو اندیشه و بیان نرسد
ز رفعت تو چگویم که در کمال شرف | رسیده تو بجائی که عقل و جان نرسد
عنایت تو اگر سایه بر جهان فکند | ز ماهتاب بتار قصب زیان نرسد
بنحر بدرقهٔ همت ز بحر وجود | بسالها ز عدم هیچ کاروان نرسد

اگر ز واسطهٔ امر ما قدرت نبود | بهیچ ساعت تن مایه روان نرسد
سیاست تو اگر سد روزگار شود | اجل ز دو اسبه بدروازهٔ جهان نرسد
حمایت تو اگر پای مرد کوه شود | خدنگ صاعقه او را با پشتوان نرسد
کرم پناها دانی که این جهان جایست | که فاضلان جهان را از آن زیان نرسد
حدیث فضل رها کرده ام نمیگویم | که کس بفضل بچیزی درین جهان نرسد
ز بندهٔ تو ام آخر بمن چرا باید | که آنچه میرسد از تو بدیگران نرسد
مکارم تو که سرتاسر جهان بگرفت | روا بود که بمن خادم قلبتان نرسد
شکایتی که من از روزگار خود دارم | بسمع اشرف آن به که ذکر آن نرسد
من آن نیم که مرا همت انجنان باشد | که آبروی فروشد اگر بنان نرسد
هزار سال بمان جاودان نمیگویم | که این دعا و طبیعی بجاودان نرسد

زهی بوقت سحر زلف از پریشانی | بدست باد صبا کرده عنبرافشانی
ز سر گرفته جهانی فسانهٔ من و تو | حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
مجاوران سر کوی تو چو طرهٔ تو | بهم بر آمده از بیسری و سامانی
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل | اگر تو سلسلهٔ عقل را بجنبانی
حکایتی ز جمال تو در میان افتاد | شبی بجمع کروبیان روحانی
عبارتی ز لب و دندان تو میکردند | بلفظ لعل بدخشی و در عمانی
ز زلف سنبل و جعد بنفشه میدادند | نشان زلف پریشانت از پریشانی
سپیده دم نفس صبح شعبده کرد بباغ | که انجمن سخنی میرود تو میدانی
میان باغ بصد دست خاک بر کرده | از آن حدیث چو بشنید سرو بستانی
ترکتاز جمال تو در میان افتاد | هر آنکه گوشهٔ شرعی بود بویرانی
هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت | سر آستین جمال خود ار بیفشانی
چه دلربای نگاری که قدر آن داری | که دل ز مردمک دیده نیز بستانی

چو ماه عید بانگشت می نمایندت　　که در مواکب صدر جهان حیرانی

خدایگان صدور زمانه صدر الدین
که اوست مردمک دیدهٔ مسلمانی

بروز عدل تو یارب که چون بر آورند　　مخالفان طبیعت بیک پیمانی
صبا ز صیت تو بشکفت شمه با کوه　　ز شرم لفظ تو شد آب گوهر کانی
حدیث خلق تو میرفت در حدود یمن　　عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
سپهر حلقه صفت تا بدید خاتم تو　　ز مهر دست تو پیروزه ایست ریحانی
بر آنکه بر تو رسد صد هزار بار فلک　　ز گرد خویش بر آید فنک میدانی
ترا جنانکه توی عقل کل نخوانم گفت　　که در کمال و شرف صد هزار چندانی
جهان پناها دانی که آن یگانه منم　　که نیست در همه اقلیم چارمم ثانی
مرا چنین که منم هیچ در نمی باید　　جز آنکه نیست مرا کنزهای خاقانی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای　　که شاه سخنم و یوسفیست زندانی
مراز هیچ کسی قوت دلی چون نیست　　بروز قوت فکر از قوای جسمانی
فلک مربی اوباش گشت چون تا شد　　رواج حکمت تازی و علم یونانی
قیاس من مکن از دیگران که فرقی هست　　میان ریح بهیمی و نفس انسانی
ز شهر خویش جو رحلت بخدمت کردم　　بدان امید که تا باشدم تن آسانی
روا مدار که اکنون که باز میگردم　　مرا بود زجه از آمدن پشیمانی
عنایتی ز جو من بنده دریغ مدار　　هر آینه چو بدستت درست بتوانی
همیشه تا گل سوری ببوستان آید　　زبان بلبل شیدا کند خوش الحانی
بهر کجا که بود ذوق ابر و ژاله شراب　　حباب را بود آنجا پیاله گردانی
سپهر بخت کمان تا ابد مطیع تو باد　　اگرچه عادت او هست سخت کمانی

زهی عارض گلگون و خط زنگاری　　ربوده گوی جمال از بتان فرخاری

شکر ز پرده برون او فتد چو پستهٔ تو　　چو فندق تو کند در سخن شکر باری
قبای لاله از آن بر روی شکست می آید　　که میزند سر زلفت دم کلهداری
چو آفتاب همی بینم آنکه آخر کار　　بر آورد سر زلف تو سر بعیاری
ز خط سبز تو عنبر ز بوی شد [illegible]　　روا مدار که ریحان بر او کند خواری
درست گشت مرا کز خیال چشم تو کرد　　دماغ نرگس تر آرزوی بیماری
چو دل بغمزهٔ شوخ تو بی جگر دادم　　بنوک پیکان ای جان چنین جگرخواری
ز خون مردم چشمم بدار دست و مکن　　که نیست لایق خوی تو مردم آزاری
اگر بحضرت صاحب رسد شکایت من　　تو این جفا که کنون میکنی کجا یاری
وزیر کشور نجم همای بیضهٔ ملک　　که ختم گشت برو سروری و سالاری

بشاخ بر ید بیضا شکوفه پنداری
برون همی کند از آستین زنگاری

سفیده دم نفس باد طرفه میسازد　　صبا ز سبزهٔ گل شکلهای دیناری
نقاب کوزهٔ لعلست غنچه کز شبنم　　بگاه صبح پر از زیبق است پنداری
سپیده دم بگشاید بر سم نزازی　　جنانکه عرضه کند جبه دم بعطاری
ز جیب غنچه هوا زرهای خوارزمی　　ز ناف لاله صبا نافهای تاتاری
صبا جو رخت گل سرخ برد کاهنه دم　　بطعنه گفت زهی شوخ چشم بازاری
بنام صاحب عالم میان خطهٔ باغ　　بسرو بر همه شب خطبه میکند ساری
یگانه که دو اسبه زمانه می نرسد　　بکنه پایهٔ او از بلند مقداری

درین غریبی و بیچارگی و بی یاری
نمیکند بمی هیچکس مرا یاری

تنم چو موی شد از بس که میکنم مویه　　دلم جو زیر شد از بس که میکنم زاری
بخون خویش جنان تشنه ام که خالی نیست　　دمی ز جام جو چشم ز اشک گلناری
دلم ز غصه چنان تنگ شد که یکنفس　　برون از آن نبرد ره مگر بدشواری

مرا ز عمر جز این چند چیز را نیست — شراب اشک و حریف غم و شب تاری
گران شدم ز کسادی صنعت خویش مگر — مرا عنایت صاحب کند خریداری
شهاب دولت و دین آنکه آفتاب چرخ آید — بزیر سایهٔ عدلش برسم زنهاری
توئی که واسطهٔ عقد هفت گردونی — توئی که حافظ عقدهٔ شش و چاری
خیال تیغ تو هرجا که بگذرد جوید — عرض ز صحبت جوهر طریق بیزاری
گر از تغیر تو سایه بر شراب افتد — ز روی عکس شود کیمیای هشیاری
سم سمند تو گر نعل را قبول کند — نجوم ثابته تن در دهد بمسماری
دمی وقار تو گر پای بر زمین فشرد — شود فراخ زمین قابل سبکباری
مهندسان قضا بیضهٔ ممالک را — همای کلک ترا داده اند معماری
ز کاسهٔ سر این آفتاب خشک دماغ — برون برد سر تیغت خیال جباری
ز جود دست تو خورشید باد دست — که شد ز روی هوا آب ابر آذاری
ز خط ثلث تو پیش خرد محقق شد — که نسخ گشت بدور تو در ستمکاری
خدایگانا معلوم رای روشن تست — که هست در هنر بنده شعر سرباری
بخاک پای تو کآب حیات از آن کم — اگر مسودهٔ شعر من بیفشاری
درین قصیده که شکفت وقت تحریرش — اگر کند ورق آفتاب طوماری
همیشه تا که سمن ساعدان سبزه خط — برافکنند بگلگونه چهره زناری
هر آنکه از خط تو سر برون برد بادا — چنانکه گیسوی خوبان ز سرنگونساری

الا ای مشعبد شمال معنبر — بخار بخوری و یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا — نه نوری ولیکن چو نوری منور
نفسهای فردوسیانی بخلقت — روانهای روحانیان بگوهر
چه خلقی که نه جسم داری نه جان — چه مرغی که نه پای داری نه پر
همی پوئی و پای تو در تو پنهان — همی پری و پر تو در تو مضمر

رسول بهشتی ز عالم بعالم — برید بهاری ز کشور بکشور
نسیم تو نافه گشاید بصحرا — صریر تو دستان زند بر صنوبر
بخاک اندرست صد هزاران مطرا — بآب اندرست صد هزاران زره ور
ز اشکال تو روی دریا منقش — ز آثار تو روی صحرا مصور
الا ای خجسته براق سلیمان — یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون — نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و بریان و گریان — بری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته بناگوشش از گوشهٔ دل — رسیده دو زانوش بر تارک سر
همه پیش پیراهن او مخطط — همه چاک پیراهن او معصفر
روان گشته رنجورش از درد هجران — زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
ز داغ درونش جوارح جراحت — ز پیکان هجرانش افگار پیکر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی — شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
الا باد مشکین چو این نقش کردی — در آویز در دامن آن ستمگر
بگویش که بر خون این سوخته دل — چه عذر آوری پیش دادار داور
و گر شرط مهر آزمایی توانی — کم از پرسشی باری از حال چاکر
بیا ای صنم بر سر راه باری — یکی بر سر راه بگذری و بنگر
تن بین ره و صید مجروح از آهم — منقط ز بس قطرهای معطر
فرازش ز خونم چو کوه طبرخون — نشیبش ز اشکم چو دریا ز گوهر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی — همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
بدان ای نگارین که برده‌ام از تو — بدانسان که آرند اسیران کافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان — دو لب از نفس خشک و دو آستین تر
زمانی ستاده چو بر طور موسی — زمانی نشسته چو دجال بر خر
خری بد شراری خری بد طبیعت — خری خفته بالای فرتوت و منظر

کج کش

دو دو پستش جهان چون دو چوگان ‌‌ ‌ دو بالش چو دو خرگهان کلانگر

نخستی گر از باد پالانش بودی ‌ ‌ بماندی گر از سایه بودیش افسر

ز هر موی او دیو آویخته گریان ‌ ‌ بهر دیده نوحه کردی بر آن خر

زمانی فتادی چو مصروع بر خود ‌ ‌ زمانی معلق زدی چون کبوتر

دو بی‌طاقت و دو ضعیف و دو بیدل ‌ ‌ دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر

همین ره بپیمودیم چون بار بستیم ‌ ‌ درین هر دو ره بر عجب ماند رهبر

شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد ‌ ‌ پیاده شد و ماند خر را هم ایدر

مرا با چنین خر بمعراج عیسی ‌ ‌ ببردند تا جای پاکان برابر

بدشتی رسیدیم مانند دریا ‌ ‌ که کس جز ملایک ندیدش معبر

ز خورشید گردی بر وحش سیاحت ‌ ‌ نه تقدیر کردی حدودش مقرر

گیاش از درشتی چو دندان افعی ‌ ‌ هواش از رهیونی چو کام غضنفر

ز آبش اجل رسته و ز باد پیکان ‌ ‌ ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر

نه جز دیو در ساحتش کس مسافر ‌ ‌ نه جز وحش در وحشتش هیچ مادر

همی رفتمی در جهان حال لرزان ‌ ‌ چو کفک یتیمان عریان با آذر

حصاری بدید آمد از دور گیتی ‌ ‌ سپهریست رسته ز پولاد و مرمر

نشیبش ز الماس گسترده مفرش ‌ ‌ فرازش ز کافور پوشیده چادر

ببالاش اطلاس پوشیده انجم ‌ ‌ بدامانش پنهان شده چادر خور

یکی صورتی چون جهانی مهیا ‌ ‌ بر آورده پیکر بفرق دو پیکر

ز وادیش عالم پر از تف دوزخ ‌ ‌ ز بادش و دیو پر از نیش و نشتر

هوای پر از آسمانهای سیمین ‌ ‌ زمینی پر از بوستانهای زیور

درین آسمان خاره و خار گلبن ‌ ‌ در آن آستان چشم نخجیر اختر

طریقت برین آسمان چون صراطی ‌ ‌ چو موی سر زلف خوبان کشمر

بجای مسلسل بهنجار باران ‌ ‌ بجای شن راست چون خط محور

رهی چون شهابی به پهنای گردون ‌ ‌ رهی چون طنابی فروهشته از بر

رهی هم بکردار زنار راهب ‌ ‌ برآویخته از طرف محراب و منبر

گهی دوخته پای او پشت ماهی ‌ ‌ گهی برده سر بر چرخ نجم از بر

عدیل و رفیق من اندر چنین ره ‌ ‌ یکی اژدهای خروشان چو تندر

چو بر روی خرافه بر کرم پیله ‌ ‌ همی رفتمی من بران راه منکر

بقوت چو گردون بصورت چو دریا ‌ ‌ بتندی چو طوفان به تیزی چو صرصر

چنان اژدهای که از سم و بیمش ‌ ‌ فسرده شدی بحر و بگداختی بر

من اندر کنارش پشیمان و حیران ‌ ‌ همی رفتمی همچو عاصی بمحشر

و زینسان شدم تا یکی سنگلاخی ‌ ‌ چو قعر جهنم مهول و معقر

یکی وادی چون یکی کنج دوزخ ‌ ‌ در آگنده وحشی خبیث مخمر

گروهی چو گیشت عفریت حیران ‌ ‌ بگنجی چو کور جهودان خیبر

چو دیوان بمطمورهای سلیمان ‌ ‌ چو رهبان بکنج ستودان قیصر

سلب سایه و سنگ فرش و نفاغم ‌ ‌ همه فتنه و فخر شور و شرف شر

چو نسناس ناکس چو نخجیر خیره ‌ ‌ چو یأجوج بیچه و مأجوج بی‌مر

همه غافل از علم و دین و شریعت ‌ ‌ همه بیخبر از خدا و پیمبر

نه هرگز کسی دیده هنجار قبله ‌ ‌ نه هرگز شنیده کس الله اکبر

چو دیوان هندی همه پیر و برنا ‌ ‌ چو غولان دشتی همه ماده و نر

گروهی گریبان سگ طبع خرخو ‌ ‌ گروهی خسیسان خس خوار خرخر

بیک پاره نان آن کند ویره زن ‌ ‌ بیک استخوان این خورد خون مادر

همه دیو جهران دیوانه طبعان ‌ ‌ همه سنگ پرستان گوساله پرور

بهر زیر سنگی گروهی بهیمه ‌ ‌ خزیده بیکدیگر اندر برابر

بیک روزه نان جمله درویش لیکن ‌ ‌ ز سنگ و سنگ و برف و بیخ توانگر

چه دارند این قوم قید سلیمان ‌ ‌ اگر نیستی سهم شاه مظفر

بر

ملک ناصر حق و سلطان مشرق
که جمشید ملکست و خورشید لشکر

بدانجا رسیده که گوینده گوید | زخالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه عزّتست کان مرورا نیست آیین | چه جاهست کان مر ورا نیست درخور
جهانرا بدو کوه هر نا موافق | تو فیق ابر و بگرد از صرصر
یکی کلک روشن تن تیره صورت | یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر
دو صورت که هر دو مصافی نیابند | یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تلخ محنت | یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایا پادشاهی که از دولت تو | جوان گشت بازار چرخ معمّر
فلک زان شرف تا شود خاک پایش | شود هر شبی بر بساط تو بر
بروزی که بخت آزماید مردم | برد هر کس از کشته خویش کیفر
زمین گرده از نعل اسپان مغربل | هوا گرده از گرد میدان معنبر
جهان گرده از خون گردان چو دریا | تو چون موج و کشتی تو خنگ زیور
گهی همچو خورشید بر روی گردون | گهی چون فرامرز بر پشت اشقر
بنوک سنان تشری موت دشمن | بگرز گران بشکنی ترک و مغفر
سر کینه جویان بتن در گریزد | زره بر کتف گرده از هم اجاغ
بدانگه که حمله بری بر معادی | چو ثعبان موسی چو شیر دلاور
ایا پادشاهی که از سهم تیغت | مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چو دوزخ شود ور چو دریا | زمان ار چو حنظل شود ور چو شکر
منم از زبان و دل خویش ایمن | ز ریبت مصفا ز تهمت مطهر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف | ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر
میان من و دشمن من شریعت | طریقی نهادست سهل و مشهر
اگر گشت راضی باحکام ایزد | وگر سر بتابد ز دین پیمبر

بحکم نیاکان او باز کردم | بیا و خوش و ار اندر آیم با آذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش | همی تا مساعد نشد نفع با ضر
همی تا جهان گرده از نور و ظلمت | زمانی مصفا زمانی مکدر
بقا باد شاه را در عز و دولت | سر چتر تو گشته با چرخ همبر
همیشه دو چشمت ترک پر برخ | همیشه دو دستت بزلف معنبر

رخ بدسگال تو از آب دریا
دل دشمن تو پر آذر چو مجمر

مرحوم خواجه زمانه المرحوم
عبدالرحمن [illegible] افندی النقشبندی
[illegible]

ملک الموت اگر حکیم باشی | با سبب نیست آنکه خون داشت
خدمت [illegible] اگر جانکش باشد | بجناب [illegible] حواله نمودست
[illegible] | در نیابت [illegible] افزودست
گر حکیم باشد [illegible] حکیم باشی | بخدای [illegible] که معبود است
[illegible] | آنچه در کائنات موجودست

م م م

مرحوم دیگر شاعر

وارث [illegible] | سلطنه [illegible]
رفت [illegible] افشا [illegible] | [illegible]

م م م

شها عالمی در پنا

شهای عالمی پ

تو باد د

عملها ب

[illegible]

[illegible]

افتتاح کلام بنام واجب الاعظام سلطانی سزد که بامر نافذ
ازلی جنود مجنده اعیان ممکنات را از سر حد عدم بدار الملک وجود
متوجه ساخت و منشور خلافت کبری بنام آدم خاکی مرقوم رقم
عنایت گردانیده او را بحلهٔ خلعت و اصطفا و تشریف لطافت و اجتبا
بنواخت مبدعی که لوح فطرت انسانی را بنقوش صور اسما و نسخ
ساخت و در کنار قابلیت نفس ناطقه نهاد تا چون بمقتضای و علم آدم
الاسماء کلها حقایق اسما و صفات لم یزلی و دقایق حکمت علمی و عملی تحصیل
نماید و بر معارج معارف علیه و ملکات سنیه باقدام همت برآمد
در مدرسه ملکوت بحکم یا آدم انبئهم باسمائهم منصب افادهٔ منتهیان ملاء

اعلی

اعلی را سزد و شاید و درود بر کاملی که بجنبش قدسی فاتحهٔ کتاب
ابداع و اختراع و بصورت انسی دیباچهٔ مکارم اخلاق و لطایف
اصطناعات مکملی که بدرقهٔ آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس
وضعی میسر شد آن مسالک هدایت را از مهالک غوایت خلاص
داده بسر منزل کمال و گمشدگان بوادی سلوک و متعطشان
بیابانی طلب را مطایای حسن ارشاد و منهل زلال وصال رسانید
و بر آل او که حماة ملت بیضا و هداة طریقهٔ زهرا و فارسان میادین
دین و حارسان شرع مبین اند دعا و دولت حضرت خاقانی
صاحب زمانی خلد الله تعالی ظلال خلافته و رافته علی العالمین
بعد از حمد ملک منعام و صلوة و سلام بر سید انام علیه افضل التحیه
و الاکرام توشیح معاقد کلام بذکر القاب همایون پادشاهی
لایق باشد که جهان چمن جهانیان بنور عدل شاملش روشن
شده و بسیط عرصهٔ هامون از یمن فضل کاملش گلشن
گشته خسروی که انجم با آنکه همگی چشم شده صاحب
قرانی چون او در هیچ قرن ندیده و افلاک با آنهمه

[illegible]

همه تن گوش گشته طنین طنطنهٔ صاحبدولتی باین مرتبه نشنیده
سعادت و اقبال همین همت غلامی آنحضرت بصفت قبول موصوف
شوند ظفر و نصرت در هر روز کار از بیم زوال بسایهٔ چتر همایونش
پناه آرند تیغش آفتابیست که چون عدو آنرا از سمت الراس بیند
وقت زوال خود داند آتشیست که شرار آتش شرارت از سینهٔ
مخالفان بازنشاندنی بل آتشیست که چون در صحرای کارزار
در گیرد دشمنان را گیاه صفت تر و خشک بسوزاند آیینه
روشنیست که عروس حسنا ملک چهرهٔ خود را جز در صفای
او نتواند دید جوهریست کاردان که دشمن سودایی خر نقد
جان جوهری از دشمنان خرید باک گوهریست از خاندان
وانزلنا الحدید مهیب پیکری صفت صفوهٔ او فیه بأس شدید
تیرش همایست مسرع که اجل نامهٔ اعدا دولتش بر پای بسته
پایکیست تیزرو که برسم سفارت از ملک الموت باحضار
مخالفان آمد معینست باریک در دل تاریک خصم سر زده
خیالیست راست در دماغ حساد دولتش جای گرفته چتر

چتر عظمت و شارش بر سر خود آسمانیست که خورشید دریتهٔ
اوست ایوانیست که طبقات سموات رفعت سمات نردبان
پایهٔ اوست یکران سبک خیزش شبدیزیست که سلیمان زمان
بر آن سوار دیو نژادیست پری پیکر عفریت رفتاری
فلک الافلاکیست که آفتاب را بیکروز از مشرق بمغرب
رساند یا نسر طایریست که بیک شبانروز گرد جهان بر آید
چون بر میدان جها و بر طبق العادیات ضبحا با عداوی دین
جولان نماید فلک غبار ظفر آثار رخش را که تشریف فاثرن
بنقعا مخصوص است توتیای چشم خورشید سازد و در وقتی که
بحکم فالموریات قدحا از غایت سرعت سم اش از نعل فرسای
فلک فرسایش بر افروزد کنار اشرار را جز من هستی بسوزد
گاهی که شاه در بزم رزم از جام عزت آفتاب دار شرگیر شود
مخالف روبه صفت را جای قرار نماند و زمانی که شمشیر
کینه گذارش ذوالفقار کردار شعوخ چون صبح صادق از افق
بنام بر آید دشمن سیاه روی ظلمت شعار را جز راه فرار

جاره نباشد آری شب را بکثرت سپاهی لشکر مقابله بازتهای
خورشید رخشان میسر نیست و مور ضعیف را به بسیاری حشر
مقابله با سلیمان مقدور نه بدور عدلش فریاد و جز از مرغان
چمن برنیاید و پیدا و غیر از غمزه بر عاشق بیدل نماید
فتنه در گوشه چشم خوبان بخواب رفته و آشوب در چمن زلف
بتان قرار گرفته بجز ابروی دلبران کرا مجال که کمان فتنه
بزه آرد و بغیر از تیر مژگان مهرویان کرا یارا که تیغ
عدوان کشیده دارد و آفتاب بتیغ کشیدن منسوبست از
ترس قهرش زرد برآمده هر شام بمغرب مخفی شود تا مامد بر تیغش
صبحگاه گریبان گرفته از راه شرق ببارگاه آورده
چون بجهت اقتباس نور بدزدی متهم شده از بیم صولت قهرش
در حجاب ... متواری گردد و هر که چون عقاب سر بتعدی و
طغیان برآورد و کبوتروار گردنش در طوق عتاب کشد و هر که
چون باز چنگل عدوان بگشاید از زنجیر زنگ بر پایش بندد و
نهضت مبارک قاآنش هر کجا عنان توجه منعطف سازد لشکر

مخالف از صیت صولت او انهزام یافته راه ادبار نماید
رایات نصرت آیاتش هر جا بعزم ماضی روی اقبال آورد
در حال فتح باستقبال آید چون با چشم بهرام انتقام میدان
قتال که شکارگاه شیر است درآید بهرام را گور پندارد
و شیر را مور شمارد و بحکم عدالت بار گران بر از گردن ضعیف
دشمن داشته و برسم ایالت تخم پیکان در زمین دل مخالفان
کاشته و عجب آنکه خار کارد و گل فتح بار آورد

نظم

شهی که گوی فلک را سوار تدبیرش / چو گوی در خم چوگان امتحان آورد
بعهد معدلتش ره گریخته را گرگ گرفت / و کشانش سوی شبان آورد
فلک ز بهر علیق سمند او جو و کاه / بکیل سنبله از راه کهکشان آورد
و گر کسی شود بر پیسم دست انداز / بدور رافت او ور بر گمان آورد

آورد

و هو السلطان الاعظم والخاقان الاکرم الذی ... اقتدار
مقالید الزمان و یکف کفایته زمام مصالح نوع الانسان
حامی بلاد الله عز الجور والطغیان ماحی آثار الظلم والعدوان
السلطان بن السلطان بن السلطان نصرة الدولة والخلافة

والدنیا والدین حسن بیک بهادر خان خلد الله تعالی ظلال
خلافته وابد علی العالمین انوار رافته ولازال اعلام
مرتفعة علی محیط الخضراء واعداء دولته مرتفعة عن بسیط الغبرا
که نام سعادت فرجامش بزبان عدد که لغت خاص خواص
و در ترجمی است افصاح مینماید از آنکه سلطان جهان و قیم
زمین و زمان آن عالی شانست ع آنجا که عیانست چه محتاج
بیانست والحق ایمه اکابر کشف و تحقیق که از دریچه حال حوادث و
استقبال را بنظر شهود می‌بینند و دانند و از لوح دل صافی
نقوش غیبی را که می‌خوانند بتصریح و تلویح در رسایل و کتب
مبشر بظهور این دولت عالی قرنها الله بالخلود مدی الایام و
اللیالی فرموده اند و در مواضع متعدده ذکر اوصاف شمایل
آنحضرت نموده وجد امارت بر استحکام قواعد این دولت
قاهره اجلی اعلی از آنکه صبح ظهورش از مطلع نفع سنین سر
بر زده چنانچه عالمیان رای العین مشاهده نمودند بر وجهی که
هیچکس را هیچ وجه در آن ریبی نماند ع طلع الصبح لذی العینین

دلم بتیغ وحی و متحدس متفرس اند که احوال همایون فالش بزبان
حال وعده صادقه میدهند که عقاریب در نجوم ربع مسکون
و شحون عرصه همایون وجوه دنانیر و در رئوس منابر بشرف نام القاب
نامت انتسابش مفتخر و مباهی خواهند شد بیت باش تا آفتاب جلوه کند
کین هنوز از نتایج سحر است   ایزد تعالی آفتاب عظمت و جلال
این پادشاه عدیم المثال را تابید و تایید مشید و خیام حشمت
و اقبال تا قیام قیامت با وتاد خلود مؤید داراد شعر
در ظل آفتاب تو آسوده اند خلق   یارب مباد تا بقیامت زوال
بقیت بقاء الدهر یا کهف اهله   و هذا دعاء للبریة شامل
تمهید سبب تالیف و ذکر القاب همایون پادشاه زاده اسلام خلد الله تعالی
ملکه و سلطانه چون بمقتضای قضیه صادقه نعم الله علی العباد کثیرة
واجلهن نجابة الاولاد بهترین نعمتی و خوشترین منحتی طوایف انام را
نجابت اولاد و غر کرام است از فیض فضل ربانی و بمن تایید سبحانی
حضرت صاحبقرانی را خلفی صدق ارزانی شده که بحکم الولد الحر
یقتدی بآبائه الغر از امین نصفت و عدالت و قوانین سلطنت و ایالت

قدوهٔ خود را سیرت کریمهٔ آنحضرت داشته هیچ دقیقه از دقایق
ملک و ملت نامرعی نگذاشته شیشه اعرفنا من احرم و من لم
یشبه اباه فقد ظلم اعنی حضرت پادشاه و پادشاه زادهٔ
اسلام نقاوهٔ سلاطین ایام جوان بخت که باحداثت سن اگر
اعاظم سلاطین ماضیه بودندی دقایق پادشاهی را از او
خرده دانش استفاده نمودندی فکر صواب انجامش نخلی است
راست مطابق رقم تقدیر   بیز و جوان و بسته بر سپهر
شکر مجش در باغ فتح و اقبال نهالیست که آب از خون دل
مخالف خورده پیکانش در گلشن ظفر و هنر و زی غنچه ایست
که از نسیم صبا القره رنگ یابد تیغش قاطعیت بدرجهٔ طالع اعدا
رسیده تیرش سهم الموقیت که بحب نشر نجابه نکبت دشمن انجامیده
سنانش عصای موسی صفت از سنگ دل عدو چشمهای خون روان
سازد تیرش شهاب ثاقب وار مردهٔ متمرده را از اوج هستی
بخاک نیستی اندازد و آب تیغ آبدار دل سیاه عدو را از
کدورت حسد و بداندیشی پاک کند و بصدمهٔ گرز گران سر مغرور بخش

را از ثقل باد نخوت سبک گرداند ناوکش رایت الفیست میان
جان اعدا نشسته پیکانش چو سریست در گنجینهٔ سینهٔ منافقان
جای گرفته خدنگش صفحهٔ تر فلک را دف ساخته رمحش سر
بر سماک رامح را فراخته تیر و کمانش منضم با هم الف و نونیست
شد و که بر تحقیق و اثبات قضیهٔ فتح و الت یا بر خلاف اصل
مشعر نفی و زوال دشمن بدفعال مداری افلاک اگر نه از خوف آن
بودی که چون لولو کمترین لالای بخشند سراینه در سلک خزانه
عامره منتظم بودندی و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن بودی که بجای
نقدین ایشان را در انعام کمترین گدایی صرف فرماید البته
باقطار شبه در وجد اعمال خاصه فرود آمدندی بیت الدرر و الدرا ی
خافا جوده فتحصنا بالبحر و الافلاک عزه مت السلطنة
القاهره دره صدف الخلافة الباهره مظهر آیات الالطاف
الرمانیة مطلع انوار العنایات الرحمانیه مطرح الانوار الملکوتیه
مطمح الانظار اللاهوتیه شعر خسرو مالک رقاب دین پناه
آفتاب مکرمت ظل اله   ز آفتابش هم سنان و هم سپهر

تو امانش جا گزین گر پیکرش کان سر بسر نور و صفات
سایهٔ انوار خورشید بقاست ظاهر اگر سایه عین نور نیست
گر ببین کز نور چندان دور نیست سایه را ضوء دویم گوید حکیم
از وی بگذر که گشتی سلطنت را نو ز خلقت شد دلیل
مظهرش از جیب شد سلطان جلیل نار جور از مقدم او نور شد
ظلمت ظلم از ممالک دور شد اهل زر آذر صفت بت ساختند
رایت تزویر و در افراختند لیک سلطان چون خلیل بت شکن
محو کرد آن جمله را از انجمن گوهر اسما نامش انشا میکنم
نظم در سلک معما میکنم آسمان زا سر شد و از جان بکاست
صبح رویش تا قرین زلف خاست شد بدان پس لطف بی پایان او
کاول شب مینماید صبح رو به ز زلفش شد دگر در تاب و تب
تا به پیوند مطلع روز و شب جاهش از طور مدارک برتر است
عقل با قدرش چو خفاش و خور است چون نیارم از ثنایش دم زدن
دست در ذیل دعا خواهم زدن یارب از چشم بدانش دور دار
رایت اقبال او منصور دار برتر از ایوان کیوان رتبتش

بجاه

سورهٔ انا فتحنا نظرتش و دو پیشانش بر بساط عز و ناز
دشمنان چون شمع در سوز و گداز و از آثار سعادت و نجابت
آنکه با وجود عنفوان جوانی و توافق اسباب عیش و کامرانی
و علایق سلطنت و جهانبانی نه چون سرخوشان شراب غرور
اوقات فراغت باستغفار لذت جسمانی و استیفار قوای
غضبی و شهوانی گذرانند بلکه معظم اوقات همایون ساعات
را بعد از فراغ از ادای فرایض ملت و قیام بمصالح مملکت
و حوایج رعیت و اقامت مراسم نصفت و عدالت مصروف
حقایق علمی و نوادر حکمی و نصایح و امثال ارباب علم و کمال و حکایات
سلاطین عدل آیین و اساطین ایمهٔ دین میفرمایند و مصداق این
سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفایس حکم و غرایب کلم از سخنان
ملوک نامدار و ایمهٔ ابرار و حکمای کبار بمقتضای ع وخیر جلیس فی الزمان
کتاب همیشه سمیر ضمیر منیر ساخته اند و الحق کتابیست مشتمل
بسی فواید ارجمند و حقایق بلند و لهذا اسلاف عظام آنحضرت
آنرا در خزانهٔ عامره ضمیمهٔ نفایس جواهر میکرده اند فاما

چون تصنیف بعض متقدمانست و مشتمل بر عبارات غیر متعارف و
اشعار غریبه که امثال آن اکنون متداول نیست اشارت علیه
بر نهج نفاذ یافت که این فقیر بی بضاعت آنرا ترمیمی و تتمیمی نماید
و چون نظر اندیشه در آن معانی رفت چنان نمود که بحسب ترتیب
و ضبط اجزا کتاب مشوش و منتشر است و بحسب مقاصد از
احاطه بتمام ارکان علم اخلاق و سیاست قاصر پس معمار
طبع این نقش بر لوح خیال کشید که تدوینی رود که با آنکه بر
اصول حکمت عملی مشتمل باشد در شواهد و دلایل اقتباس
از انوار نیرات آیات قرآنی و مشکوة احادیث حضرت
ختمی منقبت علیه افضل الصلوات و التحیات و مصابیح سخنان
تابعین و مشایخ و ائمه دین و لمعات و اشارات اساطین
آل یسین رود و در مواضع مناسبه بقدر امکان بر مقاصد
آن نسخه محافظت کند و در مظان لایقه از ذوقیات اهل
کشف و شهود چاشنی نماید تا از میامن خواص آن مصنف بی بهره
نباشد امید آنکه بعز دولت سلطانی کتابی شود که هم طالبان

حقایق

حقایق علمیه را و هم سالکان مناهج حکمت عملیه را از آن حظی وافی
و نصیبی کافی باشد انشاء الله وحده و چون مقاصد این کتاب
قواعد حکمت عملیست و آن عبارتست از علم باحوال نفس ناطقه
انسانی از آن رو که احوال محموده و مذمومه بارادت از وی
صادر تواند شد تا بسبب آن علم از رذایل متخلی و بفضایل
متحلی شود و بکمالی که متوجه آنست برسد و افعال مذکوره منقسم بر
دو قسم است یکی آنکه راجع شود با هر نفسی بانفراد و آنرا علم
اخلاق و تهذیب خوانند و دیگر آنکه راجع باشد بمشارکت
با افراد نوع و این نیز دو قسم است یکی آنکه راجع شود بمشارکت
منزلی یعنی آنچه سبب انتظام احوال اهل منزل واحد باشد
و آنرا علم کدخدایی و تدبیر منزل گویند و دیگر آنکه راجع
شود بمشارکت در بلد و ولایت یا اقلیم و مملکت و آنرا علم
مملکت داری و سیاست مدن خوانند پس لاجرم مقاصد کتاب
که مسما به **لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق** در اقسام ثلثه منقسم باشد
و چون ادب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست مشتمل بر بعضی

امور متعلقه بفن که موجب بصیرت طالب واغاثه او در تحصیل
مطالب باشد ترتیب آن بر مطلعی در بیان امور مذکوره
وسه لامع در مقاصد ثلثه رفت واز فصول ومقاطع بعشر
بلمعات ونظایر آن مناسب نمود والتوفیق من الله لا نعبد ولا
نستعین الا ایاه **مطلع** قال الله تعالی ما خلقنا السموات والارض
وما بینهما لاعبین وقال تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا وانکم
الینا لا ترجعون از بر تو اشعه وتنویر قدسی بینایان منظر
تحقیق را همیشه مشاهد ومعاین شود که ذرات اکوان وحقایق عالم
امکان که از کمین غیب بمنصه شهود جلوه داوند وبگلگونه
صبغة الله ومن احسن من الله صبغة آراسته در معرض عیان در آورده
بحکم اعطی کل شیء خلقه ثم هدی هر یک را غایتی ومصلحتی است که بمنزله
ثمره آنست چه فعل جواد مطلق وفعال بر حق اگرچه معلل باغراض
نیست اما خالی از حکم ومصالح وغایات وثمرات نیست چنانچه
در مقدمه در علم الهی ببراهین قاطعه ودلایل ساطعه مثبت
شده وغایة الانسان که خلاصه اکوان وعین اعیان ونقاوه

جهانست خلافت آلهیست چنانچه مؤدای نص کریم انی جاعل
فی الارض خلیفه وفحوای هو الذی جعلکم خلایف الارض افصاح
از آن مینماید ودر آیه کریمه انا عرضنا الامانة علی السموات
والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا اگر امانت را بعقل حمل یا تکلیف کنند
چنانچه در تفاسیر مشهوره مسطور است بر اول متوجه شود
که جن وملایکه با انسان در عقل شریکند وبر ثانی آنکه جن در
تکلیف با ایشان مساهم است پس تحمل آن مخصوص انسان
نباشد واز سیاق آیه اختصاص انسان بآن فهم میشود
کما لا یخفی علی من له ذوق سلیم بلکه حمل بر سر خلافت
نظم الهی باید نمود که تحمل عبای آن از اجزای آدمی ضعیف در خور نبود
بار وجود خویش نتابد دلم ز ضعف   لیکن ز بار عشق کشیدن
ضعیف نیست • آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند • واستحقاق انسان
مرتبه خلافت را بنا بر کمال قابلیت اوست صفات متقابله را

بروجهی که مظهر اسما و متقابله الهی تواند شد و بعبارت عالم صورت
ومعنی قیام تواند نمود چه ملایکه را اگر چه جهت روحانیت و
لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از لذات
عقلی بحسب فطرت حاصلست اما از جهت جسمانیت و کثافت
ماده بکلی بی نصیب اند و اجسام فلکی را اگر چه بحسب قواعد
حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات نفسانیه ایشان فطریست
و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبایع مختلفه بری
و سیر در مدارج مختلفه و مراتب متفاوته و تقلب در اطوار
نقص و کمال و تحول در تقالیب احوال و احاطت بر جمیع
حقایق علوی و سفلی ندارند بخلاف نشاه انسانی که بر
جمیع اطوار محیطست و بر تمام مراتب اطوار سایر اولاد در
بدو وجود از مرتبه جمادی بمرتبه نما و از نما بمرتبه حیوانی
رسیده و از انجا بدرجه انسانی انجامیده و چون در تحلیه
اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متحلی گردد
من حیث البدن و النفس شبیه باجرام سماوی باشد

چه توسط بین الاضداد بمنزله خلو از انست و بواسطه این
تصفیه نفس او منتقش بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه
جزوی شود و همچون نفوس فلکیه بواسطه اطلاع بر عالم مثال ل
که رموز اساطین حکمت یمانی و عیانی ثابتست یا بواسطه
انعکاس صورت قدسیه از مصباح نفس ناطقه بمشکوة خیال
و تمثل او بصورتی جسمانی که مقتضی حقیقت مربی و طبیعت آن
باشد چنانچه رای بعضی حکماست و چون ازین مرتبه ترقی
نمود و نقش ما سوا تند از خاطر بنماید و باقدام همت بر شواهق
خطایر قدس بر آید و بمرتبه مشاهده وحدت صرف متحقق
گردد در زمره ملایکه مقربین بل در صف اعالی مهیمن باشد
ومع ذلک محبوس و مقصور در یک مقام نباشد بلکه هر مقام
را که خواهد محط رحل و منزل قصد تواند داشت شعر
لقد صار قلبی قابلا کل صورة • فمرعی لغزلان و دیرا
لرهبان • ادین بدین الحب انی توجهت • رکایبه [illegible]
دینی و ایمانی • و ازینجهت که ائمه سنت که مالکان ازمه

بر اعتقاد اتفاق نموده اند بر آنکه خواص بشر از خواص ملک
افضل است پس اگر آدمی صفتی از ملک کم ببرد که سجده گاه
ملک خاک آدمیزاد است فاما در عوام بشر با عوام ملک
خلاف کرده اند بعضی تفضیل عوام بشر کرده اند چنانچه در
کتب مشهوره کلامیه مسطور است و بعضی بخلاف آن قایل
شده اند و شکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل خواهد
بود و از حضرت مرتضوی که مدینه علم را باب است و باب او
طالبان یقین را مآب علیه الصلوة والسلام همین منقول است
که الله تعالی ملک را عقل داد و بی شهوت و غضب و حیوان را شهوت
و غضب داد و بی عقل و انسان را هر دو داد پس اگر انسان
شهوت و غضب را مطیع و منقاد عقل کرداند و بکمال علمی
برسد رتبه او از ملک اعلی باشد چه ملک را مزاحمی در کمال نیست
بلکه اختیاری نیست و ایشان را با وجود مزاحم سبعی و اجتماع
این مرتبه فیض شده و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد
خود را از رتبه بهایم فروتر انداز و چه ایشان بواسطه فقدان

نقصان عقل

فقدان عقل که وازع شهوت و غضب تواند بود در نقصان معذورند
بخلاف انسان شعر آدمیزاده طرفه معجونیست از فرشته
سرشته و ز حیوان گر کند میل این شود کم ازین ور کند
میل آن شود به ازان و خلافی که در رجحان انسان بر ملک از اکابر
منقولست صاحب اصطلاحات صوفیه اشارتی برفع
آن فرموده و طریق توفیق بین الفریقین نموده برین وجه
که شرف معین کمالست چه شرف بحسب قرب بمبدء است در سلسلهٔ
ایجاد و غلبهٔ روحانیت و نزاهت که لازم آنست و کمال بسبب
جامعیت است پس اگر چه ملک بنابر قلت وسایط و غلبهٔ
احکام تجرد اشرف از انسان باشد انسان بجهت جامعیت
و احاطه افضل و اکمل باشد و چون سخن بر طایفه را بر یکی حمل کنند
خلاف بوفاق مبدل شود و نزاع ارتفاع یابد والتوفیق من الله
تعالی شعر تحقیق خلافت انسان ز ابد و چیز منوط است یکی حکمت
بالغه که عبارتست از کمال علمی و دوم قدرت فاضله که عبارتست
از کمال علمی و این سخن بر آن تقدیر است که حکمت را تفسیر بمجرد علم

[illegible]

باحوال موجودات کنند و نفس عمل را خارج از حکمت دانند
اما بر آن تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بخروج نفس بکمالی که او را
ممکن است در جانبی علم و عمل احتیاج بقید اخیر نیست بلکه
خلافت بمجرد حکمت حاصلست چون عمل در آن داخل است و
اولی تفسیر ثانیست چه اوفق است بمعنی اصلی زیرا که حکمت در
اصل لغت موضوعست بازار است گفتاری و درست کرداری
و ایضا نص ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا بانسب و الیق است
و بر تفسیر اول مثل انک انت العلیم الحکیم از قبیل عطف
الفاظ مترادفه باشد و شکی نیست که حمل بر تاسیس اولی است
از تاکید و آنچه قدما حکما در تعریف فلسفه گفته اند التشبه
بالاله بقدر الامکان معنی ثانیست چه تخلق باخلاق الهی ب
تمام میشود و محققست که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجه کمال
نمیرسد چنانچه در حدیث نبویست علی قایله افضل صلوات المصلین
و اکمل تحیات رب العالمین العلم بدون العمل وبال والعمل
بدون العلم ضلال و حضرت رسالت پناه علیه افضل صلوات

الله

الله و سلامه از علم بی عمل پناه بخدای برده حیث قال صلی الله علیه
وسلم اللهم انی اعوذ بک من علم لا ینفع و مراد بعلمی که در تعریف
مذکورست نه حفظ اقوال مبتدا وله مشهورست بل مراد یقین
بمطالب حقیقی است خواه بنظر و استدلال حاصل شود چنانچه
طریقه اهل نظر است که ایشانرا علما میخوانند و خواه بطریق
تصفیه و استکمال چنانچه شیمه اهل فقرست و ایشانرا عرفا
و اولیا می‌نامند و هر دو طایفه بحقیقت حکما اند بلکه طایفه
ثانیه چون بمحض موهبت ربانی فایز بدرجه کمال شده اند
و از مکتب خانه و علمناه من لدنا علما سبق گرفته اند و در آن طریق
از شوائب شکوک و غوائل اوهام کمترست اشرف و اعلی باشند
و بوارثت انبیا که صفوت خلایق اند اقرب و هر دو طریق در
نهایت [illegible]ل سر بهم باز می‌آرد و الیه یرجع الامر کله و میانه
محققان هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه منقولست
که شیخ عارف محقق قدوه ارباب الاعیان صفوه اعیان
الانسان شیخ ابوسعید بن ابوالخیر را با قدوه الحکما المتاخرین

شیخ ابو علی سینا قدس الله روحهما اتفاق صحبتی شد و بعد
از انقضاء آن یکی گفت آنچه او میداند ما می بینیم و دیگری
گفت آنچه او می بیند ما میدانیم و هیچکس از حکما انکار این
طریق ننموده بلکه اثبات کرده اند چنانچه ارسطاطالیس میگوید
فی الاقوال المتداوله کالسلم نحو المرتبة المطلوبة فمن اراد ان
یحصلها فلیحصل لنفسه نظرة اخری و افلاطون الهی فرموده
قد تحقق لی الوف من المسایل لیس لی علیها برهان و شیخ ابو علی
در مقامات العارفین میفرماید فمن احب ان یتعرفها فلیتدرج
الی ان یصیر من اهل المشاهدة دون المشافهة و من الواصلین الی
العین دون السامعین للاثر و حکیم الهی شیخ شهاب الدین
مقتول که محیی رسوم قدما از حکماست در تلویحات نقل میکند که
در خلسهٔ من الاختلاس لطیفه که باصطلاح ایشان [illegible] آمد [illegible]
گویند ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از غوامض مسایل
حکمت است از و نکته چند پرسیدم بعد از آن شروع در مدح استاد
خود افلاطون نمود و اطراء عظیم در مدحت او کرد و از و سؤال

کردم که از متاخران کسی بمرتبهٔ او رسیده باشد گفت نه
و نه بجزوی از هزار جزو از کمال او و بعد از ان ذکر
بعضی از فلاسفهٔ اسلام میکردم و بهیچکدام التفات ننمود
تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی
و ابو یزید بسطامی و سهل بن عبدالله تستری گفت که ایشانند
هم الفلاسفة حقا لیکن درین طریقه اخطار بسیار و مهالک
بیشمار است چه خطرات و ساوس و ورطات هواجس و تسویلات
باطله و تخیلات فاسده سالک را در بیابان طلب حیران و
سرگردان دارد و افسد مفاسد آنکه باندک نمایشی کسراب بقیعة
یحسبه الظمآن ماء از راه رفته دست از طلب بدارد و
حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و بعد از اطلاع برحقیقت حال حاصلش
غیر حسرت و وبال نباشد شعر درست سراب درین بادیه شدا
تا غول بیابان نفریبد بسرابت   خلیلی قطاع الفیافی الی
الحمی کثیر و ارباب الوصول قلایل   و ایضا استاد این
طریقت که عبارت از مرشد کاملست نادرست و بتقدیر

وجود شناخت او متعذر یا متعسر چه کمالات انسانی را جز
صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را الا جوهری نداند
نظم بتر قصهٔ سیمرغ و عنقا کسی سد که شناسای
منطق الطیر است و اکثر مردم بصورت مموه و ظاهر بی
حقیقت از راه افتاده یاقوت را مقابل خرمهره می نهند
سنک سیه بنرخ زر سرخ میخرند و ناکاه افتد که مبتدی
بتلبیس و تدلیس زنیف شود و نقد عمر خود صرف خدمت
ناقصی کند بظن کمال و مودی بخسران حال و مال او گردد
نعوذ بالله من الغباوة والغوایة از جهت علما بیشتر حث
مردم بر طریقهٔ نظر نمایند با آنکه در طریقهٔ تصفیه نیز احتیاج
باین طریق محقق است چه اگر سالک بکلی از علم رسمی
عاری باشد از ورطهٔ افراط و تفریط ایمن نتواند بود و از
مخالفت شریعت و حکمت فارغ نه و شاید که بنا بر جهل بجهد اعمال
احتمال ریاضات مفرطه کند و مودی بفساد مزاج و بطلان
استعداد او گردد و لهذا حضرت هادی الثقلین الی الصراط المستقیم

علیه و آله افضل التحیة و التسلیم میفرماید ما اتخذ الله ولیا جاهلا
قط و در حدیث دیگر قصم ظهری رجلان جاهل متنسک
و عالم متهتک تبصره چون معلوم شد که تحقق خلافت که غایت
ایجاد انسانست بعلم و عمل منوط و مربوط است پس
علمی که کامل تحقیق رسوم کیفیت طریق تحصیل این سعادت
عظمی باشد اهم علوم و انفع آن تواند بود و آن حکمت
عملیت که حکما آنرا طب روحانی خوانده اند چه بمعرفت آن
حفظ اعتدال خلقی بر نفس نفوس کامله توان نمود که بمنزلهٔ
حفظ الصحة است بدن را و بهمان رو نفوس ناقصه را باعتدال
توان کرد که بمثابهٔ دفع مرضست ابدان را چه ملکات ردیه
امراض نفسانی و تفصیل مقام آنست که شرف هر علمی یا بجهت
موضوع آنست یا بجلالت غایت و منفعت یا بوثاقت براهین
و حجت و این علم از جهات ثلث بریه حظا مخصوص است چه
موضوع او نفس ناطقه انسانیت از آنجهت که افعال جمیل و
محمود یا قبیح و مذموم بحسب رویه و ارادت از و صادر تواند

شد و شرف نفس انسانی از سیاق سخنان سابق معلوم شد
و غایة او اکمال چنین جوهری شریف و جه منفعت زیاده
از انکه بتوسط آن نفس انسانی را که در مرتبه بهیمی و سبعی
ملکه او فی ازان باشد بمرتبه اعلی از ملک رسانند و لهذا
بعضی اکابر آنرا اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات
که انسان ناقص است بسبب آن بمرتبه رسد که اشرف
موجودات ممکنه باشند و بنابرین است که حکما و قدما که پرتو
حکمت از مشکوة انوار نبوت اقتباس نموده بوده اند
طالب فضیلت را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد فرموده اند
بعد ازان بعلم منطق یا ریاضی بعد ازان بطبیعی بعد ازان
بالهی و حکیم ابو علی مسکویه تقدیم ریاضی بر منطق کرده و
این طریق اقرب است چه بواسطه ممارست ریاضی نفس معود
بیقین شود و ملکه استقامت و متانت در و حاصل گردد و تفرقه
میان تکلف و تجسس و تعسف و تدقیق شعار او شود و اگر اشتغال
منطق بی التفات بطرفی از ریاضی بعکس این صفات موسومند بلکه

کمال در شغب و جدال و انند و بنهایت تحقیق ایراد و مغالطه یا ابدا
شکلی مشغول شوند و از اینجاست که افلاطون بر در خانه خود نوشته
بوده من لم یعرف الخویطریا لا یدخل دارنا یعنی هر کس که هندسه نداند
بخانه ما نیاید و بالجمله تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و متفق علیه ست
و بقراط حکیم گفته البدن الذی لیس بالنقی کلما غذوته فقد زدته
شرا یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست هر چند او را غذا
دهی موجب زیادتی شر و تضاعف ماده مرض او شود و
و این رمزیست ازانکه چون نفس از اخلاق ذمیمه پاک نباشد
تعلم علوم حکمی او را موجب ازدیاد فساد گردد و چه بدان واسطه
مواد کبر و نخوت و اسباب قدرت بر ایذای احرار و مجارات
با علما و کبار او را حاصل شود و حقیقت آنکه اکثر طلبه علم که
در جه تکلف و ضلال و فسوق و انحلال باز می مانند از انست که
بمقتضای فاتوا البیوت من ابوابها عمل نمی کنند و در ابتدا بتهذیب
اخلاق نمی کوشند و چون شنیده اند که حکمت از قید تقلید میرهاند
و بدرجه تحقیق میرساند و معنی این سخن نمیدانند تصور باطل میکنند

که حکمت موجب اختلال قیود شریعت است و اطلاق از قانون
نوامیس ملت و بحسب دواعی نفوس و رغبات طبیعت بحیثی رسیده
که از تقیید رسوم شرع که زیور مردان راه طلبست منخلع شده
خلیع العذار چون بهایم در آب و علف می افتند و چون
سباع انیاب السنه را در متک عرض اقران و اسارت
ادب با اسلاف و اعیان که آبا روحانیه اند و شکر
مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان کمال واجبست میگشایند
و از اعتقاد عجایز که بمقتضای البلاهة ادنی الی الخلاص من
تبرا از موجب نوعی از نجاتست بر می آیند و بحقیقت کار بار رسیده
کالذی استهوته الشیاطین فی الارض حیران می مانند مذبذبین بین ذلک
لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء و از نتایج آنست که حکمت که خمیره
معدنیه زبانی و چشمه آب زندگانی است و در مواضع متعدده از کتاب
و سنت ممدوح و مشکور از قبح سیرت این قاصران که بدنام
کننده نکونامی چند وصف الحال ایشانست عرضه طعن همگنان شده
عصمنا الله و سایر المسلمین عن الطغیان و الزلل فی العقد و القول

والعمل

والعمل و لا حول و لا قوة الا بالله و ما النصر الا من عند الله کشف
غطا شاید که حجاب شبهتی دیدهٔ بصیرت طالبان را از ادراک محاسن
این جمع راه قدسی نژاد دو عروس حجلهٔ رشاد مانع شود پس واجب
نمود تعرض آن شبهه نمودن و در کشف رفع آن کوشیدن
تقریر شبهه آنکه منفعت این صناعت وقتی متحقق شود که اخلاق
قابل تغیر و تبدیل باشد و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف
آن بوهم متبادر و متسابق می نماید و از فحوای نص موید وما ینطق عن
الهوی حیث قال صلی الله علیه و سلم اذا سمعتم بجبل زال
عن مکانه فصدقوه فاذا سمعتم برجل زال عن خلقه فلا تصدقوه
فانه سیعود الی ما جبل علیه بطریق مبالغه مستفاد میشود
که اصلا زوال اخلاق ممکن نیست و بحسب قواعد حکمت نیز
اخلاق تابع امزجه است و مزاج قابل تبدیل نیست و اگر کسی
منع امتناع تبدل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخص واحد
در هر سن بلکه در هر حال گوییم هر شخصی را عرض المزاجی متوسط
میان حدی معین از تفریط و حدی معین از افراط در هر کیفیتی از

کیفیات اربعه دتواند بود که خلقی در همه مراتب عرض المزاج لازم
باشد و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد
که بقا او بدون آن محالست وحینئذ سعی در ازاله آن خلق عبث
باشد ع که زنگی بشستن نگردد سفید ولهذا در حدیث نبوی علیه
افضل الصلوات والتسلیمات وارد است الناس معادن کمعادن
الذهب والفضة وخیارکم فی الجاهلیة خیارکم فی الاسلام اذا فقهوا
و ازینجا معلوم میشود که اصل در فضیلت طهارت طینت و صفاء
جوهر فطرتست و با کثافت ذاتی و خساست اصلی سعی در تکمیل از ان
قبیل باشد که کسی خواهد که تجلیه زجاجه را بدرجه لعل و یاقوت رساند
یا بتصقیل آهن را بمرتبه فضه و ذهب آورد و این خیال محالست
بیت جوهر جام جم از طینت کان دگرست تو توقع ز گل کوزه گران
میداری اینست تقریر شبهه بر وجهی از تفصیل و از برای دفع آن
تمهید مقدمه لایق می نماید و آن اینست که خلق ملکه ایست نفس را که
مقتضی سهولت فعلی باشد ازو بی احتیاج بفکر و رویت و ملکه کیفیتی است
راسخ در نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر سریع

الزوال است آنرا حال میگویند و اگر بطی الزوال ملکه و سبب وجود
خلق نفس را دو چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه وجود شخصی در اصل مزاج
فطرت بر آن وجه باشد که استعداد و کیفیتی خاص در وی بیشتر باشد
تا بادنی ضعفی در وی متکیف شود چنانچه مزاج حار یابس غضب را
و حار رطب شهوة را و بارد رطب نسیان را و بارد یابس بلادت را
چنانچه بتفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده و دیگر عادت و
آن چنان باشد که در ابتدا باختیار مزاولت فعلی نماید و بتکرار
و ممارست در آن کار متمرن و مستوده شود چنانچه بسهولت
بی رویت آن فعل ازو صادر تواند شد وحینئذ خلق باشد و بعضی
بر آنند که تمامت اخلاق طبیعی اند یعنی مقتضای طبیعت اند
و قابل زوال نیستند [illegible] چنانچه در تقریب اشکال مبسوط شد و جمعی
بر آنند که بعضی اخلاق [illegible] طبیعت است و قابل زوال نیست
و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی بر آنند که هیچ خلق نه طبیعی است
و نه مخالف طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض است طرفی
تضاد را یا بآسانی و آن وقتی باشد که موافق مزاج بود و یا بدشواری

جون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر برانند که مردم در اصل فطرت
بر خیر مجبولند و بزاولت شهوات و ممارست خسایس و اهمال
طبیعت ملکات ردیه کسب می کنند و شریر میشوند و جمعی از قدما
حکما بر عکس این رفته اند و گفته اند که انسان در اصل فطرت
از دو نسخ طبیعت مخلوقست و نفس هر جوهر خود نوریست ممتزج
بظلمت پس در اصل طینت او شر مرکوزست و قبول خیر بتوسط
تعلیم و تادیب می کند اگر شر در و غایت نباشد و جوهر ظلمانی
بر جوهر نورانی غالب نه و جالینوس بر آنست که بعضی بطبع اهل
خیرند و بعضی بطبع اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات
مذهب خود چنین گفته که اگر همه افراد انسان در فطرت خیر باشند
و شرارت عارض لامحاله استفاده شر یا از خود کنند یا از غیر
و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که مقتضی شرست باشد و حینئذ بطبع
خیر نبوده باشند هذا خلف و اگر در ایشان هم قوت خیر باشد
و هم قوت شر و قوت شر غالب باشد هم این محذور لازم آید
و بر تقدیر ثانی که استفاده شر از غیر کنند هم آن محذور لازم است

چه آن غیر بطبع شریر باشد پس آن همه خیر نبوده باشند و همچنین حجت
بعینها اجرا میکنند در ابطال آنکه همه شریر بالطبع باشند و بعد از
ابطال این دو وجه میگوید بعیان و مشاهده می بینیم که طبیعت
بعضی مردم اقتضاء خیر میکند و بهیچ وجه از آن انتقال نمیکنند
و ایشان اندکند و طبیعت بعضی اقتضای شر میکند و بهیچ وجه قبول
خیر نمیکنند و ایشان بسیارند و باقی متوسطند که بمجالست اخیار
خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر اینست دلیل جالینوس
بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر فطن لبیب و ذهن آن
پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدایتی نه
نیست و بر این تقدیر تواند بود که عروض شرارت هر فردی از غیر باشد
و هلم جرا و اصلا منتهی نشود بفردی که شریر بالذات بود چه
تسلسل در مثل این امور باطل در معد آنست و نزد ایشان باطل
نیست بلکه واقعست و همچنین در شق دوم تواند بود که عروض
خیر از غیر باشد بر همان منوال لیکن شیخ ابو علی در شفا می آورد
که اشبه آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود

یا بسبب انطباق منطقتین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد
یا انتقال اوج و حضیض و غیرها مواضعی از ارض که صلاحیت
عمارت دارد و مسکن حیوانات متنفسه میتواند بود و آن
بقاع قریبه بمعدل النهار است تا عرضی معین در آب مغمور میشود
و چندین ارض منکشف شود مغمور در بحر و قطعی که صلاحیت
عمارت نداشته باشد بنابر کثرت عرض و برین تقدیر
حیوانات و نباتات فاسد گردد و بعد از ان بتولد حادث
شوند نه بتوالد و هیچ برهان بر امتناع حدوث آن
انواع بتولد نیست چه در بسیاری از انواع حیوانات مشاهده
میرود که هم بتولد و هم بتوالد حادث میشوند مثل حیات که
از موی آدمی پیدا میشود و عقارب از انجیر و بادروج و موش
از مدر و ضفدع از مطر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع
بتولد چون مدتهای مدید نبوده باشد بکلی نباشد زیرا که شاید که
شاید که موقوف بر وضعی معین باشد که در سنین متطاوله متکرر
شود و اشبه آنست که در عالم ازین نوع حوادث کلیه در

سنین مدیده متکرر شده باشد و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل
و توالد منوط بحرکات ارادیه است مثل جماع و ارادیات ضروری
نیست پس لا محاله بایشان تولدی قایل باید شد تا انقطاع نوع
لازم نیاید چه ضروری نیست که از هر شخص نتیجه بماند و زانجمله ها
بعد از ان میگوید اگر کسی تامل در اصول حرف و صنایع نماید داند
که همه حادث شده‌اند و از رویت شخص معین حاصل شده‌اند و دلیل بر
حدوث آنها آنکه یوما فیوما تزاید میشود و حدوث آنها دلالت
میکند بر آنکه انسان را بعد از انقراض در سلسله توالد مبدای
هست زیرا که بعضی صنایع از ان قبیل است که انسان که مختص
بخاصیتی سماوی یا الهامی ربانی که از طور متعارف خارج باشد
نباشد بدون آن نمیتواند بود و پس هر آینه آن شخص که اختراع
آن کرده باشد مستغنی باشد از ان در قوام خود و از برای دیگر
بنی نوع انشا و اختراع آن نموده باشد تا اینجا سخن شیخ است
و سخن جالینوس را بنابرین وجهی وجیه هست لیکن درین سخن نیز
آثار اقناعیت ظاهر است و مناقشه را مجال بسیار نتیجه ده

که هیچ خلق طبیعی نیست و حکماء متاخر اختیار آن نموده اند که
هیچ خلق طبیعی نیست و خلاف طبیعت هم نه اما اول بنا بر آنکه هر
خلقی قابل تغییر است و هیچ قابل تغییر طبیعی نیست بیان صغری آنکه
بمشاهده و عیان می بینیم که مردم بمجالست و مصاحبت با
اشرار و اخیار کسب رذایل و فضایل میکنند چنانچه از ملاحظه
احوال کودکان خصوصا خصوصا آنانکه بزرگی ایشان از جایی
بجایی میسپرند ظاهر میشود که تادیب را در ایشان اثری عظیم است
و بحسب قابلیت باسانی یا دشواری کسب اخلاق میکنند
و اگر اخلاق قابل زوال نبودی قوت تمیز و رویت بیفایده بودی
و تادیب و سیاست عبث و بطلان شرایع و دیانات
لازم آمدی و حکیم ارسطاطالیس گفته که اشرار بتادیب و تعلیم
اخیار شوند و اما آنکه هیچ قابل زوال طبیعی نیست مبین است
چه بضرورت معلومست که طبع آب را تغییر نمیتوان کرد
بروجهی که بعد از انقطاع موانع میل بسفل کند و طبع آتش را بعکس
نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهی است اشتغال از برای تنبیه

ایراد میرود و این دلیل بعینه در اخلاق ناصری آورده و جماعتی پس
صناعت نظر داده اند که این سخن اقناعیست چه قایلی را مجال است
که گوید همچنانکه بمشاهده تبدل بعضی اخلاق معلوم شده معلومست
که بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلا متبدل نمیشود خصوصا کمالات
قوت نظری مثل حدث و تحفظ و حسن تعقل و نظایر آن که مشاهده
میرود که بعضی مردم هرچند سعی در تحصیل آنها میکنند منتج نمی آید
و این صورت در اکثر طلبهٔ زمان ما مشاهد است پس بمجرد این دلیل
چگونه حکم توان کرد که هیچ خلق طبیعی نیست و همه اخلاق قابل
زوال اند و بالجمله استقراء تام ممنوعست و استقراء ناقص
مفید یقین نیست و دعوی بداهت حکم و آنکه ذکر این در امثله
برای تنبیه است در محل منع و تعطل قوت تمیز و رفض تادیب
و سیاسات و بطلان شرایع وقتی لازم آید که هیچ خلق
قابل زوال نباشد و نظیر این آنست که گویند اگر مرضی قابل
علاج نبودی علم طب باطل بودی و در بطلان این سخن شکی نیست
و حاصل آنکه اشرار فی الجمله بتادیب و سیاست اخیار شوند

چنانکه ارسطاطالیس گفته و هرچند این حکم علی الاطلاق نیست
اما بتکرار تادیب و سیاست در ایشان اثری پیدا شود و اگر
استقرار شر بکلی در ایشان نشود انتقاص آن خود حاصل شود و ازانجا
معلوم شد که در بیان منفعت این علم احتیاج باین دعوی نیست
که تمام اخلاق قابل زوال است بلکه قبول اخلاق فی الجمله در
اشخاص فی الجمله کافیست همچنانکه در علم طب با انکه عدم تحول
اگر باشد و نما در نما در اخلاق و نما در اشخاص تواند بود و در
ایشان نیز منفعت این علم از جهت تنقیص شر ظاهر شود پس
بهیچ وجه بطلان سیاسات و تکالیف شرعیه لازم نیاید
چه اگر در مرضی یا شخصی علاج نافع نیاید سبب قدح در علم
طب نشود و اگر گویند که برین تقدیر تکلیف هر شخصی بتبدیل هر
خلق مذموم مستلزم نشود و جه شاید که خلقی در حق شخصی قابل زوال
نباشد جواب گوییم که چون عدم قبول زوال متعین نیست پس
بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی در ازالت آن نمودن
دمادم در کلام حقایق اعلام حضرت سید الانام علیه و آله الصلوة

والسلام والتحیة والاکرام اشارتی باین معنیست حیث قال اعملوا
فکل میسر لما خلق له و ازین مباحث معلوم شود که سخن ایشان
درین فن مبتنی بر مسامحت است چنانچه بعد ازین بر وجهی
مفصلتر ازین با تمهید معذرت در ارتکاب امثال این مسامحات
مرقوم رقم بیان خواهد شد انشاء الله تعالی و به العصمة
والتوفیق لامع اول در تهذیب اخلاق و در و چند لمعه است لمعه
اول در حصر مکارم اخلاق نموده میشود که در علم النفس از مباحث
حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقهٔ انسانی را دو قوت است
یکی قوت ادراک و دیگر قوهٔ تحریک و هریک ازین قوت را
دو شعبه است اما قوهٔ ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن
مبدأ تاثرست از مبادی عالیه بقبول صور علمی و دیگر شعبه
عقل عملی که مبدا بعید تحریک بدنست در افعال جزئیه رویت و
این شعبه از حیثیت تعلق بقوهٔ غضب و شهوت مبدا حدوث
کیفیتی چند شود که سبب فعلی یا انفعالی باشند چون خجل و
ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله مبدا استنباط

رای جزوی و صناعات جزئیه شود و از حیثیت نسبت
بعقل نظری و از دواج مبهما سبب حصول ادراکات کلیه متعلقه با عمال
شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظایر آن و اما قوه تحریک
را دو شعبه است یکی قوه غضبی و آن مبدأ دفع امر غیر ملایم است
بر وجه غلبه و دیگری قوه شهوتی و آن مبدا جلب ملایم است
و قوه می باید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدن تا اصلا از آن
قوی منفعل نشود بلکه در تحت تصرف او مجبور و مقهور باشند و هر یک
بکاری که این قوه تعیین نماید اقدام نمایند و بتسالم ایشان و انقهار
در تحت فرمان این قوت احوال مملکت نشأه انسانی انتظام
یابد و نشاید که هیچکدام از قوی بدنی بدون فرمان این قوت
بفعلی قیام نمایند چه موجب اختلال احوال شود و چون هر یک
از قوی بفعل خاص خود بر وجهی که مقتضی عقل باشد اقدام نمایند از
تهذیب عقل نظری که شعبه اول از قوه ادراک است حکمت حاصل
شود و از تهذیب عقل عملی که شعبه ثانیه است از همان قوه عدالت
پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت و از تهذیب شهوی

عفت و برین تقدیر که گذارش یافت عدالت کمال قوه عملی باشد
و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوتست متباین که
باعتبار آن قوی آثار مختلفه صادر شود و بر وفق اراده
و چون یکی از آن قوی بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود
شود یکی قوه ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدأ
فکر و تمیز است و شوق بنظر در حقایق امور دوم قوت غضبی که آنرا
نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن مبدأ غضب و دلیری اقدام
بر اهوال است و شوق بتسلط و ترفع و جاه سیم قوت شهوی
که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدأ شهوت و طلب
غذا و شوق بلذتها از ماکل و مشارب و مناکح است پس عدد فضایل
نفس بعدد این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال
باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه باشد از آن حرکت علم
حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال آید
و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بآنچه عاقله قسط او شمرد نفس را
از آن حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت و چون حرکت

نفس بهیمی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند بر آنچه
بحسب حکم عقل نصیب او باشد از ان حرکت فضیلت عفت حاصل
شود و بتبعیت سخاوت و چون ازین سه جنس فضیلت حاصل شود
و با یکدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه
حادث گردد که کمال و تمامی آن فضایل بآن باشد و آنرا فضیلت
عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصری است و تقریر اول نیز مجملا ازو
و بر متفطن صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه
بسیط است و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست لیکن
بساطت بلفظ اقرب است چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال حقیقت
بمنزله اعتدال مزاجی که از ترکیب و ازدواج عناصر مختلفة الکیفیات
و تسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج
کیفیتی بسیط است و بالجمله از سخن ایشان درین موضع بساطت
فهم میشود و در دیگر مواضع تصریح بترکیب آن کرده اند و بر تقریر اول
عدالت کمال قوه عملی است و بر تقریر ثانی اختصاصی بدو ندارد
مگر آنکه گویند استعمال هر یک از قوی و اگر چه آن قوه نظری باشد

تعلق بقوه عملی میدارد و بر تقریر ثانی ملکات ثلث با اجزاء عدالت
عدالت را بمنزله اجزا همچون کیفیات عناصر مزاج را که در آن
نیز دو احتمالست و مختار حکما بساطت آنست و بر تقریر اول
ملکات سه گانه موقوف علیه عدالت اند ازین روی که کمال
قوه عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود و تا تصرف هر یک در حد
اعتدال بود و عدالت عبارت ازینست که ویرا هست که ملکه
تصریف مجموع قوی در محال لایقه بآن بر وجه اعتدال
بحسب رویه و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک ازان نمیتواند
بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هر گاه که ملکات سه گانه حاصل
شود هر آینه عقل عملی را قوه استعلا بر قوه بدنی حاصل گردد
چنانچه جمیع قوی ما مور و منقاد او باشند و او از ایشان ممتاز شود
چنانچه در مقدمه ایمایی بآن رفت پس اگر این را قوه عدالت نامند
چنانچه امام حجة الاسلام در احیا اختیار نموده و در تعریف آن
چنین گفته العدل حالة للنفس و قوة بها تسوس الغضب
والشهوة و تحملها على مقتضى الحكمة و تضبطها في الاسترسال والانقباض

علی حسب مقتضاها امری بسیط باشد مستلزم ملکات سه گانه
و کمال عقل عملی باشد و این ملکه از وجهی رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات
بمنزلهٔ خدام چه استعمال قوی و اگر چه عقل نظری باشد بر وجه اصلح
بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول باین قوتست و از وجهی دیگر
رئیس مطلق قوهٔ نظریست و جمیع قوی خادم منند او را چه غایة
الغایات کمال آن قوتست بتجلی بحقایق موجودات که سعادت
قصویست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلث اطلاق کنند
مرکب باشد و حاجت احتیاج تعدد او در عداد اقسام فضایل نیست
چه جمیع الاقسام قسمی دیگر نیست کما هو المشهور من اعتبار قید الوحدة
فی المقسم و تعیین رذایل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه
در تحت او هم ملایم نه چه بر این تقدیر انواع او عین مجموع انواع
اجزا باشد و مقابل او و مقابلات ایشان چه عروض هیأتی
موحده که بسبب آن از ملکات ثلثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر
نیست و لهذا الشیخ الرئیس در رسالهٔ اخلاق بعد از آنکه عدالت را
راجع بمجموع قوی گرفته بانواع و مقابلات او نکرده بلکه اقتصار

بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات ایشان نموده و آنچه دیگران
در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت حکمت درج کرده اند
و از اینجا معلوم شود که آنچه در بعضی کتب این فن است که عدالت
نفس فضایل ثلثه است با آنکه رذایل و انواع مستقل برای او اثبات
کرده محل تأمل است والله اعلم بحقایق الامور و درین مقام اشکال
کنند که حکمت را اولا تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را تقسیم به
قسم کرده اند که یکی از آن علم اخلاقست که مشتملست بر فضایل
چهارگانه که یکی از آن حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد و این
اشکال ظاهر الدفعست چه حکمتی که مقسمست علم باحوال موجوداتست
و چون این علم خود از موجوداتست در آن علم بحث از احوال او هم
باشد و این محذوری نیست چه آنچه جزو حکمت مسایل متعلقه بحکمت است
از این رو که ملکه ایست محمود و بچه طریق اکتساب آن باید کرد
و نظایر آن و چه همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله
از مسایل که جزو اوست باشد و درین هیچ محذوری لازم نیست بلکه نظیر
این در علم اعلی واقعست چه بحث در و از موجوداتست و چون نفس علم

از موجودات توانند که خود موضوع مسئله از مسایل خود واقع شود
و اصلا ازین لازم نیاید که شیء جزو نفس خود باشد زیرا که علم عبارت
از تصدیقات یا قضایا که متعلق بتصدیقات ازین که متعلق است
و تصدیقات یا نفس مسایل ازین رو که مقصود نه ازان که متعلق
تصدیقند موضوع مسئله ایست و کافی محذور بودی که مسایل
علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعضی مسایل حکمت عملی یا تصدیقات
متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست اینست تحقیق جواب و شرح آن
بروجهی که دران مجمجه نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن اینکه مراد
از حکمت درین مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آن را نیز
حکمت عملی خوانند و لیسبب اختلاف معنی اختلال از تقسیم بعیدست
و ازین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضایل نباشد و بر
خلاف آنچه بعضی تصریح نموده اند و انصاف آنست که کلام در جزو
علمی مبتنی بر مسامحه ساخته اند و طالب این فن را تحقیق مقاصد
بروجه حکمی تکلف نداشته اند بلکه تا بحد یقین بآن بوصله عمل نشیند
و موجب نجاة طالب بیشتر شد از مهالک رذایل باشد اکتفا نموده

اند چه ایشان مبتدی را در به مطلب باین فن ارشاد میکرده اند و
تکلیف بتحقیق این مطالب که مفضی مودی بتحیر طبیعت و تفویت
مقصود میشود چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی را
خوضی در آن نیست و بعضی محققان بجمله تصریح کرده اند و شیخ
رئیس در رساله اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعض مواضع شفا
آورده که کمال عقل عملی استنباط آرای کلیه است در فضایل و رذایل
اعمال بروجه ابتنا بر مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد
و تحقیق آن برهان متعلق بکمال قوه نظریست والله ولی التوفیق و بیده
ازمة التحقیق **لمعه دوم** در رسوم این فضایل گفته اند که حکمت عبارت
از علم باحوال موجودات بروجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر
طاقت بشری و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت
و اختیار انسانی نیست و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق است
بقدرت و اختیار انسان و علم متعلق بآن حکمت عملیست و شجاعت
ملکه انقیاد نفس غضبیست نفس ناطقه را در مهایل و مخاوف تا جنبش
نماید و تزلزل بخود راه ندهد و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت

اگر شهوت مطیع نفس ناطقه شود تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی
باشد و اثر حریت و اطلاق از قید تعبد هوی نفس و خدمت دواعی
مختلفه در و ظاهر شود **بیت** بنده بنده خود تا نشوی حاضر باش
زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی و عدالت اینست که این
همه با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف
هوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطه حیرت نیفکند و اثر انصاف
و انتصاف در و ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و
گفته اند که هر یک ازین فضایل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا استحقاق
مدح نباشد و لهذا صاحب ملکه انفاق در وجوه لایقه را تا اثر از وی
بغیر نرسد منفاق خوانند نه سخی و صاحب ملکه قوت غضبی را درین
حال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی را مستبصر
خوانند نه حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجا غیر شود و
و احتشام و هیبت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر ذمم همه لازم
و همانا مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقل است بوجوب مدح
او و ظاهرست که بدون خوف و رجا عقل حکم بر لزوم مدح او دیگران

نمیکند چه اگر کسی متحلی باصناف کمالات باشد تا از و ترقب نفعی یا ترهب
ضرری نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون این
یکی و باشد تقرب باو و ذکر جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر
مستحسن بل واجب شمرد علی اختلاف مراتب الخوف والرجا
و هو خیر مرهوب و مرجی **لمعه سیم** در حکمت هر یکی از اجناس
چهارگانه انواع بسیارست و از آنجمله آنچه اشهرست مرقوم رقم
تدوین و مسطور قلم تبیین خواهد شد اما انواع حکمت بحسب مشهور
هفت است **اول** ذکا **دوم** سرعت فهم **سیم** صفای ذهن **چهارم**
سهولت تعلم **پنجم** حسن تعقل **ششم** تحفظ **هفتم** تذکر اما ذکا ملکه سرعت
استنتاج مطالب و سهولت استخراج نتایج از مقدمات و حصول
آن منوط بکثرت مزاولت مقدمات منتجه خواهد بود و اما سرعت فهم
ملکه انتقال از ملزومست بلوازم بی مکثی زیاده و همانا فرق میان
این دو آنست که اول سرعت در حرکت فکریست و ثانی در غیر فکر چو
انتقال از ملزومات تصوریه بلوازم آن یا از قضایا بعکوس مستویه
یا بعکس النقیض و اما صفای ذهن ملکه استعداد استخراج مطلوب

بی اضطراب و تشویش و اما سهولت تعلم ملکهٔ توجه کلی بمطلوبست تا بی مانعیت
خواطر متفرقه بآسانی اکتساب تواند نمود و اما حسن تعقل آنست که در بحث
و استکشاف از هر مطلبی حد لایق با دنگاه دارد تا نه اهمال امری
واجب نماید و نه استعمال شیٔ زاید و اما تحفظ آنست که در صورت
معقول یا محسوس نیکو ضبط نماید و اما تذکر ملکهٔ استحضار محفوظاتست
در هر وقت که خواهد بی کلفتی و آنچه در تحت شجاعت است یازده
اول کبر نفس دوم نجدت سیم علو همت چهارم ثبات پنجم حلم
ششم سکون هفتم شهامت هشتم تحمل نهم تواضع دهم حمیت
یازدهم رقت اما کبر نفس آنست که نفس بکرامت و هوان مبالات
نکند و بسیار و اعتبار التفات ننماید بلکه از مدح و ذم و غنی و فقر متأثر
نگردد و بتعلقات احوال تبدل و اشتغال و تأثر و انفعال بخود راه ندهد
و این ملکهٔ شریفیست که عروج بر معارج آن جز جلالا کاملان را طلب
میسر نشود و تسنم قلال شواهق آن جز اعیان کاملان متصور نه
و لهذا اکابر مشایخ متصوفه گفته‌اند آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین
حب الجاه و لا یجد لذة الفقر من لم یستو عنده المدح و الذم

و اما نجدت وثوق نفس است بثبات خود تا در وقت اقتحام اخطار
و هوایل جزع بخود راه ندهد و حرکات نامنتظم از و صادر نشود
و اما علو همت آنست که نفس را در طلب جمیل حقیقی و کمال نفسانی
منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار نباشد تا بوجدان
و فقدان آن غمگین و شادمان نشود و بحدی که از مرگ نیز باک ندارد
چنانچه بعضی از سباق مکارم اخلاق گفته‌اند ما آن دیوانگان
مرگ آشامیم که الموت تحفة المؤمن وصف الحال ماست رباعی

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید کان نیمه مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست بعاریت مرا داده خدا تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

و اما ثبات قوت مقاومت با آلام و شدایدست تا بزیادتی درد
تأثر نکند و شکستگی زیادت از وجدان آن بخود راه ندهد و اما حلم
طمأنینتیست که بسبب آن زود از جا نرود و بلکه مطلقا مغلوب غضب نگردد
اما سکون آنست که در خصومات یا محاربات که جهت حفظ حرمت

دین و ملت یا حشمت نفس و عصبیت ضرورت شود خفت ننماید و اما
شهامت حرص نفس است بر اقتنای امور عظام از جهت ادخار ذکر
جمیل و اجر جزیل و اما تحمل ملکه تکلف استعمال آلات بدنیت در کسب
فضایل حمیده و شمایل پسندیده و اما تواضع آنست که خود را ترجیح
بر کسانی که در فروتر از و باشند ندانند و ملاک در کسب این ملکه تذکر
اشتراک افراد انسانی است در امور نظری و سمات نقص و افتقار
و صفات عجز و اضطرار باعتبار وحدت اصلی و قربت جبلی که مضمون
یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة و مکنون ما خلقکم
و لا بعثکم الا کنفس واحدة افصاح از آن مینماید و حجاب خفا از چهره
حقیقت آن میگشاید و اما حمیت آنست که در حفظ حرمت ملت و حرمت
تهاون جایز ندارد و در آن باب سعی باقصی الغایه لازم شمرد و
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان الله لغیور و لاجل غیرته حرم
الفواحش و قال صلی الله و سلم ان سعد الغیور و انا اغیر من سعد و الله
و الله اغیر منی و اما رقت ملکه تاثر از مشاهده تالم ابنای جنس است
بی اضطرابی که در احوال او ظاهر شود و اما انواع که در تحت جنس عفت

دوازده است اول حیا و آن انحصار نفس است در وقت استشعار
ارتکاب قبیح بجهت احتراز از استحقاق مذمت و در حدیث نبوی
الحیاء خیر کله دوم رفق و انقیاد نفس است امور یراکه حادث شود از
طریق تبرع سیم حسن هدی و آن کمال رغبت نفس است باستکمال
چهارم مسالمت و آن مجاملت در وقت تصادم آرای مختلفه و ترک
امور متفرقه پنجم دعت است و آن سکون نفس است در وقت
حرکت شهوت ششم صبر و آن مقاومت نفس است با هوا تا مرادلت
لذات قبیحه از و صدور نیابد قال الله تعالی و اما من خاف مقام
ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بعضی صبر را دو قسم
کرده اند یکی صبر از مطلوب و دوم صبر بر مکروه و قسم ثانی تعلق
بقوه غضبی دارد و حلیه صبر زیور معاقد نبوت و فتوت است چنانچه
حضرت عزت کلمه متمم مکارم اخلاق و هادی طرایق توفیق و
وفاق را صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید فاصبر کما صبر اولو العزم
من الرسل یعنی در تحمل میثاق و ثبت بر مکان موافقت با دیگر
انبیا که مقربان بارگاه کبریا و مؤیدان بخلعت اصطفا و اجتبا

شیمهٔ ذات کریمه سازد و از احادیث مشهوره است الصبر
مفتاح الفرج حدیثی دیگر النصر مع الصبر و در صحیفهٔ صفرا که حکمای
فرس در هیاکل و معابد آویخته بودند مکتوب بوده که بهجا نکند
آن طبعا عاش متقاطیس است ظفر طوعا طالب صبر است هفتم
قناعت و آن استخفاف نفس است بمآکل و مشارب و ملابس و
غیرها و اکتفا بغیر ضرورت از جهت استهانت بآن نه از جهت
استهانت بآن نه از جهت حرص جمع مال که آن تعزیرست و شرعا
و عقلا مذموم بخلاف اول که بکمال محمدت موسومست چنانکه در کلام
صادق مصدوق وارد است الکلام القناعة کنز لا یفنی هشتم
وقار و آن اطمینان نفس است و تحرز از شتاب و حضرت متمم اخلاق
علیه التحیة من الله الخلاق فرموده العجلة من الشیطان والتؤدة
من الرحمن و در احکام شریعت سید الانام علیه الصلوة والسلام
مبالغه در نهی از تعجیل بمرتبه ایست که امام ما در وی که از اکابر
علمای دین و انصار شرع مبین است تصریح نموده که اگر کسی را
خوف فوت نماز جمعه باشد با وجود آن در راه رفتن تعجیل ننماید

و از جادهٔ متانی و اعتدال انحراف نجوید نهم ورعت و آن ملازمت
نفس است بر اعمال نیکو و افعال پسندیده قال الله تعالی ان اولیاؤه
الا المتقون دهم انتظام و آن آنست که نفس را تقدیر
امور بر وجه لیاقت و حسب مصلحت ملکه شود یازدهم حریت و آن
تمکن اکتساب مالست از مکاسب جمیلهٔ لایقه و صرف آن در مصارف
فایقه و امتناع از مزاولت مکاسب ذمیمه و صرف در مصارف
قبیحه دوازدهم سخا و آن ملکهٔ عدم مبالات بانفاق مالست تا آنچه
باشد تا آنکه باید چندانکه شاید برساند و در جوامع الکلم مصطفوی علیه
افضل الصلوات والتسلیمات وارد است که فرموده الله تعالی این دین
اسلام را از برای خود برگزید و هیچ چیز دین را باصلاح نمی آرد
الا سخاوت و حسن خلق پس این دو را به دو مزین گردانید و در
حدیثی دیگر فرموده اول چیزی که روز قیامت در میزان حسنات
می نهند حسن خلق و سخاوتست و چون خدای تعالی ایمان را آفرید گفت
خدایا مرا قوی گردان حق تعالی ورا بحسن خلق و سخاوت او را
قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت بار خدایا مرا قوی گردان

الله تعالی او را به بخل و بدخلقی قوی گردانید و غزالی روایت کرده که
جمعی از کفار بنی عنبر را اسیر کرده نزد حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله وسلم آوردند حضرت فرمود که همه را بکشند الا یکی
از ایشان امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام فرمود که خدایا
یکی است و دین یکی است و گناه ایشان همه یکی است پس چه حکمت
که یکی از میان ایشان از قتل خلاص یافت فرمود که جبرئیل فرود
آمد و گفت که همه را بکش و این یک را بگذار زیرا که او سخیست و
سخاوت او نزد ما مشکور است و در اخبار آمده که الله تعالی وحی
بموسی علیه السلام فرمود که سامری را مکش زیرا که او سخیست و در
حدیث بنویت الجنة دار الاسخیاء و در تحت سخا انواع بسیارست
وتفصیل آن از مطولات چشم توان داشت و باید دانست که شجاعت
غالباً مستلزم سخاوت میباشد چه هرگاه که نفس را تحمل اخطار
و ثبات در مخاوف که مظنه هلاک باشد ملکه گردد و بذل روح نزد
او خطیر نماید هر اینه نقصان و فوات مال او را در نظر اعتبار در
نیاید و خلاف این بغایت نادر تواند بود و استلزام سخاوت

شجاعت

شجاعت را اکثری نیست اگرچه بیشتر از استلزام دیگر ملکات است بعد از
عدالت اما انواعی که در تحت جنس عدالت است دوازده است
اول صداقت دوم الفت سیم وفا چهارم شفقت پنجم صلت
رحم ششم مکافات هفتم حسن شرکت هشتم حسن قضا نهم تودد
دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم عبادت اما صداقت عبارتست از
دوستی صادق و علامت صدق محبت آنکه احکام امنیته در
آنچه شرعا و عقلا رفع توان کرد در رفع نمایند و رابطه اتحاد را
مستحکم دارند بروجهی که هرچه بر خود پسندند بر صدیق پسندند
و هرچه در حق خود خواهند در حق او خواهند و حضرت رسالت
پناه علیه جلایل صلوات الله اشارت باین فرموده حیث قال صلی الله
علیه و آله وسلم لا یؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه و اما
الفت آنست که آرا و طایفه و عقاید ایشان در معاونت یکدیگر
متالف و متفق شود و اما وفا آنست که از طریق مواسات تجاوز
جایز نداند و بعضی تفسیرش بانجاز مواعید و قضاء حقوق نموده اند
و اما شفقت تاثر و انفعال است از ناملایمی که بر کسی واقع شود و قصد

همت بر ازالت آن جز وارباب بیان و اصحاب عیان مبرهن
و محقق است که تمامت ذرات کاینات از مشرع وحدت حقیقی
فیض وجود می یابند و جمیع اعیان ممکنات در ارتضاع لبان
تربیت از افاویق اخلاف توفیق آنحضرت متساوی الاقدام و متقارب
الخط و المقام اند خصوصا افراد انسانی که بموجب نص محکم ذریتی
علاقهٔ اتحاد نفسانی ایشان مبرم و محکم و رابطهٔ ایتلاف جانی
میان ایشان متأکد و مستحکم است نظم بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند   چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار   تو کز محنت دیگران بی غمی
نشاید که نامت نهند آدمی   و این مقام را مراتب مختلفه و مدارج
متفاوته هست و از شبلی رحمة الله منقولست که از چوبی که بر بهیمه زدند
اثر ضرب بر اعضای او ظاهر شد و سر این معنی اگرچه بر محبوسان مضیق
مضایقات رسمی که نظر ایشان بکنه اشیا نرسیده و جمال حقیقت حال
ندیده حقایق را از ظروف حروف اساطیر مسطوره کتب جسته اند و فرا
گیرند و در اوعیهٔ وهم و خیال ضبط نمایند و تجاوز از زوایر کلمات

مصفان

مصفان هیچ وجه جایز ندارند مخفی خواهد بود و لیکن طالب قدم
دیده باز که سبل تقلید غشاوهٔ بصر بصیرت او نشده باشد و
غبار تمویهات جدال و تدلیسات اهل ضلال چشم فطانت او را
بنوشیده بوشیده نماند که وهم در امور طبیعی فعال است و لهذا
از تخیل خصوصیت در و بدان خود پیدا شود و تردد بر سر دیوار
بلند مؤدی بسقوط گردد با آنکه اگر در زمین بر همان قدر مسافت
حرکت کند وهم سقوط نباشد و همانا بعد از تذکر این احوال
عقل را از قبول امثال آنچه درین محل نموده شد استنکافی نماند
این وجهیست که از جهت تنزل بمدارک افهام حارسان حکمت رسمی
بر لوح تدوین ثبت رفت و الا شعر بالاتر ازین زبان بانی
دگرست   سر غم عشق را بیانی دگرست   درین مشهد که انوار
تجلیست   سخن دارم ولی گفتن اولیست   و اما صلت رحم
آنست که خویشان خود را در ثروت و رفاهیت با خود شریک
گرداند و همچنانکه قرابت صوری را حیثیت قرابت معنوی را که
تناسب روحانیت و آزا قربت و قرابت الهی خوانند حق صلهٔ او

بلکه رعایت حق آن او که واحق است چنانچه محدث محبوب
القرابة لحم ودم والصداقة روح ونفس دوستان را مهمان مصرع
دانی که بسیار است فرق از آب و گل تا جان و دل و اما مکافات
آنست که هر نفعی که از کسی باو رسد مثل آن یا زیاده بر آن مقابل کند
و اگر ضرری از کسی باو رسد کمتر از آن مجازات کند و اما حسن شرکت
آنست که معاملات بر وجهی کند که موجب انحراف خاطر شرکا نباشد
بحسب امکان و بشرط محافظت بر قانون عدالت و اما حسن قضا
آنست که حقوق مردم بگذارد و خود را از منت و مذمت دور دارد
و اما تودد طلب دوستی اکفا و افاضل است بطیب کلام و انعام
و اکرام و دیگر اسباب که موجب جلب محبت تواند بود و اما
تسلیم آنست که باحکام الهی و نوامیس شرعی و اوضاع نبوی و نظایر
آن از رسوم ائمه شریعت و مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول
تلقی نماید و اگرچه موافق طبع او نباشد و حضرت رب الارباب در
کتاب اعجاز انتساب تسلیم را بابلغ وجهی از تاکید موقوف علیه ایمان
داشته کما قال تعالی فلا وربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا

فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما و اما توکل آنست که در اموری
که حوالت آن بمقدرت و کفایت بشری نباشد و اندیشه را در آن
مجال تصرفی صورت نبندد و زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد
و توکیل نعم الوکیل کرده خیالات فضولی را برطرف کند بیت
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا که بر من و تو در اختیار نگشادست
و از حضرت سید ارباب کمال علیه الصلوة والسلام من الملک المتعال
مرویست که فرمود هر کس که در وقت خروج از خانه این دعا بجا آورد
حضرت جواد مطلق از خزانه بی نفاد خود در رزق وسعت
کرامت فرماید اللهم رضنی بقضائک وبارک لی فیما قدر لی
حتی لا احب تعجیل ما اخرت ولا تاخیر ما عجلت انک علی کل شیء قدیر
و ناظر بصیر پوشیده نیست که مضمون این دعا طلب عطیه
توکل و رضا بمجاری قضاست چه ارادت خود را بازاء ارادت حق
راست میباید ساخت و حجره دل را از وساوس و دواعی نفس
و هوا خالی بر داخت تا سکینه الهی و طمانینت نامتناهی در دل
فرود آید اگر حوادث بر طبق ارادت او واقع شود و کاینات

بر نهج مشیت او در وجود آید و اما مشیت آنست که تعظیم و تمجید
مبدأ حقیقی که او را از کتم عدم محض بجود و کرم بی سابقهٔ استحقاقی
بمشهد وجود آورده و نعم غیر متناهی از خزانهٔ الطاف ظاهر
بر او افاضت کرده و مقربان حضرت او از ملایک و انبیا و صحابه
تابعین و حکما و متالهین و انقیاد احکام شریعت و التزام وظایف
رسوم ملت کردند و تقوی و تحرز از معاصی که مکمل این معنیست شعار
و دثار خود سازد مدرک تفصیل عبادت شریعت است و چون
بحث در حکمت از اشیا بر وجهیست که عقل باستقلال آنجا تواند
رسید و تفاصیل احکام شرعی از حیطهٔ استقلال عقل خارجست
و قصارای مدرک عقل درین امور نحوی از اجمالست چه جز بنور نبوت
راه بپنهان خانهٔ اسرار شریعت نتوان برد پس احکام فقهی
من حیث الاجمال داخل حکمت عملی باشد و من حیث التفصیل خارج
اینست انواع فضایل و از ترکیب بعضی با بعضی اخلاق نامحصور متولد
شود و حکما گفته اند همچنانکه امزجه در اشخاص متفاوتست و دو شخص
بر یک مزاج نمیتوانند بود اخلاق نیز متخالف تا دو نفس یک خلق نباشند

و ارسطا

وارسطاطالیس گفته که بسبب اشکال اختلاف افراد انسان با یکدیگر
و دیگر افراد حیوانات اختلاف باین مرتبه نیست آنست که در
افراد انسان بواسطهٔ نفس ادراکات کیفیات مختلفهٔ نفسانی
که تابع مزاج تواند بود دست دهد و هر کیفیتی نفسانی مقتضی هیأتی خاصست
چه هیأت فرحان از هیأت غضبان و هیأت محزون از هیأت
مسرور ممتازست بخلاف افراد دیگر حیوانات که در ایشان نه باین
نفس ادراکیست پس اختلاف کیفیات نیز بسیار نباشد و اشکال
ایشان متفاوت نماید و در طی این مباحث بمقتضای مقدمه
که تمهید یافت مسامحات باشد از جمله آنکه ذکا و سرعت فهم و
نظایر آن در عداد انواع مندرجه در تحت جنس حکمت عد کرده اند
و حال آنکه آنها اسباب حکمت اند بنا بر علی تفسیر هم الحکمة بما مر ذکره
آری اگر حکمت را تفسیر کنند بملکه که قوت نظری بآن متمکن شود از
معرفت احوال موجودات بانواع مذکوره در تحت آن مندرج توان
داشت و همانا آنچه گفته اند که چون حرکت قوت نطقی باعتدال آید
از آن حرکت علم حاصل شود و بتبعیت حکمت مبنی بر همین تواند بود

و بالجمله مسامحات درین فن را معذرتی تمهید نموده شد **لمعهٔ چهارم**
چون این فضایل علوم شد باید دانست که بازار آنها صنعتی چند است
که نه از ان جنس است و بآن ماند چنانچه بسبب انخداع
جمعی که ممارست علم اخلاق ندارند شود پس لایق نمود فرق
میان فضایل و رذایل شبیه بآن نمودن و تمیز میان مشبه و
جواهر نفیسه کردن تا طالبان جواهر کمالات انسانی و راغبان
ملکات نفسانی بازی نخورند و تلبیس و غلطان و تمویه قلابان و نقیه
شده خرمهره را بنرخ دُرّ و لآلی نخرند اما در فضیلت حکمت جمعی
باشند که مسایل علوم را حفظ نمایند و نکات و دلایل که تلقف فرا
گرفته باشند تقریر کنند بنوعی که جمعی که ایشانرا از صدق نیت و
و نور کیاست نصیبی نبوده باشد از غایت استحسان تعجب کنند
و بر وفور دانش ایشان گواهی دهند و حال آنکه ایشانرا از یقین و
اطمینان هیچ نصیب نباشد و در نفس ایشان هیچ نقش راسخ نه
و حال ایشان در تشبه بعلما و اذکیا همچون حال بعضی حیوانات در
محاکات افعال و اقوال انسانی چون قرده و طوطی یا کودکان در تشبه

ببالغان **بیت** گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کو زهر بهر دشمن و
کو مهره بهر دوست و بعضی از ایشان باشند که در هیچ مطلب
از اعیان حق صریح نمایند و در هر مبحث و اگر چه ظاهر باشد خواهند
که اظهار تصرف و فطنتی که ندارند کنند و با غالیط مموهه
مبتدیانرا در گمان اندازند و با آنکه در مسایل یقینیه که وهم
را در ان مجال مزاحمت نیست مداخلت ننموده اند در مطالب
عالیه دعاوی بلند کنند و ملتبس باطل بلباس حق و تصور ظن
و تخمین بصورت علم و یقین نمایند و آنرا تحقیق و تدقیق نامند و چون
حکمت اعلی مدارج کمالاتست و معرفت آن جز حکیم را حاصل نه تعرّف
میان این طایفه و حکما بر اکثر مردم متعسر باشد و اما در
مقابل عفت همچنانکه جمعی از لذات دنیاوی اعراض کنند
از برای چیزی از ان جنس که بیش از ان باشد چون اکثر زهاد
زمان که اظهار زهد را دام تزویر و حبالهٔ صید عوام سازند تا آن
وسیله باغراض فاسدهٔ دینیه و اعراض کاسدهٔ دنیویه توسل جویند
یا آنکه از ان لذات آگاهی نداشته باشند چون اهل جبال و ساکنان

که از شهرها دور باشند یا بسبب آنکه از کثرت تناول و تعاطی آن
لذات ملال و کلال بایشان راه یافته باشد یا آنکه در اصل فطرت
بنا بر مرضی نقصان شهوت در ایشان باشد یا بجهت خوف از آلام
امراض یا اطلاع مردم و توبیخ که بران مترتب تواند شد و این طایفه
عفیف نباشند و اما در سخاوت عمل اسخیا صادر شود از کسی که سخی نباشد
چون جمعی که بذل مال بجهت تمتع از شهوات نمایند یا بجهت ریا یا طمع مزید
جاه و مال یا دفع ضرر یا آنکه در غیر محل استحقاق صرف کنند
و بعضی تبذیر در انفاق نمایند بنا بر آنکه قدر مال ندانند و از موقع
احتیاج بآن غافل باشند و این حالت بیشتر جمعی را باشد که بی مشقتی
از میراث یا غیر آن مال بایشان رسیده باشد و از صعوبت اکتساب
بیخبر چه مال را مدخل بسیار است و مخرج آسان و حکما گفته اند که جمع مال
همچنانست که سنگ بزرگی را بسر کوهی برند دشوار و خرج کردن همچنانکه
آن سنگ را فرو گذارند و احتیاج بمال و تدبیر معاش ظاهر است
و در اظهار فضیلت نیز مدخل عظیم دارد چنانچه در صحیفهٔ سلیمانست
علی نبینا و علیه السلام که حکمت با توانگری پسندیده است و با درویشی

در خواب که دانا را چون دنیا نباشد خلق ازو منتفع نتوانند شد بلکه
خود نیز بسبب توجه بمصالح ضروری از کسب کمالات باز ماند
نظم مرا تجربه معلوم گشت آخر حال که قدر مرد بعلم است و
قدر علم بمال و کسب آن از وجوه ستوده متعسر چه مکاسب جمیله
قلیلست و سلوک طرق آن بر احرار دشوار و همچنین کسانی سخی
نباشند بلکه سخی بتحقیق آنکس است که بذل مال نه از برای غرضی
کند بلکه بهر برای آنکه سخاوت ملکهٔ شریف است و لذاتها مطلوب
و اگر بغیر ازین چیزی دیگر وجهت قصد او باشد ثانیا و بالعرض تواند
بود چنانچه در افعال ابتدا اشارتی بآن معنی رفت و اما در شجاعت
افعال شبیه بآن از غیر شجاعان صادر شود چون جمعی که جنگها
خطرناک و کارهای هولناک قیام نمایند از جهت مال یا جاه یا
غیر آن و باعث بر آن حرص بر آن طلب باشد نه ملکهٔ شجاعت
چون عیاران که تحمل ضرب شدید و حبس مدید بل قطع و قتل نمایند
تا نام ایشان در میان ابنا جنس که در رذایل با ایشان شریکند بماند
کسی که برای دفع ملامت اقارب و اخوان یا خوف سلطان یا نظایر آن

اقدام بران افعال نماید یا آنکه مکرر از طریق اتفاق مظفر شده باشد
و بآن مغرور شده و این طوایف شجاع نباشند بلکه شجاع کسیست که
هدف سهام قصد او جز اصابت این ملکه فاضله نباشد بر قیاس آنچه
در دیگر ملکات مبین گشت واما افعال سباع چون شیر و غیره اگرچه
شبیه است بشجاعت از وجوه مباین آنست یکی آنکه ایشان بغلبه و
تفوق خود وثوق دارند و بالطبع مشتاق غلبه اند پس اقدام ایشان
بران بطبیعت غلبه و قدرت نه بطبیعت شجاعت و دیگر آنکه مثل ایشان
غالبا در مقاومت مثل مبارزی قوی تمام سلاح است که با ضعیف
عاجز محاربت نماید و مثل این داخل افعال شجاعت نیست و دیگر آنکه
ملاک فضیلت که آن عقلست تا تمام قوی و منقاد او شوند در ایشان مفقودست
و شجاع بحقیقت کسی باشد که افعال شجاعت بمقتضای حکم عقل از و
صادر شود و غرض اصلی از و نفس فضیلت باشد و هر اینه حذر او
از ارتکاب امری قبیح زیادت از حذر او باشد از انصرام حیات
و قتل جمیل نزد او از حیات مذموم اولی چنانچه گفته اند النار
ولا العار **نظم** یهون علینا فی المعالی نفوسنا ومن خطب الحسناء

لم یغلها المهر و هرچند لذت شجاعت در بدایت نماید چه مبادی
آن مؤدیست بخوف هلاک اما بالآخره لذات و منافع آن شامل گردد
خواه در دنیا و خواه در آخرت خاصه چون بذل نفس در حمایت دین
و تقویت شرع مبین بوده باشد چنانچه نص کلام حقایق اعلام
بآن ناطق است ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون و عاقل داند که تخلف از جنگ موجب بقاء حیات نمیشود
نظم از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست روزی که قضا باشد و روزی
که قضا نیست روزی که قضا باشد کوشش نکند سود روزی
که قضا نیست در و مرگ روا نیست و بد دل در فرار طلب بقاء چیزی
میکند که قابل بقا نیست پس بحقیقت طالب محالست با آنکه اگر
قضا چند روزی مهلت یابد بننگ و عار جبن و سخریت و تقریع و
توبیخ اقران و معاریف مشرب عیش و حیات او در آنکدر گرداند
پس مرگ با فضیلت شجاعت و ذکر جمیل و اجر جزیل بر زندگانی
با چندین ننگ و عیب مرجح داند **بیت** باری چو فسانه میشوی ای بخرد
افسانه نیک شو نه افسانه بد و از اینجاست که حضرت یعسوب المسلمین

علیه الصلوة با اصحاب خود فرمود ایها الناس ان لم تقتلوا تموتوا
والذی نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف علی
الراس اهون من میتة علی الفراش میفرماید که ای آدمیان که این
خصلت موروث شماست از قدت غفلت متنبه شوید و تذکر نمایید
که اگر کشته نشوید البته از ضربت ملک موت جان نخواهید برد
پس از جنگ چرا ترسید و ننگ جبن از چه بر خود روا دارید با خدا ایمه
که روح پسر ابوطالب در ید اقتدار اوست که هزار ضرب بر سر
آسانتر از مردن بر فراش است چه مردن بطریق مردان که از
جان سپردن بشیوه زنانست که سرخی چون گلگونه چهره عاشقانست

شعر
چون شهید عشق در دنیی و عقبی سرخ روست
ای خوش آن ساعت که ما را کشته زین میدان برند

و احادیث در فضیلت شجاعت و شجاعان بسیارست از انجمله آنکه
فرمود ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة و بر همه کس تعظیم
شجاعان و تکریم ایشان واجبست خصوصا بر مالکان ازمه جهانداری
و مالکان اعنه کامکاری و سالکان مسالک شهریاری چه این طایفه

کریمه با کرم نفایس که نفس است در بازار کارزار معامله میکنند جان را
سپر تیر بلا کرده با اعدای دولت مقابله می نمایند پس شاید که پادشاه
باموال و اسباب با ایشان مضایقه ننماید بلکه نفوت با ایشان
عتاب فرماید و اما فعل جماعتی که خود را کشند از خوف فقری یا از غبن
مالی یا جاهی از مقاسات تعبی بدلی حمل کردن الیمی است از
شجاعت چه شجاع در همه حال صبور باشد و بر تحمل شداید قادر و در
هر صورت از اضطراب متحفظ بلکه این فعل مقتضی جبن است و ضعف که
نفس بحسب شریعت موجب لعنت چنانچه در احادیث صحیحه وارد است
و ازین مباحث معلوم شد که عفت و سخاوت و شجاعت بکمال حاصل
نشود الا حکیم را و اما در عدالت افعال شبیه بافعال عادلان اکثر
که باین حیله متحلی باشند صادر شود یا از جهت ریا و سمعت یا از انجهت
که بدان وسیله جلب قلوب عوام کنند یا سبب ازدیاد مال و جاه
سازند و عادل بالحقیقت کسی باشد که تعدیل قوتها ر خود کرده باشد
تا صدور جمیع احوال ازو بحکم عقل بر نهج اعتدال باشد چنانچه هیچیک
از قوتها زیادت ازان قسط که عقل از برای ایشان تعیین کند نطلبند

و بر یکدیگر تغلب نکنند و بعد از ان در معامله با بنی نوع همین نسق
رعایت کند و نظر او در عموم اوقات مقصور بر اقتنای فضایل باشد
و امری دیگر مقصود او نباشد مگر متابعت و این وقتی میسر شود که نفس را
سیاتی نفسانی که مقتضی تادب کلی باشد حاصل شده باشد تا جمع آثار
و افعال او بحلیهٔ اعتدال متحلی و از وصمت اختلال متخلی باشد و
در دیگر فضایل مثل این اعتبار باید کرد تا تفرقه میان زیف
و رایج و مموه و تمام عیار معلوم شود و عبارت مذکوره مشعر بمباحث
عدالت کما لا یخفی **لمعهٔ پنجم** باید دانست که بازاء هر یکی از فضایل
رذیله ایست که ضد آنست چون اجناس فضایل چهارست چنانچه
گذشت اجناس رذایل نیز در بادی الرأی پس همین عدد تواند بود
اول جهل بازاء حکمت دوم جبن بازاء شجاعت سیم شره بازاء
چهارم جور بازاء عدالت و آنچه بحسب نظر دقیق ظاهر شود آنست
که هر فضیلت را حدیست که چون از ان تجاوز نماید خواه بافراط
و خواه بتفریط برذیلت گراید پس فضایل بمنزلهٔ اوساطند و رذایل
بمنزلهٔ اطراف مانند مرکز و دایره که مرکز متعین است با آنکه ابعد نقاط

از محیط است و دیگر نقاط غیر متناهی از جوانب او هر یکی از
طرفی بمحیط نزدیکتر مثلا بنا برین بازاء هر فضیلتی رذایل غیر متناهی
باشد و همچنین استقامت در سلوک طریق فضیلت شبیه بحرکت
بر خط مستقیم باشد و انحراف بجانب رذیلت چون انحراف از ان
و ظاهرست که اقصر خطوط واصله بین النقطتین خط مستقیم است
و میان دو نقطه خط مستقیم یکی بیش نتواند بود و خطوط غیر مستقیمه
نامتناهی باشد پس استقامت در طریق کمال جز بیک نهج نتواند بود
و انحراف از آن از مناهج غیر متناهی باشد و چون دریافتن وسط حقیقی
در غایت صعوبت و بعد از یافت ثبات بران صعب چه استقامت
بر جادهٔ اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد و لهذا حضرت هادی
الثقلین الی الصراط المستقیم علیه افضل التحیة و التسلیم فرموده شیبتنی
سورة هود چه در انجا امر باستقامت وارد است انجا که میفرماید
فاستقم کما امرت و ازینست که صراط مستقیم را در السنهٔ نبوت چنین وصف
کرده اند که از موی باریکتر و از شمشیر تیزترست و همانا صراط مستقیم
که سورهٔ کریمهٔ فاتحه مشتمل بر طلب هدایت بآنست همین معنی تواند بود و چون

و چون نزد حکمای عظام و اساطین اولیا مقرر است که امور اخروی
که مخبر صادق بآن وعده و وعید فرموده تماما صور اخلاق و
اعمال است که در موطن معاد بحکم مرتبه آن صور بران نشاه
ظاهر خواهد شد چنانچه فرموده الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
بیدار از از انمعنی آگاهی میدهد و این معنی در مواضع متعدده
از کتاب و سنت بتصریح و تلویح مؤدی شده و ماده آن صور خواه
از رغایب باشد و خواه از مکاره اعمال و اخلاقست که درین
نشاه اندوخته باشد چنانچه فحوای کریمه وان جهنم لمحیطة بالکافرین
و حدیث نبوی که فرموده الذی یشرب فی آنیة الذهب والفضة
انما یجرجر فی بطنه نار جهنم وان الارض الجنة قیعان وغرسها
سبحان الله وبحمده افصاحی ظاهر ازان مینماید اگر طالب
صادق غبار خیالات و اوهام از پیش دیده بصیرت بازشاند
و رقبه فطانت را از رقیت تقلید اهل رسوم برهاند بلکه حدیث
مشهور است الدنیا مزرعة الاخرة دال بر همین معنی میکند اگر بگوش
هوش استماع رود بیت دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی پس بنابرین مقدمات صراط
مستقیم اخروی که بحسب نص انبیا در موطن حشر بر سر جهنم کشیده شود
مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف که رذا یلند
و هر کس که امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک
نهج اعتدال تجاوز ننماید در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت
و ببهشت باقی که موطن پاکانست تواند رسید و هر که درین نشاه
ازین صراط مستقیم انحراف جوید در آخرت بآن صراط نتواند
گذشت و در دوزخ که جای عاصیانست بماند و از فیثاغورس
منقولست که هر ملکه که انسان کسب میکند سبب حدوث ملکی یا
شیطانیست که بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد
خیرا فخیر و ان شرا فشر پس باید که انسان نهایت جد مصاحب برا ی
خود پیدا میکند و بدانکه وسط بدو معنی اطلاق کنند یکی وسط حقیقی
که نسبت او بطرفین علی السوا باشد مانند چهار که واسطه است
میان دو و شش و این همچون معتدل حقیقی است که اطبا دلایل
بر نفی آن اقامت میکنند دیگر وسط باضافت بمنزله اعتدالات

نوعی و شخصی که اطبا اثبات می‌کنند و وسطی که درین علم معتبرست
از قبیل دوم تواند بود و لکن اشتراط فضیلت نظر باشخاص متخلف شود
بلکه نظر بهر وقتی و حالی بازاء هر فضیلتی از فضایل هر شخصی رذایل نامتناهی
باشد و درین مقام در مرآت اندیشه غبار شکی حادث شود چه
هرگاه که وسط درین فن از قبیل اعتدال شخصی و نوعی باشد
هر آینه آنرا عرضی بود شبیه بعرض المزاج و حینئذ مبالغه
در وصف آن بدقت و حدت مرتفع شود و همانا طریق رفع این
غبار آنکه همچنانکه در مراتب عرض المزاج مرتبه هست که افضل
مراتب و اقرب آن باعتدال حقیقی است در مراتب ملکات نیز
مرتبه هست که افضل آن مراتب و مطلوب بالذات آن مرتبت است
و دیگر مراتب بحسب بعد از آن مرتبه خالی از شوب افراط و تفریط
نیستند و همچنانکه شخص و نوع محفوظ در آن مراتب بر حالت افضل
نیستند لیکن بواسطه قرب محدود که بآن مرتبه دارند وجود نوع
و شخص محفوظ می‌تواند بود و در فضایل نیز فضیلت حقیقی آن مرتبت است
و باقی مراتب بحسب قرب بآن مرتبه در عداد فضیلت معدود می‌شود

همچنا

همچنانکه در اعتدال بدنی دیگر مراتب اگرچه در حاق اعتدال نیستند
و خالی از شوب انحراف بنابر آنکه از ایشان خللی بین در افعال ظاهر
نمیشود در سلک مراتب اعتدال منخرطند و بنابرین تقدیر تفاوت
در مدارج کمال بحسب تفاوت در قرب بحاق وسط اعتدال باشد
و قواعد طب روحانی بر قیاس و منهاج قواعد طب جسمانی و
شکی نیست که اعتدال بامعنی نیز اگرچه سعتی دارد اما خالی از
صعوبت نیست و اگر در مقام مبالغه وصف آن بدقت شعر و حده
سیف نمایند دور از کار نه ان الله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم و چون
انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بطرف تفریط پس بازاء
هر فضیلتی دو رذیلت باشد که آن فضیلت وسط میان هر دو باشد
و چون متبین شد که اجناس فضیلت چهارست اجناس رذیلت
هشت باشد و از آن اطراف باشند نسبت با حکمت دو آن سفه
و بله باشد سفه طرف افراط و آن استعمال قوت فکرست در آنچه
واجب نیست یا زیادت از قدر واجب و آنرا گربزی خوانند و بله
طرف تفریط و آن تعطیل قوت فکرست بارادت و ترک استعمال

آن بکمتر از ترک واجب و دو از آن طرف شجاعت اند و آن تهورست
و جبن اول طرف افراط است و آن اقدام است بر مهالک که عقل آنرا
جمیل نداند و ثانی طرف تفریط و آن حذرست از چیزی که حذر
از آن مستحسن نیست و دو از آن طرف عفت اند و آن شره است و
خمود اول افراط است و آن میل بشهوت زیاده از مقدار مستحسن
و ثانی تفریط و آن سکون نفس است از حرکت در طلب لذات
ضروری که شرع و عقل آنرا مستحسن یا جایز شمرده باشد از روی اختیار
نه از روی خلقت و دو از آن طرف عدالت اند و آن ظلم است و انظلام
اول طرف افراط است و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشانست
و ثانی تفریط و آن تمکین ظالمست از ظلم و انقیاد او در آنچه مشتهی
او باشد بطریق مذلت و بعضی هر دو طرف عدالت را جور میخوانند
چه آن ظلم است یا بر نفس خود یا بر غیر و همچنانکه عدالت جامع جمیع
کمالاتست ظلم که مقابل اوست جامع جمیع نقایص است و از اینجاست
که شیخ الاسلام عبد الله انصاری [illegible] از محققان گفته اند هر چه
نه آزار نه گناه هر گناه ظلمست یا بر نفس خود یا بر دیگری و بعضی اکابر

بشنو [illegible] آزار [illegible]

گفته

گفته اند اهل طریقت و اکثر چیزها اختلاف دارند اما همه متفق اند بر
استحسان راحت رسانیدن و نهی آزار کردن و در حدیث صحیحست
که حسنات ظالم منتقل بدیوان اعمال مظلوم میشود و چنانچه مضمون
آیه کریمه و ما ظلمناهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون بآن مشعرست و بهمین قیاس
توسط در انواع که در تحت اجناس فضایلند اعتبار باید نمود و

لمعه ششم در بیان شرف عدالت اولا بر سبیل تمهید نموده میشود
که باتفاق عقل و نقل حقیقت مقدسه حضرت حق جل و علا از احاطت
افهام و اوهام متعالیست طایر بلند پرواز ادراک را راه بسرا وق
که جلال اوست بلکه غایت سیر عقول بشری و نهایت عروج قوه
نظری آنست که باذیال بعضی از اعتبارات که هم باعتبار تعلق
بممکنات ذات اقدس را تواند بود متشبث شود پس کمالاتی
که نشان شئون اوست از ما تو را آنچه دیده باید گفت و
اول مرآتی که وجه قدیم غیب ذاتی در آن بر دیده شهود اهل کشف
و عیان جلوه نماید وحدتست نه وحدتی که مقابل کثرتست که آن ظلی
از اظلال اوست و نه وحدتی که ساری از عددست که آن پرتوی

از انوار خورشید جمال بی زوال اوست بل وحدتی که اگر شمع جمال
بی افروزد و فروغ اشعهٔ ظهورش گرد اثر پروانه وار بسوزد لو
کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه چه با
شروق انوار عالم سوز جلالش ذرات نماید و کثرات در حیز ظهور نیاید
و از سعت احاطت ذات با کمالش هیچ چیز با او در شمار نیاید
چنانچه فحوای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار بیان آن بلیغ وجهی می‌نماید
ملک هستی الملک جز واحد قهار نیست قهرش آن که غیر در وادی
او دیار نیست و ازینجاست که اساطین ائمهٔ حکمت و اکابر مشایخ
ملت تصریح فرموده اند که وحدت ذاتی حق نوعی دیگر از وحدتست
غیر وحدت عددی چنانچه در صدر معتقد شیخ کبیر و امام شهیر قدوة
الواصلین الی الملک اللطیف ابی عبد الله محمد بن الخفیف رضی الله عنه
مسطورست الله واحد لا بالعدد و لو کان الآحاد و تصور آن
وحدت علی ما هی علیه من لا حاطه از طور مدارک عقول متجاوزست و جز
بنور کشف و عیان بآن نتوان رسید و از جهت صعوبت تصور این وحدت
که میسر نباید و اذا ذکر الله وحده اشمأزت قلوب الذین لا یؤمنون بالآخرة

چنا

چنانچه راغب و غیر او از محققان تحقیق فرموده اند و پرتوی از دیگر
مطمح نظر عقل تواند شد وحدت عددیست که بی فروغ آن هیچ ذره
از ذرات در حیز ظهور و موطن شعور شوانده آمد و باختلال آن رابطهٔ
بقای هیچ فردی از افراد موجودات صورت نبندد و نزد حکمای
متألهین که ائمهٔ کشف و شهودند مقررست که کمال هر صفتی در آنست
که با ضد خود در حیز تقارب و تعانق آید چنانچه در فرائد عقود
اسمای حسنی الهی مشاهده می‌رود هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن
و هو بکل شیء علیم پس هر موجودی که با وجود اشتمال کثرت
احکام قهرمان وحدت در وی ظاهر تر باشد اشرف تواند بود و تأثیر
ایقاعات و نغمات متناسبه و اشعار موزونه و صور حسنه بنا
بر شرف وحدت تناسبست و آثار غریبه که بر وفق اعداد متحابه است
هم ازین قبیل و در حکمت عملی مقررست که هر چند مزاج اعدل باشد
و بوحدت حقیقی اقرب و امیل صورتی یا نفسی که بران مترتب شود افضل
و اکمل باشد و لهذا در سلسلهٔ موالید چون مزاج معادن ابعدست
از وحدت اعتدالی صورت نوعیهٔ آن مبدأ حفظ ترکیب فقط

و چون ازین مرتبه ترقی کرده بمرتبهٔ اعتدال نباتی رسد با حفظ
ترکیب مبدأ تغذیه و تنمیه و تولید مثل شود و چون ازین طبقه عروج
کرده باعتدال حیوانی رسید بآثار سابقه مبدأ حس و حرکت ارادی
شود و چون ازین درجه ارتفاع یافته باعتدال انسانی رسد با
جمیع آثار مبدأ نطق یعنی ادراک کلیات و توابع آن شود و هر چند امزجهٔ
افراد انسانی باعتدال حقیقی اقرب باشد کمالات او بیشتر تا بمرتبهٔ
ثبوت رسیده و باز در میان ایشان مراتب متفاوته باشد تا بمرتبهٔ ختم
رسد که مظهر کل کمالاتست و غایة الغایات و لیس وراء عبادان
قریه در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریفتر از نسبت مساوات
نیست و هر نسبت که بوجهی از وجوه اختلال راجع با نسبت مساوات
نشود و از حد ملایمت خارج باشد و در حیطهٔ تنافر داخل

تتمه

چون اطراف کلام باین مقام منجر شد ایمائی بتفصیل بعضی ازین معانی
مستحسن مینماید و بیان آن بر وجهی که لایق این محل باشد
آنکه نغمه و آنکه صوتیست که آنرا امکثی باشد هرگاه که بر حدی معین از
حدة و ثقل مکرر شود و ازان تاثیری که خاصیت تالیف باشد

حاصل شود و صناعت موسیقی را دران نظری باشد چه نظر این صناعت
مقصورست بر نغمات ازان حیثیت که میانهٔ ایشان بحسب حدت
و ثقل تا میانهٔ ازمنهٔ متخللهٔ میان ایشان بحسب مقدار نسبتی
ملایم یا منافر حاصل شود و قسم اول را علم تالیف خوانند و ثانی را
علم ایقاع و چون دو نغمهٔ مختلف در حدة و ثقل حاصل شود لا
محاله تفاوت میان ایشان یا بر نسبتی ملایم باشد یا بر نسبتی
منافر چه اگر تفاوت میان ایشان بمثل بالفعل باشد یا بمثل بالقوة ملایم
باشد و الا منافر و مراد بمثل بالفعل آنست که قدر تفاضل مساوی
اقل باشد و این در صورتی تواند بود که یکی ضعف دیگری باشد مثل چهار
و دو و شش و سه و آنرا البعد ذی الکل خوانند و مراد بمثل بالقوة
آنکه آن شی که مثل بالفعل نیست تضعیف مثل بالفعل تواند شد و این دو
قسم است یکی آنکه این قوت از جانب قدر تفاوت باشد چون شش
و چهار که تفاوت میان ایشان دو است و دو تضعیف چهار شود
و آنرا نسبت بالجزو خوانند و دیگر آنکه قوت از جانب الطرف المتفاوت مثل نه و سه
چون شش و دو که تفاوت میان ایشان چهارست و دو که احد المتفاوتین

و این است

بتضعیف چهار میشود و آنرا نسبت کثیر الاضعاف خوانند و هر نسبتی که
برین وجوه باشد یا راجع باین وجوه شود ملایم باشد و هرچه بر خلاف
این باشد متنافر و از اینجا معلوم میشود که هر دو نغمه که میان ایشان
نسبتی از [illegible] باشد که مخصوص مقادیرست و در عدد یافت نمیشود
متنافر باشد چون نغمه که از کل وتر حادث شود و نغمه که از جزوی از آن
حاصل شود که نسبت او بکل همچون نسبت ضلع مربع باشد بقطر و اگر
نسبت میان نسبت عددی باشد و اقل مغنی اکثر نباشد و میان العددین
تفاوت نه بجزوی باشد که بالقوه عدد زاید بود و راجع نشود بیکی از
نسب ملایمه بران وجوه که بعد ازین مشروح خواهد شد البته متنافر
باشد مثل دو نغمه که یکی بر دیگری باشد بچهار سبع مثلا یکی هفت باشد
و دیگری یازده که تفاوت میان ایشان بچهار سبع است زیرا که هفت که
اقل است بتضعیف یازده میشود و نه چهار سبع که قدر تفاوت است و اگر اقل
مغنی اکثر باشد خالی از ان نیست که قدر تفاوت مثل اقل است یا بیشتر
اول نسبت ضعف و نصف است و از ابعاد ذی الکل خوانند و ثانی نسبت
کثیر الاضعاف و اگر میان تفاوت بجزویست که بالقوه عدد زایدست

اگر آن جزو عدد نصف و ما دون او بعد وی مکیند همچون نصف و ثلث آنرا
ابعاد وسطی گویند و آن منحصرست درین دو وجه اگر تفاوت بربع
و سدس باشد جزو تفاوت عدد نصف کند و اگر بسبع و خمس باشد عدد
ما دون نصف کند و قسم اول از ابعاد وسطی را ابعاد ذی الخمس گویند
مثل دو و سه و قسم ثانی را ابعاد ذی الاربع گویند مثل سه و چهار و اگر
تفاوت بجزویست که عدد نصف و ما دون آن مکیند آنرا ابعاد صغار
گویند و آن از زاید بالربع است و این اقسام که در همه میان العددین
با مداخلت یا تفاوت بجزوی که بالقوه عدد زایدست تا اینجا که تفاوت
محسوس تواند شد و حلوق انسانی الکت اصدار آن باشد ملایم باشد
و معتبر و اگر تفاوت بمرتبه باشد که در حس نیاید یا بغایت قلیل نماید یا
حلوق انسانی ایجاد آن متعذر آید در حیطه اعتبار این فن اهل شرع
چه بر تقدیر فوات از حس یا قلت تفاوت در حس لذتی معتد به که مطلوبست
از تألیف حاصل نشود و بر تقدیر اخیر اگرچه از آلات دیگر اخراج توان کرد
لیکن چون نه بر منوال اثر طبیعی انسانیت که صوت حلقی است
را زیادت رغبتی در ان نباشد و فضل لذتی از ان حاصل نشود و صناعت

موسیقی موضوع از برای تتبع افضلست پس مطمح نظر این فن نشود از اینجا
معلوم شد که نسبتی که نه بر منوال اصوات حلقی است منافیست معتبر نیست و
نهایت نسب اصوات حلوقی بحسب استقرا از ابعاد و کبار آنست که
یکی ضعیف دیگری باشد چون یک و چهار در صغار آنکه زاید باشد بجزوی
از سی و شش جزو یعنی یکی ۳۶ باشد و دیگری ۳۷ و ما فوق این مراتب
معتبر نیست و اما بیان کیفیت رجوع بانکه نسبت ضعف که از آن نسبت
مثلی میگویند اصل و اشرف نسب است و از غایت شرف قرب او وجد
آنکه احد طرفی او قایم مقام آن دیگر میشود بر وجهی که همچنان ملایمت باشد
یعنی اگر نغمه ضعف باشد و دیگری نصف و بجای نصف ضعف بکار دارند
یا عکس رشته انتظام انفصام نیابد و رابطه التیام انخرام نپذیرد
مثلا نغمه هشت باشد چون ضعف نغمه ایست که چهار باشد اگر بجای
چهار هشت نهند و با نغمه که سه باشد تالیف دهند از هشت و سه
بعدی ملایم حاصل شود با آنکه میان ایشان اتفاقی ولی نیست و ملایمت
ایشان از آن جهت که چهار که نصف هشت است با سه ملایمت دارد
و اگر از جانب سه همین اعتبار کنی و گویی سه نصف شش است و

میان او و هشت ملایمت همین مقصود حاصل شود و بهر تقدیر راجع ببعد ذی
الاربعه شود و اگر پنج را با سه استعمال کنند ملایم آید و راجع بابعاد صغار
شود بنا بر آنکه میان پنج و شش نسبتی ملایمت از ابعاد صغار و
سه قایم مقام شش است یا گوییم میان دو و نیم و سه نسبت ابعاد
صغارست و پنج قایم مقام دو و نیمست و این صور تمامرا اتمام تنقل تقابل
ثانی گویند و از اینجا نظر صاحب بصیرت روشن شود که بعد ذی الکل را
ببعد کثیر الاضعاف و بعد ذی الاربع راجع میتوان داشت و بعد ذی الاربع
را ببعد ذی الخمس چه اگر در صورت اولی دو را قایم مقام چهار دارند
بعد ذی الاربع شود و اگر سه را قایم مقام شش گیرند راجع ببعد کثیر
الاضعاف شود و در صورت ثانیه اگر سه را قایم مقام شش گیرند
راجع ببعد ذی الخمس شود و از شرف و اصالت بعد ذی الکل که افضل
مثل بالفعل است آنکه منقسم ببعدین اوسطین میشود هم بواسطه عددی
هم بواسطه تالیفی و مراد بواسطه عددی عددیست که متوسط باشد
میان دو عدد چنانچه نسبت او در قرب و بعد بطرفین علی السوا باشد
چون اربعه که متوسط است میان شش و دو و بواسطه تالیفی عددیست که

نسبت فضل او بر عددیت اقل از و نسبت فضل عدد اکثر از و بر و همچون نسبت
اقل عدد و باشد بعد و اکثر چون چهار که واسطهٔ تالیف است میان
سه و شش چه فضل چهار بر سه یکیست و فضل شش بر چهار دو و
نسبت میانها همچون نسبت میان سه است و شش و تفصیل این معانی خواهد
آمد اما بیان اول آنکه نسبت چهار به دو بعد ذی الکل است و چون
سه که واسطهٔ عددیت در میان ایشان در آورند دو نسبت حاصل شود
یکی میان دو و سه و آن بعد ذی الخمس است و دیگری میان سه و چهار
و آن بعد ذی الاربع است و بیان ثانی آنکه نسبت شش به سه بعد ذی الکل است
و چون چهار که واسطهٔ تالیفی است میان ایشان متوسط سازند
دو نسبت حاصل شود یکی نسبت چهار به سه و آن بعد ذی الاربع است
و دیگر نسبت چهار به شش و آن بعد ذی الخمس است و از این تفصیل وجه تسمیهٔ
نسبت ضعفی به بعد ذی الکل و وجه تسمیهٔ نسبت تالیفی سرود معلوم شد
چون این مقدمه گذارش یافت مبین گشت که همه ابعاد ملایم راجع
به نسبت مساوات میشود و در بعد ذی الکل قدر تفاضل شش بالفعل است
و در دیگر صور بعد از افرازش بالفعل حاصل بالقوت یا از جانب قدر

تفاضل یا از جانب احد المتفاوتین یا بالذات بواسطه چنانچه
بتفصیل پیوست پس مرجع ملایمت مماثلت است که ظل وحدت و قدما
حکما را در تعظیم شان نسب و استنباط وجوه آن استخراج علوم شریفه
بتوسط آن وجوه اعتنای عظیم بوده و از جمله نسبت مشهوره
نسب عددیت و نسبت هندسی و نسبت تالیفی است نسبت عددی
سابقا مذکور شد و نسبت هندسی آنست که نسبت اول به دوم
همچون نسبت دوم به ثالث باشد و این را نسبت متصله خوانند یا همچون
نسبت ثالث به رابع باشد و این را نسبت منفصله خوانند و نسبت تالیفی
آنست که نسبت قدر تفاوت میان اوسط و اصغر بقدر تفاوت
میان اوسط و اکبر همچون نسبت اکبر با اصغر باشد همچنانکه گذشت و
طریق استخراج سرود در کتب ارثماطیقی مذکور است و در علم هندسه مبرهن
میشود و بسی دقایق علوم و اسرار حکمت مبنی بر احکام نسب است
و آنچه از فیثاغورس منقولست که اصول موسیقی را از اصوات افلاک
استنباط نموده و گفته که هیچ نغمه خوش آینده تر از آواز افلاک
نیست اگرچه بعضی افاضل حکما این سخن را بظاهر خود حمل کرده اند و گفته اند

که نسبت آواز منحصر در تموج هوا بسبب قرع یا قلع عنیف نیست حکمت
که بطریق رمز اشارتی باشد بنسبت شریفه که میان حرکات فلکی بحسب
سرعت و بطؤ و مقادیر ازمنه که تابع آنست واقعست چه هر آینه
نسبتی بغایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد باشد
پس عجب که اگر آن نسبت را یا قریب بآن نقل باصوات و نغمات
کنند در غایت ملایمت باشد و سماع متفطن صاحب بصیرت را و آنکه تعلق
نفس ببدن بنا بر نسبت شریفه اعتدالیست که میان اجزاء عناصر
حاصل شده و لهذا از زوال نسبت سبب قطع تعلق میشود و پس بحقیقت
نفس عاشق همان نسبت است و هم ازین سبب است که نسبت شریفه
در هر جا یافت شود موجب انجذاب نفس و اهتزاز او گردد و چون آن
که عبارتست از تناسبی که میان اعضا باشد و فصاحت و بلاغت
که عبارتست از تناسبی خاص است که میان اجزاء کلام و میان
کلام و مقتضای کلام مرعی باشد و تاثیر نغمات هم از جهت تناسبست
چنانچه بتفصیل پیوست و حقیقت آنکه یک معنیست که اگر در اجزاء ممتزج
عنصری ظاهر شود اعتدال مزاج باشد و اگر در نغمات پیدا شود ابعاد

ارید

شریفه لذیذه و اگر در حرکات ظاهر شود غنج و اگر در کلام واقع شود
فصاحت و بلاغت و اگر در اعضا پیدا شود حسن و اگر در ملکات نفسانی
ظاهر شود عدالت و نفس در هر موطن عاشق و طالب آن معنیست بهر
صورت که نماید و بهر لباس که بر آید   و انی احب الحسن حیث وجدته
و للحسن فی وجه الملاح مواقع   بجبه یا قبا در جهست پیراهن ای
که من حریف توام بهر لباس بشناخت **تتمیم فی اللغه** از مطاوی مباحث
سابقه معلوم شد که مدار عدالت بر حفظ مناسبتست که راجع با وحدت
میشود و پس چون اعتبار عدالت در اموری که ملاک انتظام معاشست
نمایند سه نحو از اعتبار ظاهر شود چه امور مذکوره سه نوعست یکی آنچه
تعلق بقسمت اموال و کرامات دارد دوم آنچه متعلق بمعاملات و
معاوضات است سیم آنچه تعلق بتادیبات و سیاسات دارد و
تناسب در هر سه صورت بکار رود اما در قسم اول گوئیم چون نسبت
این شخص با این مال یا این کرامت مانند نسبتیست که در مثل رتبه او
بود با کرامتی یا مالی که مثل آن کرامت یا آن مال باشد پس این کرامت حق
او باشد و اگر زیادتی یا نقصانی باشد تلافی و تدارک باید نمود و این نسبت

شبیه است بمنفصله و اما در قسم دوم که نسبت منفصله را استعمال کنند
و گاه بمتصله اول چنانچه گویی نسبت این بزاز باین جامه چون نسبت این
نجار است باین کرسی پس در معاوضه حیفی نیست و ثانی همچنانکه گویی نسبت
این جامه باین بزاز چون نسبت این نجار است باین کرسی پس معاوضه این جامه
بکرسی حیفی نیست این مثال برین وجه در اخلاق ناصری مذکور است ظاهر
آنکه این مثال مختلست یعنی اگر نسبت جامه ببزاز همچون نسبت کرسی بنجار باشد
در معاوضه حیف نباشد ولیکن این نسبت متصله نیست کما علمت من
تعریف المتصله و اما در قسم سیوم نسبت شبیه بنسبت هندسی واقع شود
چنانچه گویی نسبت این شخص بمرتبت خویش همچون نسبت شخص دیگر است
بمرتبت خود پس اگر از و حیفی و ضرری بشخص اول رسد بهمین نسبت
مکافات او باید داد تا عدالت مرعی باشد و بالجمله حفظ اعتدال و رد
بآن بی معرفت وسط حاصل نشود و چون ادراک وسط چنانچه سابقا ایما
بآن رفت در غایت صعوبت و اشکال است پس رجوع بمیزان
شریعت الهی باید کرد چه منبع وحدت حق است تعالی و تقدس
و چون انسان مدنی الطبع است و تعیش او جز بمعاونت و مشارکت صورت

بندد و در مشارکت معاوضت ضروریست مثل آنکه خباز از برای زرگر
نان پزد و زرگر برای او کشت نماید و بزاز از برای نساج جامه دوزد
و نساج برای او نسج کند و علی هذا القیاس و نسبت امور مختلفة الماهیه
بهمدیگر بی توسط امری وحدانی که محک اعتبار عیار هر دو طرف
تواند بود منتظم نشود پس بنا برین حاجت بتوسط دینار حاصل شد
و آنرا عادل متوسط خوانند لیکن صامتست و احتیاج بعادلی
ناطق دارد که آن پادشاه عادلست پس حضرت حق پادشاه را برگزید
و تایید او بشمشیر فرمود تا اگر کسی بعدالت دینار منقاد نشود و زیادت
از حق خود طلبد و پای از جاده استقامت بیرون نهد بشمشیر
قاطع او را سر براه سازد پس حفظ عدالت بسه چیز صورت بندد یکی
شریعت مقدسه الهی دوم پادشاه عادل سیم دینار چنانچه حکما
گفته اند ناموس اکبر شریعت است و ناموس دوم سلطانیست که تابع
شریعت است چه الدین والملک توامان و ناموس سیم دینارست
و ناموس در لغت ایشان تدبیر و سیاستست پس شریعت که ناموس
اکبرست متبوع کلست و پادشاه را که ناموس دوم است اقتدا باو

من عاشق
بار دهند دردمند
بار دهند هم ما عالی کم

می‌باید کرد و ناموس سیم را که دینار است در زمان ناموس دوم که
پادشاهست می‌باید بود و در نص کلام حقایق اعلام اشارتی باین
معنیست انجا که میفرماید **وانزلنا معهم الکتاب والمیزان لیقوم الناس**
بالقسط وانزلنا الحدید فیه باس شدید ومنافع چه کتاب اشارتست بشریعت
ومیزان بانچه معیار مقادیر اشیا و آلت معرفت نسب امور متغایره
بهمدیگر شود و دینار در آن داخلست و حدید شمشیر که در قبضهٔ اقتدار
پادشاه کینه گذار سیاست کردار باشد و بر منوال این سخنان جایر سه باشد
اول جایر اعظم که ناموس الهی را اطاعت ننماید او را کافر و فاسق خوانند
دوم جایر اوسط که پادشاه زمان را مطاوعت و متابعت نکند و
او را باغی و طاغی گویند و سیم جایر اصغر که بر راه عدالت مقتضای
دینار است نرود و زیاده از حق خود طلبد و او را خاین و سارق
خوانند و فساد آن دو جایر اعظمست از جایر سیم چه هر کس که از دایرهٔ
انقیاد اوامر و نواهی شریعت الهی بیرون آید مراینه اطاعت
هیچکدام از آن دو ناموس دیگر از و چشم نتوان داشت و همه فسادها
از و متولد توانند شد و اگر از خطهٔ پادشاه زمان بیرون رود

قیاس

بمقتضاء

بمقتضاء نص **واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم** از ربقهٔ طاعت رعیت
پادشاه حقیقی بیرون رفته باشد و همه مفاسد از و متوقع باشد و بر
کس بقدر امکان دفع او واجب باشد **حکایت** ناقلان آثار ملوک نامدار
در کتب تواریخ و اخبار آورده اند که سلطان ملکشاه ماضی در عهد
خویش اعظم ملوک نامدار بود و در آن روزگار زمام اختیار ممالک
در قبضهٔ اقتدار او توسن گردون لجام اطاعت احکام او را سر
نهاده و ابلق ایام تازیانهٔ امر و نهی او را تن در داده روزی بیست و نهم
ماه رمضان قصبهٔ نیشابور را مرکز رایات نصرت شعار ساخت
و خاطر را از اندیشهٔ ترود و اسفار پرداخت شامگاه که سلطان
خورشید متوجه ملک مغرب شده چهرهٔ بیضا را بر چشمهٔ عین حامیه زد
و از کثرت غوغای روز برسم استراحت میل بخلوتخانهٔ شیب زمین
تحت الارض کرد یعقوب وار حدقهٔ دیدهٔ روزه داران در اشتیاق یوسف
روزه داران چون عید سفید گشته بود لاجرم هلال عید را چون یوسف
کنعانی از قعر چاه ظلمانی مطلبیدند و هوای عید در مجمر سینه بنایرهٔ
اشتیاق میسوختند و نعل خیال هلال را در آتش جوع می‌نهادند از

غایت شغف رؤیت هلال هر کس از طرف بام برآمده بود و باستهلال
و از غلبهٔ خیال هر تارهٔ از ابرو در چشم هر یک تصور هلالی برآمده
بس که در جان فگار و چشم بیدارم تویی / هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
القصه مقربان بنا بر حرص عید بی رعایت مقدمات شرعیه و شرایط
دینیه در حضرت پادشاه عرض کردند که هلال عید دیده شد و سلطان را
بران داشتند که امر فرمود تا نداکنند که فردا عید است و برین منادی
زدند و در آن عصر مسند فتوی و اجتهاد شریف الحرمین ابو المعالی عبد الملک جوینی
که از اکابر مجتهدان آن مذهب بود و استاد ابو حامد غزالی است مشرف بود
چون ازین معنی خبر یافت فی الحال امر کرد تا منادی کنند که ابو المعالی میگوید که
فردا رمضانست و هر کس که بفتوی من عمل میکند باید که فردا روزه گیرد و چون
حواشی پادشاه را ازین معنی خبر شد باقبح وجهی عرض کردند و نمودند که
ابو المعالی با پادشاه در مقام مخالفتست و چون عامهٔ این مملکت در اعتقاد
سرا بفتوی او کار خواهند کرد و نه بحکم پادشاه و این معنی لایق دولت
پادشاه و جلالت شان ایشان نیست پادشاه ازین معنی متغیر شد فاما چون
نیکونهاد و صحیح الاعتقاد بود رعایت و حرمت اهل علم را بر همت

خود فرض میدانست و از علو شان ابو المعالی بقدر مقدرت و توقی داشت
با جمعی از خواص گفت بروید و ابو المعالی را بلطف و ادب پیش من آرید هر چند
گفتند چون او با فرمان شما بیحرمتی کرده چرا او را بجرئت باید خواند فرمود که
تا سخن او نشنویم بمجرد خبری تنگ حرمت چنین بزرگی نتوان کرد چون
ابو المعالی را بخواندند برخاست و بهمان تخفیفه و رخت که در خانه پوشیده
بود و کفش در پای کرده ببارگاه سلطان آمد چون حجاب این صورت مشاهده
کردند بعرض رسانیدند که ابو المعالی بدان مخالفت قناعت نکرده
و اکنون برخت خانه بحضرت شما آمده و رعایت حرمت مجلس شما
نمینماید سلطان را تغیر زیاده شد و با وجود رعایت حرمت فرموده
امیر الحجاب را فرستاد که چرا بدین طریق آمده چه معلومست که بدین شیوه
پیش سلاطین رفتن ترک ادبست ابو المعالی آواز بلند کرد و گفت سلطان
باید جواب سخن خود بشنود چه دیگری تقریر آن باز نتواند کرد و چون بحضرت
سلطان رسید گفت ای پادشاه من بهمین جامه نماز گذارم و روا باشد
و جامهٔ که در خدمت خدای تعالی توان پوشید در خدمت سلطان هم شاید لیکن
چون عادت بدین رفته که مثل این جامه پیش پادشاهان نروند خواستم

که رعایت ادب نمایم و رخصت لایق موزه پوشیدن فاما در ساعت
که فرمان رسید همین جا نشسته بودم رسیدم که تا تغیر جایی کنم
درنگی واقع شود و بواسطهٔ آن تاخیر درشکان نام مرا در جریدهٔ
یاغیان و مخالفان پادشاه اسلام بنویسند و اگر یک پیزر
نشسته بودمی همچنان پیاده می تا از فضیلت مسارعت در امتثال امر
سلطان محروم نگشتمی سلطان فرمود که چون طاعت پادشاه باین
مرتبه واجب میدانی چرا بر خلاف امر ما فتوی می نویسی ابو المعالی گفت
هرچه تعلق بفرمان دارد بر ما واجبست که اطاعت سلطان کنیم اما
هرچه تعلق بفتوی دارد بر سلطان واجبست که از ما پرسد چه بحکم شریعت
غرا و ملت زهرا همچنانکه فرمان پادشاه راست فتوی علما راست
در روزه داشتن و عید کردن تعلق بفتوی دارد نه بفرمان سلطان چون
این سخن بشنید آتش خشم او بزلال رضا منطفی شد و ابو المعالی را بانواع
اصطناع و اصناف الطاف مخصوص داشته باز بمنزل فرستاد
والحمد لله تعالی که درین روزگار همایون آثار که سپیدهٔ صبح ظهور نور عدل و
بیامن دولت حضرت صاحبقرانی و آثار معدلت حضرت سلطانی

خلد

خلد الله تعالی ملکهما و سلطانهما عالم از پرتو انوار عدالت گستری و
شریعت پروری ایشان منور و جیب از نفحات عاطفت و رحمت
ایشان معطرست مدار امور مصالح جمهور بر احکام شریعت غرا و ملاک
مراسم ممالک بر رسوم ملت زهراست حق سبحانه و تعالی در سایهٔ
تربیت آفتاب در مدارج کمال بر می آید هلال دولت حضرة سلطان سلیمان
مکان آصف نشان از اظلال انوار آثار حضرت صاحبقران اسکندر
از مان مستخدم الاکاسرة الدوران بغایة کمال رساینده از عین الکمال
زوال مصون و کوکب سعادت اقبال آن دو نیر فلک ابهت و جلال
را از وصمت هبوط و وبال مامون دارد و بحق الحق و کلماته و العارفین
ببینات آیات ذاته و صفاته تنویر ارسطاطالیس گفته که عدالت نه جزویست
از فضیلت بلکه همه فضیلتهاست و جور که مقابل اوست نه جزویست از
رذیلت بلکه همه رذیلتهاست و عدالت اول متعلق بذات شخص است و
قوای او چنانچه ایمائی بآن رفت و ثانیا بشرکا را او از اهل
و مدینه و لهذا حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل الصلوة
و اکمل التسلیمات فرموده کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته [illegible]

از افراد انسانی چو مالک امور اعضا و قوی نفسانی و جسمانی خودست و
راعی آن جوارح و قوا است و هر یک را در روز حساب از احوال رعیت
خود سؤال خواهند کرد و چون فرمود که مقسطان یعنی عادلان بر
منبرهای نورند از یمین چون حضرت رحمن صحابه پرسیدند که ایشان
چه کسانند فرمود که آنانکه عدل کنند در حق خود و اولاد خود و آنچه
در تحت ولایت و تصرف ایشانست و حکما بر سبیل تمثیل گفته اند
که چراغی که نزدیک خود را روشن نتواند داشت بطریق اولی که دورتر
را روشن ندارد و همچنین هر نفسی که اصلاح حال خود نتواند کرد و رعایت عدالت
میان قوی بدن جوارح و آلات جسمانی خود عاجز باشد از رعایت عدالت
میان اهل منزل و مدینه متصور نشود و هرگاه که اولا رعایت عدالت
در بدن و قوی خود نماید و از افراط و تفریط مجتنب شود و بعد از آن
با بنی نوع از اهل منزل و مدینه همین طریق مسلوک دارد خلیفه خدای
تعالی باشد و حکما گفته اند چون زمام مصالح انام در قبضه اقتدار
چنین بزرگواری باشد زمانه نورانی بود و بیامن روزگار همایون ایشان آثار
برکت در حرث و نسل پیدا شود چنانچه مرویست که در خزانه کسری

یافته

کیسه یافتند و در آن دانهای گندم بود بغایت بزرگ هر یکی در
یک دانه خرما و در آن کیسه نوشته بود که در زمانی که پادشاهان
عدالت بر کمال بوده برکت در این مرتبه بوده و الحق در این زمان
واضح برهان ازین رأفت حضرت خاقان صاحبقران در
اندک مدتی انواع جمعیت و رفاهیت بکافه برایا و قاطبه عباد رسیده
و عرصه ممالک که از دست برد ظالمان پایمال مهالک شده بود
روی بآبادانی نهاد **بیت** یارب پناه اهل جهانش تو کرده
اندر پناه خویش ابد آرمیده را **لمعه هفتم** در اقسام عدالت ارسطا
طالیس اقسام آن بر سه قسم نموده یکی آنچه اقدام بآن جهت ادا
حق عبودیت حق تعالی باشد که جود بخشش خلعت وجود بی سابقه استحقاق
در چند سر جود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانه لطف الهی
بنعم نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی آنست که بنده در آنچه
میان او و حق باشد طریق افضل مسلوک دارد و در رعایت رسوم عبودیت
هیچ دقیقه نامرعی نگذارد و دوم آنچه متعلق است بمشارکت ابنای
نوع چون تعظیم سلاطین و تکریم علما و ائمه دین و ادای امانات و

وانصاف در معاملات وسیم آنچه قیام بآن برای ادای حقوق
اسلاف باشد مثل قضاء دیوان وتنفیذ وصایا ایشان وامثال
ذلک ومطلع بر احکام شریعت متمم مکارم اخلاق علیه الصلوة
والتحیة من الملک الخلاق داند که آنحضرت بحکم اوتیت جوامع الکلم در صنع
متعدده بشر بعفته عبارتی لطیف تر اشارتی بیان جمیع اقسام عدا
فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقه علی خلق الله که مشتمل بر تمام
اقسام عدالتست چه رعایة عدالت یا در امور متعلقه بمابین عبد و
حقست وفقره اولی اشارتست بآن یا در امور متعلقه بمابین ابنای نوع
وفقره ثانیه عبارتست از آن ودر حدیثی دیگر فرموده الدین النصیحة قیل
لمن قال لله ولرسوله ولعامة المؤمنین ومتفطن لبیب داند که اندراج چندین
حکم عزیز در چنین کلم وجیز باعث وجوب محو ولطافت معنوی رشاقت
مؤدی جز مؤدب بکتب ادبنی ربی فاحسن تادیبی امیر شود ولهذا
حکماء متأخر چون بر دقایق شریعت حقه محمدیه مطلع شدند واحاطه
آن بر تمام تفاصیل حکمت علی ما شاهده نمودند بکلی از تتبع قدما اوائل
حکما وکتب ایشان درین باب دست باز کشیدند چو آن رخسار دیدا

باغبان

باغبان دید ز گل برکند وبرید از صنوبر وسخن در تحقیق عبادت
آلهی آنکه حق سبحانه وتعالی هریک از قوی واعضا را بجهة غایتی خلق
فرموده تا مجموع اسباب تحصیل کمال حقیقی که غایة الغایاتست شود
اعنی تحقق بسر خلافت آلهی چنانچه در مطلع بر تو ادراک آن بر دوازن
ضمایر متتبعان انوار حکمت علی افتاد وبس صرف آن قوی واعضا در آن
غایات عبادت وعدالت وشکر باشد وصرف در غیر آن معصیت
وکفران وظلم وچون التزام این معنی در غایت صعوبتست در کلام حقایق
اعلام این طایفه را وصف قلت فرموده حیث قال وقلیل من عبادی الشکور
وتفصیل وظایف اعمال هر قوتی از قوی در شریعت محمدی بابلغ وجهی شرح کرده
شده وهمچنین حقوق الناس نیز در معاملات ومناکحات وجنایات
مبین ومفصل گشته از اینجا متیقن باید نمود واعم وجوه عدالت واتم
آن عدالت سلطانست که احاطت بر تمام وجوه عدالت وارد چه
بی عدالت پادشاه هیچکس را امکان رعایت عدالت نتواند بود واگر
باشد در غایت تعسر چه تهذیب اخلاق وتدبیر منزل نیز منوط بانتظام
احوال تواند بود وبا وجود تلاطم امواج فتن وتراکم افواج محن تفرغ خاطر

که ملاک همه کمالات مزیت و لهذا در اخبار وارد است که اگر سلطان
عدالت ورزد همه ثواب هر طاعت که از رعایا صادر شود شریک باشد
و اگر ظلم نماید در وبال معصیت با ایشان مساهم و حضرت رسالت پناه
علیه صلواة الله وسلامه فرموده که نزدیکترین مردمان بخدای تعالی
از روی منزلت در روز قیامت پادشاه عادلست و دورترین مردم
از خدای تعالی بحسب منزلت در روز قیامت پادشاه ظالم است و در
حدیث مصطفوی است عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة یعنی
عدل یکساعة بهتر از عبادت هفتاد ساله است چه اثر عدل یکساعه بهمه
عباد در همه بلاد میرسد و تا مدتهای متمادی میپاید و عبد الله ابن المبارک
رحمة الله علیه فرموده که اگر من دانم که مرا یک دعا مستجابست در
اصلاح حال پادشاه کنم تا نفع آن بعموم خلایق واصل شود و چون
تفاصیل این نوع از عدالت بسیاست مدن انسب است درین
مقام بهمین قدر اختصار میرود و درین مبحث اشکال کنند
که تفضل محمودست و داخل در عدالت نیست چه عدالت مساواتست
و تفضل زیاده و معلوم شد که خروج از حد اعتدال خواه بافراط باشد

وخواه بتفریط مذمومست پس باید که تفضل مذموم باشد و جواب آن
برین وجه گفته اند که تفضل احتیاط است در عدالت تا از وقوع
نقصان ایمن باشد و احتیاط در توسط در همه ملکات بیک منوال نیست
چه رعایت احتیاط در سخا که وسط است میان اسراف و بخل بمیل بطرف
زیاده تواند بود و در عفت که وسط است میان شره و خمود بمیل
بنقصان و تفضل متحقق نشود الا بعد از رعایة شرایط عدالت بآنکه
اول ایشان بحد استحقاق نموده باشد بعد از ان جهة احتیاط و استظهار
زیادتی بآن ضم کرده باشد و اگر تمه مال بغیر استحقاق صرف کند متفضل نباشد
بلکه مبذر بود و پس متفضل عادلی باشد ایمن از اختلال و متفضل عادلی باشد
محتاط در عدالت و شرف از انجهة باشد که مبالغه و احتیاط در عدالت
نه از انجهة که خارج است از ان اینست جوابی که قوم گفته اند و تمامی فطن
بصیرة را بعد از ذکر آنچه در معنی توسط معتبر درین مقام گفته شد جوابی
اظهر ازین ظاهر شود و باید دانست که تفضل گاهی احتیاط در عدالت
که موجب نقصان حق خود باشد چه اگر حکم میان دو کس کند و هیچ طرف
تفضل صورت نبندد و رعایت اعتدال محض و تسویت مطلق باید نمود

جماعتی از حکما گفته‌اند اگر رابطهٔ محبت و علاقهٔ مودت میان مردم
محکم بودی احتیاج بسلسلهٔ عدالت نبودی چه اهل معاملات بواسطهٔ
محبت با همدیگر در مقام ایثار بودندی چه جای آنکه طمع در حق غیر نمودندی
و تحقیق این سخن آنکه رابطهٔ محبت اتم است از رابطهٔ عدالت چه محبت وحدت
جبلی طبیعی و عدالت وحدتی قهری قسری با آنکه عدالت بی محبت منتظم نشود
پس پادشاه مطلق محبت باشد و عدالت نایب او تواند بود و در این
مقام آنکه مبدأ ایجاد اشیا بمقتضای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
محبت است پس دوام و انتظام نیز مبتنی بر آن تواند بود شعر
ما ای عشق کهن سال که هر روز نوی زیر فرمان تو هر جا که ضعیفست و
قوی و تمام بحث محبت در حکمت منزلی خواهد آمد ان شاء الله تعالی

لمعه هشتم در ترتیب اکتساب فضایل در حکمت مقرر شده که مبادی
حرکات که مؤدی بکمالات شود یا طبیعت است یا صناعت اول مانند
حرکت نطفه در اطوار صور مختلفه تا بکمال حیوانی رسد دوم مانند
حرکت چوب بوسایط آلات متعفنه تا بمرتبهٔ کمال تختی رسد و طبیعت
بر صناعت مقدمست چه استاد طبیعت مبادی عالیه است بی مداخلت ارادت

انسانی و صدور صناعت بمداخلت ارادت انسانیت پس طبیعت
صناعت را بمنزلهٔ استاد و معلم است و چون کمال ثوانی در تشبه
باول است کمال صناعت در تشبه بطبیعت باشد و تشبه او بصناعت
در تقدیم و تاخیر اسباب و تدبیر او بروجه لایق تواند بود تا کمالی که
بر فعل طبیعت بتقدیر الهی مترتبست از صناعت بواسطهٔ صورت تدبیر
انسانی حاصل شود با مزیتی که صناعت را بود و آن حصول آن کمالست
بحسب ارادت و مشیت مثلا چون انسان بیضهٔ مرغ را در حرارتی
مناسب سینهٔ مرغ ترتیب نماید جوجهٔ بسیار یکدفعه حاصل شود که
مثل آن یکدفعه از طریق حضانت مرغ حاصل شدن متعسر بود و بعد از
تمهید این مقدمه گوییم چون تهذیب اخلاق که نظر این فن مقصور است بر
امری صناعیست مر آینه در این باب اقتدا بطبیعت باید کرد و برین
وجه که آنچه در ترتیب وجود مقدم باشد در تهذیب مقدم دارند و
چون تامل در مراتب قوی واقع شود ظاهر گردد که اول قوتی که در
طفل واقع شود قوت طلب غذا باشد چه در همان ساعت که متولد شود (حال)
میل بشیر کند و این بمحض الهام ربانی تواند بود که بمقتضای اعطی کل

خلقه ثم هدی ذرات کاینات را شاملست و چون قوت او زیاده شود
درین طلب برفع صوت گریه و نظایر آن توسل جوید و در مبادی حال
بنا بر غلبهٔ حکم اجمال تمیز میان امور متشاکله مثل صورت مادر و غیر
آن نتواند کرد و چون حواس ظاهره و باطنه قوت گیرد و خیالش بحفظ
مثل محسوسه قادر شود صور مطالب که از راه حواس باو رسیده
باشد التماس نماید چون خصوصیت مادر و غیر آن و بعد از استکمال
این قوت بنوعی از کمال قوة غضبی در و ظاهر شود تا دفع مضار
نماید و با آنچه مزاحم و ممانع او باشد در نیل مطالب برغایت بمقاومت
کند و اگر در دفع مستقل نتواند شد باستغاثت و استعانت
استظهار جوید و بعد از استکمال این قوت بنوعی اثر خاص نفس ناطقه
که قوت تمیز است در و ظاهر شود و اول آثار ظهور این قوت حیاست و
آن نتیجهٔ تفرقه میان نیک و بد و حسن و قبیح است و این قوت نیز
بتدریج در مدارج کمال مترقی باشد و چون قوت شهوانی و غضبی
شخص را بکمال که لایق است باو برساند صرف عنایت بحفظ نوع نماید
مثلا قوة اولی چون شخص را تغذیه و تنمیه بکمالی که شخص را لایق باشد

نزدیک گرداند آغاز تحصیل شخصی دیگر نماید تا بوسیلهٔ آن نوع باقی ماند
پس مادهٔ منی در و پیدا شود و شهوت نکاح و میل تولید تبعیت حادث
گردد و قوة ثانیه چون در حفظ شخص متمکن و مستظهر شود بر ذب
از حریم حرمت نوامیس و سیاسات عصبیه که معظم منافع آن راجع
بانوع شود اقدام نماید و اما قوت سیم چون در ادراک جزویات متمرن
شود آغاز تعقل کلیات و تصور انواع و اجناس نماید پس یک ازین قوی
بعد از استکمال جزوی صرف عنایت بجانب کلیات نماید و آن هنگام
که تصور کلیات نماید اسم عقل برو افتد و شروع در ظهور کمالات خاصهٔ
انسانی باشد بلکه ابتدا انسانیت بالفعل و آن وقت باشد و بتحقیق
اطلاق انسان برو در احوال سابقه شبیه باطلاق اسم خرما بر بلح
و الکور بر غوره تواند بود و درین مرتبه کمالی که منوط بدو طبیعت بود
منتهی شود و ابتدا اثر صناعی باشد تا بکمال حقیقی که غایت مراتب انسانیت
و در مطلع تعبیر از آن بخلافت الهی رفت برسد پس مستکمل را همین استسجار
تاسی باید شد که اولا تهذیب قوه شهوی نماید و ملکهٔ عفت حاصل کند بعد
از آن تهذیب قوت غضب تا شجاعت حاصل شود و بعد از تحصیل قوت

تميز با لجلت متحلى شود پس اگر اتفاقا در بدو نشو تربيت بر قانون حكمت يافته
باشد نعمتى عظيم و بختى جسيم باشد و شكر تحفظ آن ملكات بر دوام
همت او لازم و اگر بخلاف آن مترتبى شده باشد نوميد نبايد شد
و همت بر استدراك و تلافى مصروف بايد داشت و بايد دانست كه
بغير از مؤيدان من عند الله كه حق تعالى بحكم ووجدك ضالا فهدى
ايشان از كمالات فطرى و فضايل ذهنى از تعلمات كسبى و تعليمات بشرى
مستغنى گردانيده هيچكس بر فضيلت مفطور نباشد و در تحصيل آن باكتساب مضطر
نه اگر بسبب اختلاف استعداد اختلاف در سهولت و صعوبت اكتساب
باشد پس همچنانكه طالب صنعت كتابت را يا نجارت را مثلا ممارست
عمل مى نمايد تا كاتب يا نجار شود طالب فضيلت را نيز بر افعالى كه موجب
حدوث آن ملكه باشد اقدام بايد نمود تا آن ملكه او را حاصل شود و
اين صناعت شبيه تام بطب دارد و از اين رو كه مطمح نظر طبيب
حفظ اعتدال امزجه است مادام كه حاصل باشد و اعاده آن بعد از زوال
و نظر صاحب اين صناعت بر حفظ اعتدال خلقيت و استحصال
آن بلكه اين علم خود طب روحانيست چنانچه گذشت و از اينجاست كه

جالينوس بعيسى عليه السلام نوشت من طبيب الابدان الى طبيب النفوس
پس همچنانكه طب را دو جزو است يكى حفظ الصحة و ديگرى دفع مرض اين
را نيز دو قسم باشد يكى آنكه راجع شود بحفظ فضيلت و ديگر آنكه نافع بود در
ازالت رذيلت و كسب فضيلت پس طالب را اولا نظر بايد كرد در
حال قوى سه گانه بر ترتيبى كه سبق ذكر يافت اگر احوال همه بر قانون
اعتدال باشد در حفظ آن بايد كوشيد و اگر منحرف باشد برد آن
باعتدال اشتغال بايد نمود و ترتيب بر تلو ترتيب طبيعى نگاه بايد داشت
و بعد از تهذيب اين قوى بر حفظ قواعد عدالت توفر عنايت بايد نمود و
ملاك اعمال و احوال خود عدالت ساختن تا بغايت كمال حقيقى واصل شود و
لمعه نهم در حفظ صحت كمال نفس چون نفس را فضيلتى باشد واجب باشد
محافظت آن كردن و آن ملكه فاضله را بعمل آوردن و معاشرت و
مخالطت با اخيار و احتراز از صحبت اشرار چه تاثير اخلاق مصاحب
در نفس بسيار است و لهذا و لهذا حكما گفته اند طبيعت دزد است يعنى
پنهان اخلاق همنشين فرا ميگيرد و همچنانكه از خلطه اشرار احتراز واجب است
از استماع ايشان نيز همين سبيل خصوصا كه معتقدات مخيله و تمويهات

بالجمله تزیین احوال ایشان کرده باشد چه از حضور یک مجلس استماع یک
بیت دربین شود چندان ذلت در نفس پیدا شود که خلاص از آن بامتداد
روزگار و تحملات دشوار و معالجات بسیار میسر نشود و بسیار باشد که سبب
فترت و غوایت عالمیان مستتر گردد و آنچه در علم فقه مقررست که انشاد و
انشاء اشعار که مشتمل بر حکایت فسوق و ترغیب در آن باشد حرامست مستند
بهمین حکمت و آنکه از آلات مطربه هرچه شعار شاربان خمرست محرمست
هم از این سیاست چه سرایت تخیل این امور و تصور آن بر وجه استحسان
موجب هیجان صحبت و میلان طبیعت بآن گردد و سرّ اینکه در جبلت
انسانی بنا بر تعلق نفس ببدن و محبتی که نفس را بدان واسطه با قوای حیوانی
حاصلست دواعی شهوت و غضب مرکوزست و مثل میل بهوای نفس همچون
مثل فرود آمدنست که در آن کلفتی و تعبی احتیاج نیست و ترقی بمعارج فضایل
بعینه بر بلندی رفتن که بی تحمل مشاق و متاعب و ترک مشتهیات و مستلذات
میسر نگردد عروج بر فلک پسروری دشوارست و از اینجاست که در حدیث
مصطفوی علیه الصلوة والسلام واردست حفّت الجنّة بالمکاره و حفّت النار
بالشهوات و بباید دانست که مؤانست با دوستان و مخالطت با ایشان در

مزاج بقدر اعتدال مستحسن است و سبب مزید انس و الفت و دوام
رابطه محبت میشود و این را نیز چون دیگر اخلاق دو طرفست طرف افراطش
مجون و تمسخر و خلاعت و جانب تفریطش عبوست و گرفتگی و بلادت
و سردی و چون سایر اطراف مذمومند و مرتبه وسط که محمودست بشاشت
و بشاشت و طلاقت و حسن معاشرت موسوم و صاحب این مرتبه بصفت
ظرافت موصوف و بصفت ملاحت مرسوم و حضرت رسالت پناه با
جلالت شان مزاح فرمودندی کان رسول الله صلی الله علیه و سلم
یمزح و لا یقول الا حقا و حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام بنابر
کمال لطافت و غلبه احکام ولایت که مقتضی اظهار انوار وحدت و اخفاء
آثار کثرت تواند بود مزاح بوده اند بحیثیتی که سلمان فارسی رضی الله عنه گفت
در مزاحی که با او فرموده بود هذا الذی اخّرک الی الرابعة و این سخن را
حقیقتی است چه بر نشاء آنحضرت نشئه ولایت غالب بود که موجب غلبه نظر
بطون و وحدتست و خلافت مقتضی طرف ظهور و حفظ مراتب کثرت و منها
بودن چنین بیت موسیا آداب دانان دیگرند ° سوخته جان و روانان دیگرند
و از اسباب حفظ صحت نفس کار فرمودن قوتست در افعال جمیله خواه

قوهٔ نظری خواه قوت عملی چه هر ملکه که تمرن بر عمل رسوخ پیشتر کرد بقدر
رسوخش کم شود تا عرضهٔ زوال گردد و همچنین سبب لزوم ریاضت بدنیت
که در طب جسمانی از اسباب حفظ الصحه است بلکه مدخلیت این ریاضت در
حفظ صحت نفس بیشتر است از دخل ریاضت بدنی در حفظ صحت بدن زیرا که
ریاضات بدنی را بدلی چند متصور است بخلاف ریاضت نفسانی چه هرگاه
که نفس از مواظبت نظر معطل شود و از اقتناص اسرار و حقایق بجوارح انکار
اعراض نماید البته ببله و بلادت گراید و از فیوض عالم عقول که غذای روحانی
و رزق سماویست بر آید و بحجب معنی از رتبت کمال انسانیت منسلخ و
بصورت معنوی حیوانات عجم منسخ گردد و بعد از اطلاع برین انتکاس خواه
درین نشاه و خواه در نشاهٔ اخروی بغیر از حسرت و وبال حاصلی نداشته
باشد ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا
نعمل صالحا انا موقنون هرچند در علم و براعت یگانهٔ
زمان و سرآمد اقران شود بر وی بندار و عجب او را از فوز بعروج در مراقی
کمال محجوب ندارد و از مراسم سعی و اجتهاد هیچ دقیقه فرو نگذارد و
فوق کل ذی علم علیم و کبر سن را عذر ترک کسب کمال و بهانهٔ بطالت و کسالت

از افلاطون پرسیدند که تعلم تا چه وقت مستحسن است گفت تا آن وقت
که جهل عیب است و باید که در معاودت و ملاحظهٔ آنچه معلوم گردد و نهایت
تهاون روا ندارد و تکرار و تذکار آن واجب شمارد و چه آفت علم نسیانست
و حافظ صحت نفس را تامل باید کرد که چون طالبان نعم خارجی و سعادات
مجازی که در معرض زوال و صدد تبدل و انتقالست در کسب حصول آن
تحمل اخطار و تکلف اسفار و تعرض مکاره و مخاوف اختیار نمایند
بطریق اولی که او در اقتناء نعم حقیقی و فضایل ذاتی که حلیهٔ ذات او
باشد بهیچ وجه از وجدانهٔ سعی بلیغ و جد اکید واجب داند و چه عین
خسران باین تواند رسید که جوهر نفیس باقی را صرف خزف خسیس فانی گرداند
که بعد از آنکه بمشقت بسیار بدست آید اگر آنچه از و فوت نشود او را آخر
فوت شود و بعد از آن میراث کسانی که اکثر اعدا باشند شود و لهذا
در کلام هدایت سید انام علیه الصلوة و السلام تکرار امر اجتناب
از فضول دنیا و زهد در اسباب آن که متاع غرور است از آنجمله
فرموده ازهد فی الدنیا یحبک الله و ازهد فیما عند الناس یحبک الناس
و در حدیثی دیگر کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من

القبور، و ارسطاطالیس گفته کسی که بر کفاف معیشت قادر باشد نشاید که
زیادتی طلبد چه آز را نهایتی نباشد و طالب آز را مکاره بی نهایت رسد
و گفته که غرض از اسباب دنیوی دفع اسقام است چون جوع و عطش
و تحرز از وقوع در آفات بدنی نه لذت، بلکه لذت اصلی صحت که از لوازم
اقتصار است، پس معلوم شد که در اعراض از فضول هم لذت و هم صحت
او در طلب آن نه لذت و نه صحت، و در صحیفهٔ سلیمان بن داود علی نبینا
و علیه الصلوة والسلام مسطور است که فرمود طلب زیادتی در دنیا مکنید که
در خانه خواه صاحب خانه که مهماندار است و خواه مهمان یک شکم پر بیش نتوان
خورد، پس خواه آنکس که زیادت دارد و خواه آنکه بقدر حاجت دارد در انتفاع
با آن یکسانند و صاحب زیادتی را تعب و مشقت زیاده و او را هیچ
خصوصیتی نیست الا آنکه گوید این از آن من است، و اگر کسی را قدر کفاف
نباشد از مقدار حاجت تجاوز جایز ندارد و از مکاسب دنیه احتراز کند
و باید که بهیچ وجه تهییج قوهٔ شهوت و غضب نکند بلکه تحریک ایشان مطلقا
موکول بطبیعت دارد و نه چون جمعی که تذکر کنند لذتی که در وقت مزاولت شهوتی
یا اجراء غضبی بایشان رسیده باشد شوقی بمثل آن وضع اکتساب کنند

که مبدا انبعاث شهوت یا غضب شود و این حالت شبیه بحال کسی باشد که
سبعی را تهییج کند بعد از آن بجهت خلاص یافتن از او مشغول شود و مقاومت
که هیچ عاقل بر مثل این اقدام ننماید، و چون طبیعت باز گذارد تا در وقت خود
تهییج نماید پس بمیزان عقل سنجیده آن مقدار که حد اعتدال باشد اعمال
و از طرفی افراط و تفریط مجتنب باشد مؤدی بفضیلت عفت و شجاعت
شود، و باید که اعمال نظر با افعال و اقوال و حرکات و سکنات مقدم دارد
تا بحسب عادت چیزی که مخالف ارادت عقلی باشد از او صادر نشود
و اگر احیانا عادت سبقت گیرد و فعلی مخالف عزم از او بظهور آید
عقوبتی که موجب ازجار او تواند شد التزام نماید، مثل آنکه اگر مطعومی
که مصلحت عقلی در احتماء از آن باشد مبادرت نماید مجازات او بامتناع از
طعام و التزام صیام و توبیخ و ایلام بر وجه مصلحت و طبق وبت
بکار آورد، و اگر غضبی بمحل از او واقع شود و متعرض سفیهی که موجب اهانت
او شود، یا التزام قربتی مالی با بذلی که بر وی شاق باشد تادیب او
نماید، و در تواریخ حکما آورده که سقراط چون پادشاه آن زمان او را
بتاهل امر فرمود چنانچه عادت آن زمان بوده که از حکما التماس تاهل مینموده اند

تابعین ایشان تبرک جویند اختیار زنی سلیطه نمود که در تمام آن بلاد و
بسلاطت مشهور بود تا باین طریق قوه غضبی را مقهور گرداند و اقلیدس
سفهاء شهر خود را الجلوه مزد میداد تا بر ملا او را توبیخ و تقریع کنند
و اگر از نفس خود کسالتی فهم کنند او را بالتزام مشقت اعمال صالحه فوق
المعهود تادیب کنند و بالجمله مزاولت اموری نماید که طبع را در آن
مجال اهمال و اغفال نباشد تا متمرن شود و مقابح اعمال را اگرچه صغیره
باشد صغیر نشمرد چه موجب تهاون نفس شود و از اینجاست که بعضی از اهل شرع
تصریح فرموده اند که هر گناه را اگر صغیره شمرند نظر باشخص کبیره شود و این معنی
از بعض حدیث مصطفوی نقل نموده اند و در ارتکاب صغایر بطالب جهت نشود
چه صغایر بتدریج بر کبایر باعث شود و خود نیز باصرار حکم کبیره گیرد و کبیره
شود علی اختلاف بین العلماء و باید که در تفحص عیوب نفس سعی بلیغ نماید
و چون بر آن جهه که جالینوس گفته هر کس خود را دوست میدارد و بمقتضای
حبک الشیء یعمی و یصم محبت سبب خفاء عیب وظیفه آن باشد که دوستی
دانا اختیار نماید و بعد از طول موانست و مجالست استفسار عیوب خود
از او نماید و درین باب مبالغه و الحاح بکار دارد و بانکه گوید من در توبیخ

عیب تو نمی پسندم راضی نشود و کراهت اظهار کند و بر سؤال اصرار نماید
و چون عیبی او را اخبار کند اظهار قبض بلکه اظهار مسرت نماید و بمقتضای
قول عمر که فرموده رحم الله من اهدی الی عیوبی آنرا احسانی از جهت
خود شمرد و شکر آن بر خود واجب داند و بازالهٔ عیب مشغول شود و
اگر از دوست کار نگشاید از دشمن مثل این غرض بر آید چه دشمن
غالبا در اظهار عیوب شخص محابا نکند بلکه سعی در افشاء آن نماید پس
بدین سبب او را بر عیوب خود اطلاع حاصل آید و در صدد خللی که
متوقع باشد احتیاط تمام بجای آورد و اینست معنی آنچه جالینوس در
جایی دیگر گفته که نیکان از دشمنان انتفاع باشند و از عیسی علیه السلام
منقولست که من ادب را از بی ادبان آموختم و بعضی حکما گفته اند که
طالب حقیقت باید که صورتهاء آشنایان خود آئینه سازد و سیرت و
صفات خود را در آن مشاهده نماید تا بر قبح رذایل خود مطلع شود چه
نفس بر قبح افعال خود واقف نشود و اما افعال دیگران بسهولت در می یابد

لمعه دوم در معالجات امراض نفسانی همچنانکه در علم طب جسمانی مقررست
که حفظ صحت باسپتد است مثل تواند بود و دفع مرض بایشان بضد

بلغ

ورطب نفسانی نیز این قاعده ممهدست و چون فضایل چهارست رذایل
هشت چنانچه از پیش گذشت پس رذایل را اضداد فضایل نتوان
خواند باین اصطلاح که ضد آن دو موجود را گویند که در غایت بعد از
همدیگر باشند لیکن باصطلاح اعم اطلاق ضد بران توان کرد و
ملاک امر در طب اولا معرفت اجناس پس امراضست بعد از ان
اسباب و علامات آن پس کیفیت علاج و چون قوی نفسانی سه
نوعست یکی قوت تمیز دوم قوت غضب سیم قوت شهوت و انحراف
هر یک یا از جهت کیفیت باشد یا از جهت کمیت و ثانی یا بزیادتی بر حد
اعتدال باشد یا بنقصان پس امراض هر قوتی از سه وجه تواند بود افراط
و تفریط و رداءت کیفیت اما افراط در قوت تمیز یا در شق نظری باشد
یا شق عملی اول همچون تجاوز از حد نظر و مبالغه در تفکر و مناقشه و توقف
بی جایگاه و بنا بر شبهه واهیه که بعرف محصلان که قوت یقین نچشیده اند
آن را تدقیق خوانند و بدان واسطه از ادراک مطالب یقینیه باز مانند و ثانی
اگر در امور جزوی باشد آن را گربزی خوانند و اگر در امور کلی باشد دها
و اما تفریط در قوت نظری حمق و بلادت و از ادراک مطالب ملالت و بجمله

قصور نظر از حد واجب در علمیات و عملیات و اما رداءت قوت چون
شوق بعلومی که ثمره کمال حقیقی نباشد چون علم جدل و خلاف و سفسطه
زیادت از آنچه مدد تحصیل یقین تواند شد و چون کهانت و رمالی و شعبده
چون غرض ازان اطلاق بر حقایق آن نباشد و اما افراط در قوت
دفع چون شدت غیظ و کثرت زیادت انتقام و اشتعال نایره غضب
زیادت از حد اعتدال و اما تفریط دران چون بیغیرتی و بددلی
و اما رداءت قوت خشم گرفتن در غیر محل مثلا از جمادات و بهایم
یا اطفال و کسی که در حکم ایشان باشد یا بچیزی که موجب غضب نباشد
و اما افراط در قوه جذب چون حرص در اکل و شرب و مبالغه در مباشرت شهوه
نکاح زیاده از قدر مستحسن عقل و اما تفریط در و قعود از اکل و شرب
بقدر ضروری و تهاون در حفظ نسل و آن را خمود شهوة خوانند و اما
رداءت کیفیت چون اشتهاء گل و فحم خوردن و شهوة مواقعت با ذکور
کردن و بالجمله استعمال شهوت بر وجهی که از قاعده استحسان عقلی خارج
باشد و اینها اجناس امراض بسیط اند و در تحت ایشان انواع بسیار است
و از ترکیب ایشان امراض بسیار حادث شود و از جمله این امراض بعضی

را مهلکات خوانند چه منشأ اکثر امراض مزمنه شود چون حیرت و
جهل و غلبهٔ غضب و بد دلی و حزن و حسد و امل و عشق و بطالت و
چون تأثیر این امراض اعم است معالجهٔ آن اهم و هر یکی بجای خود
مبین خواهد شد ان شاء الله تعالی و چون میان نفس و بدن علاقهٔ
محکم و رابطهٔ مبرم است چنانچه هر کیفیتی که در یکی پیدا شود در دیگری
سرایت کند پس ملاحظه باید کرد اگر مبدأ این ملکهٔ ردیه مرضی بدنی باشد
مثل سوء المزاج و سوء ترکیب علاج آن بطب جسمانی باید نمود و اگر
مبدأ آن اعتیاد و مزاولت افعال قبیحه باشد بطب روحانی معالجه
باید کرد و همچنانکه علاج جسمانی یا بتصرف در غذا باشد یا باستعمال
دوا و گاه باشد که بسم احتیاج افتد یا باعمال بدنی مثل داغ و قطع
علاج نفسانی نیز برین منوال تواند بود وجه اولاً تهذیب اخلاق و ازالهٔ
رذیلت بتعود و تکرار افعال حمیده باید نمود و این بمنزلهٔ غذا باشد
و ثانیاً بتوبیخ و ملامت نفس نگاه دارد قولاً و عملاً و این بمنزلهٔ دوا است
و ثالثاً بارتکاب اسباب رذیلتی که خلاف آن باشد و این شبیه
بعلاج بسم است و رابعاً بعقوبت و تعذیب و تکالیف شاقه و التزام

بالذات

ریاضات متعبه تا آن قوه ضعیف گردد و انقیاد نماید و این بمنزلهٔ
کی و قطع است و اینست طریق معالجه بر وجه کلی و بر وجه تفصیل علاج
مرضی چند متعلق بقوای ثلثه بیان خواهد رفت تا قیاس دیگر امراض
بران کنند اما امراض قوت تمیز اگر چه بسیار است مخوف تر آن سه
نوع است یکی حیرت دوم جهل بسیط سیم جهل مرکب و نوع اول از قبیل افراط
باشد دوم از قبیل تفریط سیم از قبیل رداءت کیفیت اما علاج حیرت
آنکه چون آن از تعرض ادله متناقضه در مطالب غامضه چنانچه نفس از جزم
بطرفی عاجز آید پس باید که اولاً تذکر این قضیه بدیهیه کند که اجتماع
نقیضان و ارتفاع ایشان محالست تا اجمالاً جزم کند که در هر مسئله
البته در نفس امر یکی از دو طرف حق خواهد بود و دیگر باطل بعد از ان تفحص
مقدمات مناسبهٔ آن مطلوب نماید و بر قوانین منطقی عرض دهد و در ان
احتیاط بلیغ نگاه دارد تا حق از باطل ممتاز گردد و بر یکطرف جزم کند
علاج جهل بسیط و آن عدم علم است بی آنکه اعتقاد علم کند در شان
خود و در ابتدا مذموم نیست بلکه شرط تعلم علمست چه اگر دانند یا اعتقاد
علم در شان خود کرده باشد تعلم محال باشد لیکن درین مقام ماندن

مذموست و بالسنه اهل شرع و عقل مذموم و علاجش آنکه در حال انسان و
دیگر حیوانات تامل نماید تا او را یقین شود که فضیلت انسان بر ایشان بعلم
و تمیز است و بحقیقت جاهل که باین صفت متحلی نیست در عداد حیوانات عجم است
بلکه از ایشان خسیس‌تر چنانچه در مطلع روشن شد و لهذا چون در محفل
علما و فضلا که میدان فرسان کمالات انسانیت است حاضر شود و ایشان
در اجراء قصب السبق پای مسابقت جهانند مطلقا از خاصیت نطق
بری و عری مانده و بسان حیوانات تشبه نموده از سخن گفتن عاجز آید و از این
حال معلوم شود که سخنان که در محاورات امثال خود گوید بامثال حیوانات
انسب است که بکمال انسان چه اگر از عداد نطق انسانی بودی در مجمع تکلام
اعیان که مستجمع [illegible] بازار جواهر پاشند دواجی وحشی طیور مخرج ذی
بلکه اطلاق اسم انسان بر چنین شخص از ان قبیل است که گیاه گندم نما را آدم
خوانند و غوره را انگور گویند و باندک امعان نظر ظاهر شود که از آن
حیثیت که حیوانات عجم بحسب فطرت مهتدی اند بصرف قوی و آلات جسمانی
در وصول بغایه کمال نوعی ایشان و از جاده مستقیم که بآن بغایت
منتهی تواند شد منحرف نشده بخلاف جاهل که از معرفت رذایل و فضایل

غافل و بتصرف قوی غیر مقتضاء فطرت از صوب صواب بانجام تحصیل
کمال که خصیصه نوع اوست منحرف و متمایل و جاهل از حیوانات اخس باشد
و چون برهمین قیاس احوال جمادات ملاحظه کنند ظاهر گردد که
از آن مرتبه نیز فروتر است چه بسوراخ اختیار فطرت انسانی را از اعلی
علیین احسن تقویم باسفل سافلین **اولئک کالانعام بل هم اضل** رسانیده
و ارسطاطالیس گفته که اگر بینا و نابینا برابر در رجاء بهشت در سعادت
شریک باشند اما نابینا بجهت فقدان اسباب احتراز معذور و محروم
باشد و بینا بجهت تقصیر نزد عقل معاتب و ملوم چنانچه گفته اند **نظم** ولم ار
فی عیوب الناس عیبا کنقص القادرین علی التمام و باتفاق عقل و
نقل هیچ فضیلت بی علم تمام نیست و لهذا حضرت رب الارباب در
کتاب اعجاز انتساب حضرت رسالت مآب را امر باستدعاء زیادتی
علم میفرماید چنانچه فرموده **رب زدنی علما** و چون عایشه از حضرت
مصطفوی صلی الله علیه وسلم سوال کرد بای شیء یتفاضل الناس
فرمود بالعقل و حضرت مصطفوی صلی الله علیه وسلم بحضرت امیر
المومنین علی علیه السلام فرمود یا علی اذا تقرب الناس الی خالقهم

بانواع البر فتقرب انت بعقلک تسبقهم بالدرجات والزلفی یعنی ای
علی چون نزدیکی جویند مردم بآفریننده ایشان بسبب طاعات و
عبادات تو بسبب عقل و فکر در آلا و صفات او نزدیکی جوی با او
تا بدرجات و قرب بر ایشان سابق شوی و در حدیث است الناس اثنا
عالم و متعلم والباقی همج یکی از صحابه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
وسلم سؤال کرد که کدام عمل فاضلتر است گفت علم دیگر همین سؤال کرد
و همین جواب فرمود که عمل اندک با علم بهتر از عمل بسیار با جهالت
علاج جهل مرکب حقیقت او اعتقاد غیر مطابق واقع است و سر آنکه مستلزم
اعتقادیست بآنکه او عالم است تا بجایی که نداند که نداند و از نجهت آنرا جهل
مرکب خوانند و چنانچه اطبای بدن از علاج بعضی امراض مزمنه و علل
مستحکمه عاجزند اطبای نفوس از علاج این مرض عاجزند چه با وجود
این اعتقاد علم در شان خود طلب علم و اکتساب صورت نبندد و چنانچه
حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام فرمود از علاج اکمه و ابرص عاجز
نیستم اما از علاج احمق عاجزم و اقرب علاجی که فی الجمله توقع نفعی
از ان توان داشت اشتغال بعلوم ریاضیست چه در مطالب آن جای از

باطل امتیاز تمام دارد و وهم را زیادت مجال مداخلت نیست چون
هندسه و حساب و امثال آن تا نفس او لذت یقین دریابد و چون
بامعتقدات خود رجوع کند و آن نوع طمانینت و لذت در ان
نیابد بر جهل خود مطلع شود و جهلش بسیط گردد و استعداد اکتساب
فضایل در وی حاصل شود اما امراض قوه دفع اگر چه از حیطه حصر متجاوز است
لیکن مهمترین آن سه جنس است یکی غضب دوم جبن سیوم خوف و
اول از جانب افراط بود و دوم از جانب تفریط و سیوم مناسبتی
باراوت کیفیت دارد علاج غضب کیفیتی است نفسانی
که مقتضی حرکت روح و مرکب او گردد نشت باشد بخارج جهت غلبه
و مبدا آن شهوت انتقام و چون اشتداد یابد آن حرکت عنیف باشد
و دماغ و اعصاب که مجاری روح نفسانی اند از دخان مظلم ممتلی شود و
و از ظلمت و دخانیت نور عقل مستور گردد و فعل او ضعیف و حکمش مختل
انسان درین حال بغاری گرده اند مملو از نیران محشو بدخان که آواز
غار بغیر از غوغا و شرار چیزی دیگر معلوم نشود و درین حال علاج
مشکل باشد چه درین مرتبه هر چند نصیحت و زجر اشتغال کنند موجب زیادتی

اشتغال پذیره شود و تغییر وضع کردن مثلا از جلوس بقیام یا عکس آن ل
آن نافع باشد و آب سرد آشامیدن بشرط آنکه محذوری متوقع نباشد
و همچنین وضو کردن و بخواب رفتن بموجب نص حدیث متمم مکارم اخلاق
صلی الله علیه و آله و سلم و امر جه در قبول غضب مختلف باشند چه بعضی
کبریت صفت از اندک شرری اشتغال پذیرد و بعضی دهن وار بسببی
قوی فی الجمله درگیرد و بعضی چون چوب خشک در اشتغال متوسط الحال
و بعضی بغایت دیر متاثر شود و این مرتبه چون نه از عجز و جبن باشد
بلکه بنابر وقار و اعمال فکرت در عواقب باشد محمودست و تفاوت میان
مراتب در ابتدا در هیجان غضب باشد اما بعد از تواتر اسباب
همه مراتب مساوی الاقدام نمایند بلکه غضب صاحب مرتبه آخر اشد
باشد چه آتش ظهور غضب در وی بنابر سببی قوی تواند بود و لهذا حضرت
رسالت پناه فرموده ایاکم و غضب الحلیم در حدیث نبویست که بنی آدم
چند طبقه اند بعضی زود بغضب روند و زود باز گردند و بعضی دیر بغضب
روند و زود باز گردند و بعضی دیگر بغضب روند و دیر باز آیند و بعضی
زود بغضب روند و دیر باز آیند و بهترین ایشان آنکس است که

دیر بغضب رود و زود باز آید و بدترین ایشان آنکس که زود بغضب رود و
دیر باز آید و غزالی میفرماید که چون غضب شخصی را از حال خود بگرداند
پس بر سلطان واجب باشد که در حال غضب حکم بعقوبت هیچ
مسلمانی نکند زیرا که شاید که بسبب غضب تجاوز نماید از آنچه مستحق
آنست و در عقوبت او حظ نفس خود خواهد و از اینجاست که عمر شخصی را
دید چون خواست که او را بگیرد و تازیانه زند زبان بدشنام بگشاد و
عمر او را رها کرد و باز گشت و فرمود که چون مرا غضب بود اگر
او را تازیانه میزدم برای تسکین غضب خود او را ایذا کرده بودم
نه از برای خدای تعالی و روزی یکی از اهل جرایم را پیش عمر عبد العزیز
آوردند و سخنان بلند در روی او گفت عمر عبد العزیز فرمود اگر نه
آن بودی که مرا بغضب برده من ترا عقوبت میکردم و اسباب
غضب ده است اول عجب دوم افتخار سیم مراء چهارم لجاج
پنجم مزاح ششم تکبر هفتم استهزا هشتم غدر نهم ضیم دهم
منافست در طلب نفایس که عزیز المثل باشند و لواحق غضب که این
مرض را عارض باشد هفت است اول ندامت دوم ترصد مکافات

در دنیا و آخرت سیم دشمنی دوستان چهارم استهزا اراذل پنجم
شماتت اعدا ششم تغیر مزاج هفتم تألم در همان حال بعقب غضب
جنون بیک ساعت است چنانچه حکما گفته اند چه سرایت مزاج غضبان
از اعتدال صحی بحرارت مفرطه بالیست و اگر آن مزاج مکثی کند
جنون سبعی باشد چنانچه واقف بر قوانین طبی اند و از اینجاست
که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده که حدت نوعی از جنون
و اگر صاحب آن از پشیمانی نشود نشانه استحکام جنون باشد و گاه باشد
که بسبب آنکه روح حرکت عنیف بخارج کند دل که منبع روح حیوانیست
خالی ماند و مدد روح که پیوسته از و باعضا میرسد منقطع شود یا بسبب
اشتعال نایره حرارت غضبی چو بر روح احتراق یابد و از بخارات
بغایت مستحیل شود و بمیرد و در حال سبب موت فجات گردد یا اخلاط
محترق شود و از ان امراض ردیه موذیه مهلک تولد کند و ازینجاست
چون ابو هریره از حضرت مصطفوی علیه الصلوة و السلام طلب نصیحه
کرد حضرت سه نوبت او را از غضب نهی فرمود و بهمان اقتصار نمود
و یکی از صحابه پیش روی مصطفی صلواة الله و سلامه علیه آمد و سؤال

کرد که وصیت فرمود که حسن خلق باز از طرف راست آنحضرت آمد
و سؤال کرد و حضرت همین جواب فرمود و دیگر از طرف چپ همین سؤال کرد
و همین جواب شنید و همچنین از قفایش حضرت روی باو کرده فرمود
که فهم نمیکنی دین آنست که غضب نروی و در کلام مجید است والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس و علاج غضب چون سایر امراض دفع
اسباب آن توانی بود تعریف عجب و علاج آن پس اگر عجب باشد
و آن ظنیست کاذب در حق خود باستحقاق منزلتی که فی الواقع مستحق
آن نباشد طریق دفعش آنکه ملاحظه نقایص و معایب خود نماید و
با آن کمال دیگران هم اعتبار کند چه مخفی نیست که اگر بنظر انصاف
اعتبار حال او رود کمالی که خصیصه او باشد ظاهر نشود چه حضرت
حق سبحانه و تعالی هر ذره از ذرات موجودات را مظهر اسمی خاص
و مرآت صفتی معین گردانیده که غیری را در آن شرکت نیست و در
نظام عالم هر فرد را دخلیست مصراع کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس
علاج افتخار و اگر افتخار باشد بسعادات بدنی یا خارجی مثل مال و جمال
نسب یا جاه اگر بمالست عاقل را معلومست که امر خارجی خصوصا که از ثبا ت

غضب و نهب این جمعیت سبب افتخار شوانند شد و اگر جماعتی را
که چیزی که باشد که عارضه که موجب تبدل مزاج باشد در معرض زوال
نه لایق مباهات اهل دانش و کمال ب بر مال و جمال خویشتن غره مشو
کان را بشبی برند و این را بتبی و اگر نسب است که عبارت از شرف یکی
از پدران است چون فرض کنیم که آن پدر حاضر شود و گوید که این
شرف که تو دعوی میکنی بحقیقت مراست ترا بنفس خود چه شرفست که بدان
افتخار توانی کرد از جواب عاجز آید و ایضا شاید که یکی از فضلای زمان
با پدرش معارضه کند در آن شرف بر او راجح آید پس چگونه انتساب
با شخص مایه مباهات بر مثل آن فضلا تواند شد و این شیمه ناقصانست
که بفضیلتی که در پدران خود تصور کنند داعیه تفوق بر فضلا دارند
که شاید در مرتبه آن پدران یا زیاده باشند و بر فرض اگر از ایشان
فروتر باشند اندک فضیلتی که در ذات شخص باشد اشرف تواند بود از
فضیلت بسیار که در غیر او باشد و این خیال باطل خود را عرضه تشنیع عقلا
و توبیخ فضلا دارند چنانچه گفته اند ب ان افتخرت بآباء مضوا سلفا
قلنا صدقت ولکن بئسما ولدوا و متمم مکارم اخلاق علیه التحیة من الملک

الخلاق

الخلاق فرموده لا تأتونی بانسابکم و ائتونی باعمالکم و امیر المؤمنین
علی علیه السلام فرموده ب انا ابن نفسی و کنیتی ادبی
من عجم کنت او من العرب ان الفتی من یقول ها انا ذا لیس
الفتی من یقول کان ابی و محکی است که از رؤسای یونان یکی بر
غلامی حکیم افتخار کرد و غلام گفت اگر مایه مباهات تو جامهای فاخرست
که خود را بآن آراسته آن زینت در جامه است نه در تو و اگر مرکب
چابک که بر آن سواری آن کمال از آن اسب است نه از آن تو و اگر فضیلت
پدران است صاحب آن فضیلت ایشانند نه تو و چون هیچکدام از
جهات فضیلت از آن تو نیست اگر هر یک حق خود را استرداد کنند
بلکه چون تو مشتمل نشده احتیاج باسترداد نیست پس ترا چه شرف
باشد و مرویست که حکیمی در صحبت صاحب ثروتی بود که باسباب
دنیوی مباهات مینمود و در آن اثنا خواست که آب دهن بیندازد
بعد از آنکه از اطراف احتیاط موضعی لایق آن نیافت بر روی
آن صاحب ثروت انداخت حاضران زبان بعتاب دراز کردند
حکیم گفت ادب آنست که آب دهن بخسیس مواضع اندازند و من خسیستر ا[illegible]

از هر طرف دیدم هیچ محل خنیستر از روی این شخص که بسبب صفت جهل
از حلیهٔ حقیقت صورت انسانیه ممسوخ شده یافتم و این فقیر از
بعضی استادان خود رحمهم الله شنیده که در نواحی فارس یکی از
اهل دنیا که بمتاع غرور و نعمت زایله مغرور و مسرور بود نزد یکی از
اهل کشف رفت در وقتی که او را در احوال خود استغراقی بود چون
نظر او بر آن دنیادار افتاد خادم را زجر گفت این خر را از اینجا
بیرون کن و چندان مبالغه نمود که دنیادار بیرون رفت بعد از آنکه
از آنحال باز آمد خادم با او صورت ماجرا تقریر کرد گفت من غیر از
صورت حمار از او چیزی دیگر مشاهده نکردم و اما مراد از لجاج موجب زوال
علاقهٔ الفت و انحلال رابطهٔ وحدت است چه مخالفت ضد موافقت
و بقدر آنکه کثرت را غلبه و ظهور باشد رشته انتظام را امید انفصام
و اساس ارتباط را روی در انهدام باشد چه قوام کثرت بقهرمان
وحدت منوط و مربوط است پس این دو خصلت مفضی بقطع نظام عالم
که افسد مفاسد است باشند و اما تکبر و آن در پیش تعجب و ذوق
پنهان که عجب اعتقاد کمالیت در شان خود که فی الواقع در او نباشد

و تکبر او عار این کمالیت با دیگران و اگرچه اعتقاد آن هم داشته باشد
و علاجش آنکه تأمل نماید که گاهی که دو نوبت بر مجری بول گذشته باشد
چگونه او را تکبر سزد و حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده که
انسان را چه جای تکبر است با آنکه اول او نطفه است و در آخر او مرده
متعفن و در میان حامل نجاست منتن و در حدیث قدسی الکبریاء
ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی فیهما ادخلته ناری و در حدیث
نبویست که در موطن حشر متکبران در صورت مورچه حشر کنند
و حقیقت آنکه جز غنی مطلق بهیچ وجه گرد احتیاج را باذیال اقدس
جلال او تشبث نیست و وجود جمیع ممکنات پرتو انوار وجود و رشحهٔ
آثار جود اوست استحقاق تکبر ندارد چه میان کبر و احتیاج منافات
بینت کبر زشت و از گدایان زشت تر مذمت استغنا و اما
استغنا شیمهٔ مردم دنیا باشد که بجهت استجلاب قلوب اهل ثروت
و تقرب با ایشان و طمع در مال و جاه قیام بکردن نمایند و چون کسی را شرفی
یا فضیلتی باشد و بحریت موصوف بود که بمثل این توسل چو دیگران بسر و
فضل خود در انزد ایشان وقعی حاصل کند و در حدیث که روز قیامت

استهزا کنند کا زاهد بهشت خوانند و چون بآنجا رسند در بروی
ایشان ببندند و بعد از آنکه بازگردند ایشان را از دری دیگر خوانند
دیگر بار که بان در رسند در بروی ایشان ببندند و همچنین با ایشان
باین طریق سلوک کنند و بصورة استهزا ایشان را عقاب نمایند
بیان عذر و اما عذر و آن در جاه و مال و غیر آن باشد و تمام اقسام آن
خیانت است که از اراذل رذایل و رذایل اراذلست و نزد هیچ
عاقل مستحسن نیست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آنرا
از اخلاق منافق شمرده و فرموده که روز قیامت عذر کننده را
علمی باشد که بواسطه آن جمیع اهل موقف بر عذر او مطلع شوند و این
خلق در اراذل اکثر بیشتر باشد و فاکه ضد انست در روم و حبش بیشتر
باشد و اما ضیم و آن تکلیف کیست تحمل ظلم بر وجه انتقام و منع
آن از ظلم و انظلام فهم شود و عاقل باید که بر انتقام اقدام ننماید تا
بیقین معلوم نکند که مؤدی بضرری دیگر نمیشود و این بعد از اعمال فکر
و رویت و حصول ملکه حلم تواند شد بود بلکه مطلقا عفو کردن اولیست که
بسبب آن دشمن دوست گردد و بوصمت خجلت و عار موسوم شود

ضیم
ترکه آن دو فواید

واهل

و اهل عزت عفو عدو از ایشان بعد از قدرت از انتقام بر خود
اصعب دانند چنانچه گفته اند رحم الاعداء اشد من حجرة
الاحجار و اما منافست و منافست در طلب نفایس متضمن خطری
چند است که سلاطین و اهل کنت را از ان احتراز مستحسن است
چه جای اوساط الناس چه هر پادشاه که جوهری نفیس در خزانه
او باشد از فوت آن ایمن نباشد چه معلوم است که تقاریف دوار
فلک دوار بل تقالیب اطوار اقدار صانع مختار مقتضی تغیر احوال
و تبدل انتقالت و خیاط روزگار رجائبه لمع کون مکونات را برشته
اشعه کواکب بهم دوزد و انگاه بمقراض فنا و بد رود و باتش فنا
بسوزانند و اسپاد قضا ترکیبی که از عقاقیر عناصر باز و
دباز در هاون فلک سا ویده از ان باده ترکیبی دیگر اندوزد
و چون پادشاه بفقد چیزی از ان نفایس که گنجینه سینه را خانه محبت
ساخته مبتلا گردد سر آینه درو آثار جزع و فزع ظاهر شود و
المی که مراتب از لذت وجدان آن بیشتر باشد باو راه یابد چنانچه
حکایت کرده اند که قبه از بلور که بصفت صفا جو سرو دار منظر موصو ف

[illegible]

ومعروف بود و مهندسان حاذق در خط و استدارت آن دقایق
صنعت رعایت کرده بودند و بادشاهی تحفه آورده بودند چون نظر امعان
در آن تامل نمود دقایق محاسن آن خاطر او را در ربوده و در نظر او تماشای
نزین و ثانی قمرین آمد بفرمود که در خزانه خاصه ضبط نمایند تا بهر وقت
بمشاهده آن تنزه جوید چون بمقتضای ع وای نعیم لا یکدره الدهر
حوادث روزگار رونق ایاغ او را بر قاعده مستمره از عرصه تلف
ساخت بادشاه از آن معنی عظیم متغیر و متاثر شد چنانچه از تدبیر امور
مملکت و نظر در مصالح رعیت و معاشرت ندما و اهل صحبت باز ماند
از غایت تاسف و تلهف بر فوات آن یاقوت لب از انگشت و دندان میگزید
واز فرط جزع از جزع دیدگان اشک چون عقیق روان بر چهره کهربا
سان میبارید و بسیم اشک و زر رخسار در بازار سودای آن فرائد
نقد اوقات را صرف تدارک آن مینمود و چندان سودای هوای آن قدح
در دماغش جای گرفته بود که قبه بلورین فلک با چندین گوهر شب چراغ
در چشم او تاریک بود و لعل آبدار سنگین دلی از انفعال آتش در نهاد داشت و
مرجان با چندین گرانجانی ازین حادثه جگر خون شد چنانکه خواص و

واعیان در طلب جوهری نفیس که در تسلی خاطر بادشاه بدل آن تواند شد
سعی و اجتهاد نمودند بخیبت و حرمان باز گشتند و آخر الامر عنان تمالک
و زمام تماسک از قبضه اقتدارش بیرون رفت و خلل کلی بامور
مملکتش راه یافت این حال ملوکست و اما مردم دنی را اگر متاعی محقر
یا جوهر لطیف بدست آید متغلبان بطلب و طمع آن برخیزند و در
انتزاع آن از او بستیزند اگر مسامحت نماید بغم و جزع گراید و اگر
در صدد ممانعت در آید در معرض هلاک در افتد و از جان برآید
پس چرا عاقل اختیار چیزی کند که عرضه این مفاسد تواند شد
من جان جهانم نه جهان جان منست این است کلام در اسباب غضب
و علاجش و هر که بحلیه اعتدال متحلی باشد علاج غضب بر وی آسان
نماید چه غضب جور است و خروج از صراط مستقیم عدالت که هیچ جه
محمود نیست و آنکه جماعتی توهم کنند که شدت غضب از فرط رجولیت
باشد و بکمان باطل آن را شجاعت دانند خیال فاسد است چگونه خلقی
که سبب امور قبیحه شود و چون فساد احوال نفس و حرم و اقارب و عشیره
و خدم و خیل و حشم نزد عقل مستحسن باشد و لهذا حضرت رسالت پناه

علیه صلوات الله فرمود که شجاع‌ترین شجعان آنکس است که در حال
غضب مالک نفس خود باشد و چون از بعضی غزوات بازگشت فرمود
رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی بازگشتیم از غزای کوچک
بغزای بزرگ گفتند که غزای بزرگ کدام است فرمود غزا با نفس خود
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و اگر با افراط غضب در این کیفیت
نیز منضم شود و بحیوانات عجم تشبه نموده با بهایم و جمادات چون ظروف
و آلات و امتعه همین طریقه پیش گیرد و بضرب بهایم و قتل امثال
کبوتر و گربه تشفی جوید و اگر قفل ملایم خاطر او نیاید یا قفل بر حسب
استعجال او نگشاید آن را بشکند و دیوانه صفت بدشنام آن جماد
برآید غایت رذالت باشد چنانچه از بعضی ملوک سابق که بتهور منسوب
بوده منقولست که چون کشتی او از سفر دریا دیرتر رسیدی بر دریا
خشم گرفتی و دریا را بریختن آهن و انباشتن بکوه‌ها تهدید فرمودی
و حکیم ابوعلی مسکویه از بعضی سفها نقل کرده که بسبب آنکه چون شب در
ماهتاب خفتی رنجور گشتی بر ماهتاب خشم گرفتی و بدشنام او اقدام
نمودی و ماه را هجو گفتی و هجو ماه را مشهورست والحق بدین شیوه

بکلاب تشبه میجسته چه مه نور میفشاند و سگ بانگ میزند
سگ ای پسر خشم تو از ماهتاب چیست و فی الجمله امثال این افعال
با کمال شناعت مضحک است و صاحب آن بر نقصان عقل و رداءت
طبع خود اقرار میکند و این وصمت بیشتر در ناقصان باشد مثل زنان
و پیران منحرف و کودکان و بیماران و همچنانکه کیفیات بدنی
بالعرض مؤدی بضد خود میشود در کیفیات نفسانی نیز گاه باشد
که رذیلت غضب از افراط قوت شهوت که حرصست و از وجهی ضد آنست
متولد شود و چه حریص چون از مشتهی ممنوع گردد نایره غضبش افروزد
و بخیل را اگر مالی ضایع شود بر احباب و خلطا که بهیچ وجه در آن دخل نداشته
باشند خشم گیرد و ثمره این سیرت ناهموار بجز رفع صداقت و حدوث
ندامت نباشد و چون صاحب عدالت میزان عقل ملکات را سنجیده
دارد در هر حال که پیش آید از اغماض و اکرام و عفو و انتقام طریق
اعتدال سپرد و منقولست که سفیهی متعرض عرض اسکندر شده
زبان بعیب او بگشاد یکی از خواص گفت شاید که اگر ملک او را عقوبتی فرماید
از این فعل باز آید و موجب عبرت دیگران شود اسکندر فرمود که او

خلاف رای صحیح وعقل صریح است چه اکنون که از ما نا ملایمی رسیده
هر کس که برین حال مطلع شود با او بانکار برآید و چون ما او را عقوبت
کنیم هر اینه در مذمت وقدح افزاید و او را نزد عاقلان عذری
باشد در اقدام بآن و وقتی یکی از یاغیان که ربقه اطاعت او را
از رقبه رقیه انخلال داده بود بعد از اسر مبتلا شد اسکندر برسم عفو
بر جریده معفوت او کشیده او را اسیر و ادکمی از خواص از فرط عطوفت گفت
اگر من تو بودمی او را بکشتمی اسکندر گفت چون من تو نیستم او را نکشم
علاج رذیلت آن سکون نفس است از حرکت بانتقام و ردتی که
حرکت اولی باشد و آن ضد غضب است چه آن افراط است درین حرکت
و هر اینه اعراض رذیه لازم این مرض باشد مثل هوان نفس و فخر
و سوء عیش و طمع فاسد مردم در حقوق او و قلت ثبات در کارها و کسل
و حب راحت که متاخران از همه سعادات باشد و تمکین ظلم از
ظلم برو و رضا بفضایح در نفس و اهل و استماع مقابح از شتم و قلة
ننگ نا داشتن از آنچه عار و شنار آن ظاهر باشد و تعطیل مهمات
و علاج این مرض چون سایر امراض برفع سبب باشد و آن

بر شبه نفس بشناعات این حال تنبه افتد بود و تحریک غضب بتدبیرات لایقه
چون غضب در ازاء انسانی مرکوزست و چون ناقص باشد تحریک متواتر
چون آتش از سنگ برزند و بتدبیر لایق افروخته گردد و درین باب مجاهده
با کسی که از غوایل او ایمن باشد ملامت و تعرض بکسانی که در شتم
و استخفاف او مبالغه کنند نافع و بدین سیاق حکمت آنچه
منقولست که منصور بن نوح را که در عهد خویش والی ممالک خراسان بود و
وجع مفاصلی روی نمود که معظم اطبا آن زمان زبان اعتراف بعجز
از علاج آن گشوده و بر قصور از تدبیر آن عارضه اقرار نموده ارای
ارکان دولت بر آن قرار یافت که با محمد زکریا رازی که از دانا
قوانین علاج و اصلاح مزاج بود مشورت نمایند و کسی باحضار او
فرستادند چون بکنار قلزم رسید از رکوب سفینه تحاشی نمود تا او را
دست و پای بسته در کشتی انداختند چون از دریا عبور کرده پیش پادشاه
رسید انواع تدبیرات لایقه و تصرفات فایقه بعمل آورد و هیچکدام
از سهام تدبیر بهدف مقصود نیامد چت از قضا سکنجبین صفرا و
روغن بادام خشکی مینمود بعد از آن پادشاه گفت هر چند معالجات

جسمانی نمودن نفع بران مترتب نشد اکنون تدبیری نفسانی مانده
اگر از مزاولت آن نجاحی حاصل شد فبها والا یاس کلی خواهد بود پس
پادشاه را انتها بحمام برد و معتبر نمود که دیگری در نیاید و بعد از آنکه
حرارت حمام در بدن پادشاه مستعمل شد باکارد کشیده در برابر
او آمد و بانواع فحش زبان بگشاد و گفت تو فرمودی که مرا دست و
پای بسته در روی آب انداختند و باهانت چندین فرسنگ راه پیاده مین
نیز بهمین کار از تو انتقام خواهم نمود پادشاه را نایرهٔ غضب اشتعال
یافت و بی اختیار از جای برجست محمد زکریا یکبار بیرون دوید
و مکتوبی بیکی از خواص سلطان داد و با ایشان گفت پادشاه را بیرون
آورید و بدستوری که در انجا نوشته عمل کنند و در حال بر مرکوب
تیز رو سوار شد و از خراسان بیرون آمد پس پادشاه را بهمان
طریق تدبیر کردند و صحت کلی یافت چه مواد بلغمی که سبب مرض بود بواسطهٔ
حرارت حمام تحلیل یافته بود و بعد از ان هر چند پادشاه او را طلبید
ملاقات ننمود و استعذار کرد که هر چند صورت گستاخی که واقع شد
بنا بر مصلحت علاج بود فاما نشاید که چون پادشاه را تذکر آن فرماید بر

خاطرش گران آید و از سلاطین هیچ حال ایمن نتوان بود و غرض
ازین حکایه آنکه تهییج نایرهٔ غضب اگرچه بواسطهٔ برودت مزاج در
غایت ضعف باشد ممکن است و بعضی حکما در جنگها و جایهای مخوف
رفتی و بوقت اضطراب در کشتی نشستی تا ملکهٔ اقتحام مهایل و خطار
او را حاصل آید علاج خوف و آن عبارتست از هیات نفسانی که
از توقع مکروهی که نفس دفع آن قادر نباشد حادث شود و توقع نسبت
با امری مستقبل تواند بود و آن امر یا ضروری باشد یا ممکن و ممکن را
سبب یا فعل شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از هیچکدام ازین اقسام
مقتضای عقل متین نشاید که عاقل بهیچ وجه خوف بخود راه دهد اما
اگر آن امر ضروری باشد چون معلومست که دفع آن از حیطهٔ قدرت
بشر خارجست پس خوف از ان جز استقبال بلا و استعجال [illegible]
فایده نباشد و بواسطهٔ آن حالا از تدبیر مصالح دینی و دنیوی باز ماند
و این خصلت او را از شقاوت دارین سازد و اگر آن امر ممکن باشد و
سبب آن نه فعل شخص باشد چون در ذات خود ممکن الوجود و العدمست
پس جزم بر طرف وقوع کردن و منتظر متالم شدن منافی رای صواب

باشد بلکه آنرا از طبیعت امکان باید گذاشت و این قسم با آنکه در استعجال
محذور مشارکت قسم اول دارد خصوصیتی دارد که چون متیقّن الوقوع است بعدم
خوف اولی باشد و اگر سبب آن فعل قبیح باشد باید که از سوء اختیار اجتناب
کند و اقدام بر فعلی که مؤدی بوخامت عاقبت تواند بود ننماید چه ارتکاب
قبایح باعتماد عفو مقتضای عقل نیست چه هر که داند که ظهور قبیح مستلزم
فضیحت است ممکنست و هرچه ممکنست وقوعش بعید نیست سمانا اقدام بر آن
نماید پس سبب خوف در صورت اولی حکم بر ممکنست بوجوب و در صورت
ثانی حکم بر ممکن بامتناع و هر دو را منشأ قصور عقل و فتور درک تواند بود و
چون مرگ از میان اسباب خوف بعموم و استیلا اختصاص دارد
در خصوص او دوا و سخن دادن و عقده این خوف را از رشته جانها
گشادن مناسبت **علاج خوف مرگ** اولا باید دانست که مرگ فنای ذات
انسانی نیست چه نفس ناطقه از سنخ ملکوت و پرتو انوار جبروت و فنا را
بساحت بقای او مجال تطرق نیست و حوادث قرون را بجوهر ذات
او تعلق نه **بیت** هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده
عالم دوام ما و این قاعده در حکمت ببراهین عقلیه مشید و ممهد گشته

و آنچه درین مجال مناسب مقتضای حال نماید آنکه اگر انسان فرض کند که
عضوی از اعضای او مثل اصبعی منعدم شود در انانیت خود هیچ
نقصان نیابد و همچنین با شمار عضوی دیگر و هلم جرا تا آن وقت که تمام
اعضا را بتدریج فرض انتفا کند و بوجدان صحیح در همه مراتب ذات
خود را محفوظ یابد چون این مقدمه تمهید یافت معلوم میشود که خوف
مرگ یا از جهل بحقیقت آن باشد و توهم آنکه موت فنای ذاتست یا از آن
که پندارد که در نفس موتست یا نقصانی که در آن تصور کرده یا از احوال
ما بعد موت و آن یا راجع بشخص باشد چون عقاب در نشأه اخروی
یا باولاد و مخلفات او یا از حیرت درین امور و عدم جزم بر آن و اگر
این امور چون بنظر عقل دیده شود و بمعیار اندیشه سنجیده منشأ خوف
نتواند بود اما اول بنابر آنکه از تمهید معلوم شد که حقیقت مرگ انقطاع
علاقه نفس است با بدن و ترک استعمال آلات بدنی و اما ثانی چون
الم جسمانی بواسطه حیاتست و حیات از پرتو تعلق نفس و موت موجب انقطاع ع
این تعلق پس سبب رفع الم باشد چه آنچه مبدأ احساس غیر ملایم باشد
منتفی گردد و اما ثالث باید دانست که موت متمم آثار حقیقت انسانیت

چنانچه قدما از حکما در تعریف انسان گفته اند حی ناطق مایت پس موت تمامی
باشد و توهم نقصان در آن از نقصان عقل باشد ع نشنیده که هر که
بمرد تمام شد عاقل باید که از مطمورهٔ ظلمت آباد طبیعت بفضای وسیع
حقیقت آید و حیات عقلی را بر حیات جسمانی ترجیح داند و بآنچه کمال اوست
مایل باشد و بآنچه همت بر فراز هفت آسمان بر آمده فرو دهٔ ملکوت
را ماوی سازد بیت ز دو سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر تا که دوله و چلش و دو چارشت علا
دگر مساز اقامت درین سرای سپنج و اما رابع چون عقاب بر جرایم است
میشود پس باید که اقدام بر معاصی ننماید چه خوف او بحقیقت از افعال
سیئهٔ است و اما خامس اگر خوف از ضیعان اهل و اولاد و اقارب
و عشایر باشد باید که بداند که فیض هدایت ازلی بمقتضای حکمت لم یزلی
هر ذره از ذرات وجود در آنچه لایق نظام عالم میداند بغایتی که
مقصود است از آن میرساند و هیچکس تغییر و تبدیل آن نمیتواند بر
فرض حیات او نشو و اولاد نه بر طبق ارادت او بلکه بر طبق مشیت الهی
خواهد بود چنانچه مشاهده میرود که بعضی فضلا در تربیت اولاد خود غایت سعی

مبذول

مبذول میدارند و اصلا منتج نمی آید و اگر تاسف و تلهف بر انقطاع ازینان
و زوال ملک و مال باشد از قبیل حزنست و استعجال الم مکروه در چیزی که حزن
را در آن هیچ فایده نیست و علاج حزن بعد ازین بیان خواهد یافت انشاء الله
تعالی و بعد ازین نموده میشود که در فلسفه مقرر شده که هر کاینی فاسدست و بدن
انسان از جملهٔ کاینات پس ضروری الفساد باشد چه اجزا و عناصر متکاره بوی
افلاک بهم آمده اند و بذات خود متداعی بانفکاک و افتراق اند پس این
روزی از هم جدا شوند بیت کین سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد شیب این چراغ پس هر که وجود بدن خود خواهد
ضمن فنا و که لازم آنست خواسته باشد و اگر موت نبودی نوبت
مطالب در غایب نرسیدی و استاد ابو علی مسکویه آورده که اگر
فرض کنیم که یکی از گذشتگان که اعتنا بحفظ نسب او منوط باشد مثل
حضرت ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام با هر که از ذریت او باشد
در مدت چهار صد سال که تا زمان ابو علی مسکویه بوده همه زنده بودندی همانا
زیاده از ده هزار هزار آمدندی چه با وجود انواع فتن و مصایب و محن
و نوایب که برین خاندان واقع شده و سعی ظلمه در استیصال ایشان هنوز

قریب دویست هزار نفر از ایشان در بلاد متفرقه هست شده و در هر شخصی که
معاصر آنحضرت بوده چون همین اعتبار کنند درین مدت چهار صد سال
هر یک مثل این عدد زیادت شود و از اینجا معلوم گردد که اگر چهار صد
سال کسی نمیرد و توالد و تناسل بر قرار باشد عددی در غایت کثرت حاصل شود
و چون ضعف این مدت شود و تضاعیف عدد اشخاص بطریق تضاعیف
بیوت شطرنج از حد عدد و احصا بیرون رود و بسیط هامون و عرصه
ربع مسکون که حکمای مهندس بمقیاس قیاس برهانی و معیار مقدمات
بیانی مساحت نموده اند چون بر افراد انسانی قسمت رود هر یک را آنقدر
زمین نرسد که پای آن نهند در راحت باشند تا اگر خواهند که همه دست بر
داشته و بهم چسپیده باشند در روی زمین نگنجد چه جای نشستن و خفتن و
حرکات ضروریه و هیچ موضع جهت دفع فضلات و عمارت و زراعت نماند
و چون این حال در مدت هشتصد سال بلکه کمتر از آن باشد در ضعف آن
چگونه بود و پس تمنای دوام حیات و کراهت ممات از جملهٔ خیالات ارباب
جهالات تواند بود و عاقل باید که مرآت خاطر را از زنگ چنین کدورات
صاف دارد و یقین تصور نماید که آنچه در نظام عالم مشاهده میرود بر وجه

اجل

اجمل و طریق اکمل است و توهم زیادتی که در آن توهمی فاسد و اما کسی که
تمنای دوام حیات جسمانی نکند ولیکن از طول امل آرزوی عمر دراز
زیاده از حد اعتدال نماید باید که بیندیشد که همانا غرض از امتداد
عمر لذات مترتبه بر آن تواند بود و معلومست که در پیری تمام قوای
روی بانحطاط نهد و حواس ظاهره و باطنه کلال پذیرد و لذت صحت که
اصل جمیع لذایذ ست مفقود گردد و بمقتضای ومن نعمره ننکسه فی الخلق
تمام احوال او متراجع شده قوت بضعف و صحت بعلت و عزت بذلت
متبدل شود و چنانچه اهل و اولاد از وی ملول شوند و بعلاوه هر دم بفراق
همدمی و هر لحظه بفوات محرمی و هر ساعت بمصیبتی و هر لمحه بحزنی مبتلا
شود پس بتحقیق هر که طلب عمر دراز زیاده از حد اعتدال کرده باشد
طالب این تبعات که تابع آنست بوده باشد و چون معلوم شد که موت
ضروریست و حقیقت آن خلاص نفس مجرد شریف از تحمل بار بدن خاکی
کثیف است و نجات طایر ملکوتی از قفس قالب ناسوتی و محقق شد که قرا
گاه نفس انسانی عالمی دیگرست پس عاقل باید که بکسب سعادات سرمدی
و لذات ابدی کوشیده حیوان صفت بآب و علف سر فرو نیاورد

بلکه انسان صورت میل بعالم بالا کند و قوی جسمانی را در تحصیل اسباب
لذات عقلی صرف نماید و درین نشأه قطع تعلق از علائق جسمانی کرده
بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا بموت ارادی بمیرد تا چون مرگ طبیعی در رسد
از مضیق زمان و مکان بسعه اعلی علیین و جوار قدس رب العالمین
و مقعد صدق که مستقر انبیا و صدیقین است انتقال نماید و بحیات
طبیعی ابدی فایز گردد چنانچه افلاطون گفته مت بالاراده تحی
بالطبیعه بیت خرم آنروز کزین منزل ویران بروم راحت
جان طلبم و زپی جانان بروم بهوای لب او ذره صفت
رقص کنان تا لب چشمه خورشید درخشان بروم اینست علاج
امراض قوه دفع اما امراض قوه جذب نیز یا از جهت افراطات
یا از جهت تفریط یا از رداءت کیفیت و در تحت هر یک انواع بسیار
لیکن مخوف‌ترین آن چهار است اول افراط شهوت دوم بطالت سیم
حزن چهارم حسد پس ذکر علاج ایشان بر وجه اختصار لایق نمود
اما علاج افراط شهوت اگر بمأکولات و مشروبات باشد ملاحظه
رذالت آنها و خست شرکا و تبعات و مفاسد مترتبه بران باید نمود مثل

هوان و ذلت و سقوط حشمت و زوال مهابت و سرکوبه رذیلت افتقار
فطنت و ظهور بلادت و حدوث هر نوع از علت که بحسب قواعد طبی
بران مترتب میشود چنانچه اطبا گفته اند منشأ همه امراض افراط در
اکل و شرب است و حضرت اصدق القائلین فرموده کلوا فی بعض بطنکم تصحوا
در حدیث دیگر البطنه رأس کل داء و اگر مناکح شهویه باشد تذکر معانی
سابقه ملاحظه باید نمود که اعظم اسباب ضعف بدن و فنا و عقل و نقصان
عمر و تلف مال حرص بر مناکحت است و ابو حامد غزالی تشبیه این شهوت
بعامل ظالم کرده که اگر سلطان او را مطلق العنان گذارد همه اموال
رعیت بستاند و ایشان را بفقر و فاقه رساند و بوصول خزانه سلطان
و اجرا لشکریان نرساند قوت شهوت نیز که مقهور قهرمان عقل نباشد
تمام مواد صالحه و اخلاط محموده که مکتسب از عمل قوای غاذیه است
در وجه خود صرف نماید و جمیع اعضا و قوی را منهوک و ضعیف سازد
و چون بحکم عقل بر نهج عدل بقدر واجب در بقای نوع اقتصار کند چون
عاملی باشد که خراج بطریق عدالت بستاند و در مصالح مملکت پادشاه
از سد ثغور و اصلاح قناطر و اجرا عساکر مصروف گرداند و باید که تأمل

کنند که قرب زنان یکدیگر در لذت از قرب اطعمه یکدیگر در سد حاجت
بیشتر است پس همچنانکه عقل تجویز نمیکند که طعامی مهیا در خانه خود بگذارند
و بدریوزه مثل آن طعام بدر خانه دیگران روند و تشنیع داند که حرمت
شرع و عقل را بطرف کرده از جفت حلال خود تجاوز نماید و بنوعی حرمت
که موافقت با اجتناب خبیثات در آید با وجود چندین مفاسد که بسبب
شرع و عقل بران مترتبست چنانچه در حدیث مصطفویست که زنا سبب
نقصان برکت عمر و رزق میشود و در زبور مسطورست که کمترین بلایی که
زانی مبتلا است آنست که برکت رزق از او محو شود و اگر عنان نفس را
بدست هوا و هوس باز گذارد و بمرتبه رسد که اگر در عالم فی المثل یک زن
ماند که باو نرسیده باشد تصور کند که در استمتاع با و لذتیست که در
هیچ زن دیگر مقصور نیست و این عین جهالت و بلاهت تواند بود و چون
بقدر اعتدال قوت شهوت را بحرکت آورد ازین مفاسد محفوظ باشد
و قومی درین مقام عشق را از جمله امراض شهوت شمرده اند و برانکه
تباه‌ترین انواع امراض این قوتست حکم کرده و آن صرف همت
بطلب یک شخص معین بجهة استیلاء شهوة و علاج آن صرف فکرست

حرص

ازان

از آن شخص و اشتغال بعلوم دقیقه و صناعات لطیفه که در آن بتدقیق تأملی
و فرط تعقلی احتیاج باشد و تسکین شهوه باستفراغ مواد منیه و استعمال
مطفیات چنانچه در کتب طبی مشروح گشته   این سخن در عشق
بهیمیست که منشأ آن افراط شهوت باشد فاما عشق نفسانی که مبدأ آن مناسبت
روحانیست در عداد رذایل نیست بلکه از فنون فضایلست چه طبع
لطیف را با صور ظریفه بحکم آنکه جنسیت علت ضمست میل عظیم تواند بود
و در طریق عدالت ایابی بسیار اعنی رفق و آنچه مناسب خصوص این مقام
باشد آنکه هر چند نسبت اعتدال مزاج شخص الطف و اشرف باشد میلان
نفس او بصور حسنه و نغمات رخیمه و شمایل کریمه اقوی تواند بود چه هر آینه
چون نهال کمال بر دو در یک هوا سر بر زند و در خط اعتدال بر دو از
یک منبع سیراب میشود میل باتحاد که حقیقت محبتست ظاهر خواهد شد
و چون او و دو نسبت شریفه در دو مظهر ظاهر شده بحکم اختلاف استعداد
و قوابل هر آینه در یکی بوجهی اتم و اعلی خواهد بود و در دیگری انقص و ادنی
پس عاشقیت از طرف نقصان سر بر زند و معشوقیت در طرف کمال
جلوه کند و اول استدعاء خفا و اشتغال کند و ثانی اقتضاء جلا و تعالی

علاج عشق نکاح است و سفر است
مر صاحبان را

ولهذا در اعداد متحابه دو عدد است که کسور هر یک از آن دو معین عدد
دیگر شود چون دویست و بیست و دویست و هشتاد و چهار حکما گفته اند
اگر دو شخص را اتفاق افتد در امری این دو عدد در ماکولات یا غیر آن
با هر یک ذوق کمی ازین دو عدد در لوحی نهاده با خود دارد البته میان
ایشان محبت و التیام حاصل شود و عدد کمتر را برای محب تعین کرده اند
و عدد بیشتر برای محبوب و این عشق شعار حکماء الهیین است و در تلطیف
سر و شوریر روح مدخلی تمام دارد چه هر جا که خورشید جهان افروز عشق
بحکم واشرقت الارض بنور ربها از افق روح انسانی بر آید ظلمات کثایف طبیعت
روی بمغرب افول نهاده راه عدم پیماید و هر کجا آتش عالم سوز شوق که لاتبقی
ولاتذر وصف حال اوست در صحرای وجود در گیرد اعراضیات طبیعت را
بکلی بسوزاند نظم آتش عشق تو ام خرمن بنه ار بسوخت تن و جان و دل
دین جمله بیکبار بسوخت • ای عشق هنوز چه چیزی چه نامی
محیی دینی ماحی آثار ظلامی و از نتیجه حکما گفته اند که سه چیز موجب
جودت ذهن و لطافت نفس است یکی عشق عفیف دوم فکر لطیف سیوم سماع
وعظ از قایلی زکی شریف و مشایخ صوفیه طالب را در ابتدا بعشق ارشاد

فرموده اند • ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد و در حدیث من عشق و
عف و کتم و مات مات شهیداً و در حدیث دیگر ان الله جمیل یحب الجمال و ذوالنون
مصری فرموده من استانس بالله استانس بکل شیء ملیح و وجه صبیح
و سلطان اهل عشق و عرفان شیخ ابو محمد روزبهان میفرماید سر لاهوت
بی زحمت حلول در ناسوتست و جمال ناسوت از عکس جمال لاهوت بیت
جای شوان یافت که از عکس جمالش • بالا [illegible] جمال [illegible] لب شکری یافت
و حقیقت آنکه بحکم حکم الاصول تسری فی الفروع سر محبت ازلی در مکامن
بطون ممکنات ساریست و پرتو نور عشق ازلی که مضمون فاحببت ان اعرف
بر مجالی ذرات اعیان کاینات ظاهر و جاری همان پرتوست که در
افلاک بصورة میل ارادی که مبدأ حرکت دوریست ظاهر گشته و در عناصر
بصفت میل طبیعی برآمده و در نباتات مبدأ نشو و نما شده و در حیوانات
بصورة قوه شوقی سر بر زده و در نفوس کامله انسانی بصفت عشق نفسانی
تجلی کرده و اگر کسی دیده اعتبار بگشاید و گرد سراپای جهان بر آید و از ملا
اعلی که از لوث طبایع پاکند بعالم افلاک بر آید و از انجا بمرکز خاک نزول
نماید هیچ ذره را از پرتو نور عشق خالی نیابد بیت در ازل از هم عشق

شعر

قدحی در دادند زان فلک چرخ زنان گشت و ملک مست افتاد

قد دب حبک فی الاشیاء جمیعا ما فی الوجود سوی من شیعة الشجن و الکار

حکما سریان عشق در موجودات اثبات نموده اند و لیکن چون تفرقه

میان عشق نفسانی و بهیمی مشکل است و هر کس را مکنت قدر قوت تمیز نیست

دو دواعی طبیعی نیست ع هر بوسپناکی چه داند جام دلپسندان با حسن

و جالاکان راه طریقت که راه عشق را به اقدام نامرادی توانند سپرد

و همت اراده او را از رغبات جسمانی و لذات شهوانی توانند مرد از کبریت

احمر عزیزتر اند و اگر مردم بقید هوای نفس اسیر اند و از ربقه طاعت

طبیعت بیرون نیامده فسق را عشق نامند و با صفات بهیمی دعوی کمال انسانی

کنند و با رقیه شهوت داعیه رتبت آزادگان دارند هیهات هیهات

بیت

زاویه این بادیه در دست سلیمان هوسی شاهبازی است که آن

گرد بال مگسی بنا برین طریق عافیت اسلم تواند بود

شعر

و عشق خالیا فاعجب اوله غنا و اوسطه سقم و آخره قتل

نصحتک علما بالهوی الذی ارى فخالفنی فاختر لنفسک ما یحلو

و علامتی که بان تفرقه میان عشق نفسانی و بهیمی توان نمود چنانچه غزالی در بعضی مصنفات

آورده آنست که اگر شخص از حسن آن نوع لذت یابد که از نظر سبزه

و آب روان و نظایر آن می یابد نشانه خمود شهوت و نظر برین

تقدیر مباحست و اگر لذتی دیگر که مبدا حرکت شهوت تواند شد

آن میل شهوانی بهیمی است و نظر بر وی حرام و دیگر حکما گفته اند که در

عشق نفسانی میل بحرکات و کلمات بیشتر متعلق می باشد از میل بالتصاق

و تشابه ان چه میل نفس بروحانیات بیشترست از جسمانیات و چون

در عشق نه از آن قبیل است که با بسط او وا داده آن توان داد

بر همین مقدار اختصار نموده با اصل سخن رجوع افتاد و الله ولی العصمة

و السداد و اما علاج حزن و آن الیست نفسانی که از فقد محبوبی

و فوت مطلوبی حاصل شود و سبب آن حرص و طمع است در حصول

مشتهیات جسمانی و مستلذات بدنی و توقع بقا در زخارف دنیوی

و علاج آن تأمل است در آنکه اشخاص عالم کون و فساد قابل ثبات و بقا

نیستند چنانچه در علاج مرکب اشارتی بآن رفت و آنچه ثابت و باقی

تواند بود امور و سعادات نفسانیست که از حیطه زمان و حوزه مکان

و تصرف اضداد و تطرق فنا متعالیست چون یقین کامل بمعنی حاصل

شود و طمع فاسد و خیال محال را بخود راه

ندهد و دل او را اسباب دنیوی که از محل زوال

بل حالات هالکت نبند و بقیت

در کمال فضل ملکات ناظر که با بیت

صاحب دلی بسبب اتصال کواکب

حضرت ذی الجلال اند برد و از زوال هر آن

مملکت خراب دار سبب و آلام مرآت

خلاص یابند بنام رضا و تحقیق آن

حقیقی و سرور دایمیت رسد چنانچه بمضمون

الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و

لا هم یحزنون اشارت بآن

سر تیغ

شعر ومن سره ان لا یری ما یسوءه فلا یتخذ شیئا یخاف له فقدا

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد زنهار دل مبند بر اسباب

دنیوی و باید که نفس خود را بموجود خشنود کند و بانچه ندارد ناشاد

غمگین نشود تا بسرور دایم تواند زیست چنانچه در حدیث ان الله تعالی

بحکمته وجلاله جعل الروح والفرح فی الرضا والیقین یعنی الله تعالی

بحکمت وجلال خود سرور وشادمانی را در رضا ویقین تعبیه فرموده

واگر بر وی دشوار نماید تامل در احوال طبقات مردم نماید چه هر یکی را گرچه

از اهل صنایع باشند بمقتضای **کل حزب بما لدیهم فرحون** بطور وطریقه خود

مسرورند بلکه دیگرا از محروم ومرحوم میدانند پس طالب فضیلت را

که در بعضی از اهل ضلالت وجهالت کم نباشد ونظر بر زخارف دنیوی

که در دست دیگران باشد نماید وبفقد آن ملالت بخود راه ندهد

چنانچه حضرت حق تعالی در کلام اعجاز نظام حضرت رسالت پناه را

میفرماید **ولا تمدن عینیک الی ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا لنفتنهم**

وبطلیموس حکیم گفته حریص همیشه درویش باشد واگر چه همه جهان او را

بود وقنوع توانگر باشد واگر چه او را هیچ نباشد واز آیات منسوخه

لو کان لابن آدم وادیان من ذهب

لابتغی الیهما ثالثا ولا یملأ جوف ابن آدم

الا التراب **بیت** ...

زهر ...

وکند ...

بیت بلکه ...

یقین است در آن ...

گر از کسی فوت شود البته ...

گر از آن مطلوب محروم باشند ...

راضی و فرحان باشند و این ...

بالکل حزن از فقدان ضروری نیست

دهر مصیبتی و نا ملایمی که بکسی رسد البته بعد از مدتی او را حزن بفرح وبکا بضحک

مبدل شود ومثل کسی که طمع در بقاء اسباب دنیوی نماید چون کسیست که در

ضیافتی حاضر شود وشمامه در میان مجلس بنوبت بهر کس رسانند

وهر یک لحظه از رایحه فایحه آن تمتع گیرند وچون نوبت باو رسد

طمع اختصاص در آن کند وخواهد که از دست ندهد چون از او باز گیرند

حسرت وحزن بخود راه دهد وتمام اسباب دنیا ودایع الهیست

که بتناوب وتداول بهر یک از طبقات عباد میرسانند وبهر وقت که

ارادت بی علتش متعلق شود باز میگیرد چنانچه شافعی گفته **شعر**

وما المال والاهلون الا ودایع ولا بد یوما ان ترد الودایع

وعاقل باید که در رد ودیعت خوشدل باشد وحزن وتاسف بخود

راه ندهد وبزرگی گفته اگر دین را همین عیب نبودی که عاریتست کافی بود

که صاحب همت بآن التفات ننمودی واز سقراط پرسیدند که سبب

نشاط وقلت حزن تو چیست گفت آنکه من دل بر چیزی ننهم که چون از

من فوت شود اندوهگین شوم **علاج** حسد وآن ترقب زوال نعمت غیر است

خواه که تمنای وصول آن بخود کند یا نه واینجا اگر باعث بر آن حرص

بر وصول آن نعمت او باشد ...

فوت شود ...

وصول ...

غضب ...

...

...

عالم ...

...

...

...

چنانچه ...

انواع حسد آنست که در میان علما میباشد چه امور دنیوی چون از بسط
ضیق مجال محل تزاحم است گاه باشد که وصول نعمتی بکسی بی زوال از دیگری
متصور نشود بخلاف علم که ازین شایبه منزه است چه در او جمعیت
و باتفاق و صرف زوال و نقصان بآن راه نیابد و فی الواقع
حسد این طایفه هم راجع باسباب دنیوی میشود و علاج حسد قریب بعلاج
حزن و غضب باشد و اما غبطه آنست که رغبت کند در آنکه مثل آن نعمت
که دیگری راست او را حاصل شود بی تمنای زوال نعمت غیر و آن اگر در امور
دنیوی باشد زاید بر قدر کفاف و مصلحت مذموم باشد و بقدر کفاف
و صلاح محمود و در امور اخروی مع فضایل نفسانی مطلقا محمود و چون فطن
لبیب درین مباحث تامل نماید بمعاونت آن بر معالجات دیگر امراض
قادر آید مثلا در علاج کذب ملاحظه کند که غرض از نطق اعلام
آنچه در ضمیر اوست و کذب منافی این غرضست پس صرف نطق در آن وضع
آلتی فی غیر موضعه باشد که ظلم عبارت از آنست و باعث بر آن
حرص یا اجابه باشد و رذالت حرص معلومست و برین قیاس
سایر رذایل لامع دوم در تدبیر منزل و در او چند لمعه است لمعهٔ اول

در سبب تدبیر منزل چون انسان در بقای
شخص بغذا احتیاج داشت و غذای انسانی
بی صناعتی چون زراعت و کشتن و درودن
و خبز کردن و امثال آن و تهیه این اسباب
میسر نمیشود و تهیه این صورت نبندد
جز بمعاونت دیگران و صورت اجتماع
بخلاف غذای سایر حیوانات که طبیعت
ایشان آنرا در معرض حاجت ایشان
بخلاف غذا او در آن حاجت و چون
و صناعت را از غذا کردن ضرورت او
بعد از آنکه از غذا گرد ساخت پس
باشد و از اذخار آن در وقت حاجت
احتیاج باذخار اسباب معاش نیز

آن باز دیگر ابنای نوع حاصل باشد محافظت بی مکانی که غذا و قوت را
در آن حفظ توان کرد و دست تغلب ظالمان از آن کوتاه باشد میسر
نیست پس بمنزل احتیاج باشد و چون شخص را ترتیب صناعی که
در تحصیل غذا ضروریست احتیاج باشد پس البته او را معاونی باید
که در وقت غیبت و اشتغال او بامور ضروری اقامت در منزل نماید
و بنیابت او بحفظ اغذیه و اقوات مشغول گردد و این حاجت نظر
بحال شخص است و نظر بحال نوع لابدست از زنی بازدواج تا او
تناسل و توالد حاصل شود پس حکمت الهی مقتضای او باشد که بتناکح امر
منزل مضبوط ماند و هم امر تناسل منتظم شود و چون فرزند حاصل شود
تدبیر او بر وجه لایق واجب باشد و چون جمعی یعنی مرد و زن و فرزند
مجتمع شوند هر اینه مصالح ایشان بدون معاونی دشوار باشد
پس احتیاج باعوان و خدم باشد و باین جماعت که ارکان منزلند انتظام
معاش صورت بندد پدر و مادر و فرزند و خادم و قوت و چون نظام
هر کثرتی بوحدتی تالیفی منوط است نظام منزل نیز بتدبیر صناعی که
موجب رابطه الفت باشد مربوط تواند بود و از اشخاص مذکوره پدر

باین تدبیر اولیست پس باید سر منزل
سیاست کل آن مفوض دارند
و تدبیر با ابداع تدبیرات صلاح او
ترغیب و ترهیب و وعده و وعید
و تخفیف و رفق و مدارا و لطف و عنف
و بانواع سیاسات باید نمود و امر
از تحقیق و تدقیق تدبیرات اوست
بجلالت حسد و از احتیاج
باشد و مراد از منزل این نه خانه
که از ... مخصوص است
بجهت آن الفت مخصوصست ازین

وزن و ولد و مولود و خادم و مخدوم و متمول و مال واقع شود
خواه در مسکن چوب و سنگ سکون نمایند و خواه در خیمه و خرگاه و خواه
در سایهٔ درخت و مغارات و علم تدبیر منزل معرفت طریق سیاست
احوال این طایفه باشد بر وجهی که از خلل ایمن تواند بود و چون احتیاج
عموم خلایق راست پس همه را تحصیل این علم باید نمود و اصل کلی در
تدبیر منزل آنکه مدبر نظر نماید در احوال ارکان منزل و هر یک را در محل خود
بدارد و اگر در یکی خلل واقع شود اصلاح کند و همچنانکه طبیب قطع عضوی
از برای مصلحت عضو اشرف جایز بل واجب میدارد و در منزل نیز رکن
احسن را فدای رکن اشرف باید داشت و اگر چه خصوصیت منزل درین فن
ملحوظ نیست چنانچه اشارتی بآن رفت حکما اشارتی بتدبیر اشرف
انواع منازل که بناسب نموده اند و گفته اند که افضل مساکن آنست
که محکم باشد و سقف آن بارتفاع مایل و درهای آن واسع و مقام
لایق بهر فصلی و موسمی در آن معد باشد و احتیاطی که در دفع غرق
و حرق و نقب و تعرض هوام و سرقه باید در آن مرعی بود و در حدیث
که بنا باید که ارتفاع آن زیاده از شش گز نباشد و هر گاه که از شش

گز زیاده بلند کنند که مسکن جن اند
الا آن بنا را سرف از ما این نقمت بنی
عمارت را بلند خواهی کرد و از بیم کرد و ضیاء
و لاحظ حال همسایه باشند
بشر ما و عقلا موجب شیبی ان منزل اند
افلاطون در کوی کان بزرگان ان بی
بود و چون از حکمت آن سوال کردند
گفت از آن جهت که در دوستی کوچه و بازار باز
گشند و از مطالعه و تامل باز دارد لمعه دوم
ملاحظات این امور ضرور است و اساس
در سیاست اقوام

و میل اکثر ناس بتذرست لمعه سیم در سیاست اهل باید که غرض
اصلی مقصود کلی در تاهل حفظ نفس از وقوع در فساد و طلب نسل و حفظ مال
باشد نه داعیهٔ شهوت و دیگر اغراض و بهترین زنان آنست که بعقل و دیانت
و عفت و فطانت و حیا و رقت قلب و ادب و ایثار رضای شوهر و
وقار متحلی باشد و عقیم نباشد بلکه ولود باشد و معرفت این حال اگر بکر باشد
بآن تواند بود که از قبیله باشد که اناث ایشان عقیم نباشد و اگر ثیب باشد
بآنکه او را فرزند شده باشد و آزاد از کنیز که بهتر چه مشتمل بر حصول اتباع
و استظهار و اقارب و استمالت اعدا و معاونت در امور معاش و احتراز
از دنائت نسب اولاد است و بکر از غیر بکر اولی چه قبول ادب و انقیاد شوهر
در وی بیشتر متصور است و اگر با وجود این خصال نسب و ثروت و جمال
متحلی باشد غایة کمال تواند بود فاما درین سه خصلت خطری هست
از نیجه رعایة احتیاط در آن باید نمود چه نسب سبب عجب است
و چون زنان بنقصان عقل موسومند به این واسطه از انقیاد شوهر
انفت نمایند بلکه وقت باشد که شوهر را بمنزلهٔ خادم دانند و موجب انعکاس
امر و انعکاس حال و اختلال حال و مال گردد و در مال و جمال نیز همین غایلهست

و جمال لطیف دیگری مخصوص گردن
جمیله را راغب بسیار باشند و بقصد
ازو خیانت در زنان بکثرت واقع
لطف و تثبت بر شوهر را در سیاست
زن مخبر چیزی عادت باید کرد و در زنان
چیزی اخراج از تو بنمود و اول است که
رعایت باید کرد و اول آنکه
و در نظر زن مهیب باید بود
رد امور و نواحی او بتدبیر
این عظیم ترین انواع سیاست
انتظار رای بطاعات رضاء وی

توانند بود دوم کرامت کردن زن را گرامی دارد و چیزی که موجب محبت
او شود تا از خوف زوال آن حال اقدام بر خلاف رای شوهر ننماید و نگاه
او را در ستر و حجاب از غیر محارم نگاه دارد و با او بمجالست محاورت
ننماید و در مبادی امور با او مشورت کند بر وجهی که او را در طمع متابعت
نیفکند سیم آنکه با خویشان و متعلقان او طریقهٔ اکرام و احترام و مدارا
و مواساة و بذل مال معروف سپرد و بی طور خللی در وزنی دیگر بر او نگزیند
و اگر چه بجمال و مال و نسب از او زیادت باشد چه غیرت و حسدی که در طباع
زنان مرکوز است با نقصان عقل ایشان را بر قبایح و فضایح دارد و بغیر از
ملوک را که مقصود از تزوج کثرت نسل و نماز انسبت با ایشان جز
طریق عبودیت سپردن جاره نیست و در تعدد ازواج رخصت داده اند
و ایشان را نیز احتراز اولیست چه نسبت مرد به منزل انسب دلست به بدن
و همچنانکه یکدل منبع حیوة دو بدن نتواند شد یک مرد را نیز تدبیر دو منزل
تیسّر نتواند شد دو دست تصرف زن در اقوات بر وجه مصلحت و استعمال
خدام در خدمة قوی دارد و پیوسته خاطرش بتعهد امور منزل و تحمل مهمات
خانه و نظر در مصالح مشغول کرداند تا تعطیل او را باعث بر قبایح نشود و

چه نفس انسان تحمل تعطیل نکند و فراغ
از ضروریات [illegible] نظر و عزم بر غیر ضروریات
[illegible] شود و [illegible]
[illegible] مردان [illegible]
نظر او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مبتلا شود از و مخفی دارد و اگر غلبه نماید بعلاجی که در باب عشق گفته اند
دفع نماید دوم آنکه در امور کلی با او مشورت نکند و بر اسرار خود او را
مطلع نگرداند و مقدار مال خود و ذخایر غیر قوت از و پوشیده دارد
چه نقصان عقل ایشان را بر مفاسد باعث میشود و در تواریخ آورده اند
که حجاج را حاجبی بود که علاقهٔ اختصاص قدیم با او داشت وقتی در
اثنای محاورت حجاج گفت راز خود را با زنان نباید گفت و بر ایشان
اعتماد نشاید کرد حاجب گفت مرا زنیست بغایت دانا و مشفق و بر او
اعتماد بسیار دارم چه بکرر تجارب وثوق باحوال او حاصل نموده ام
و او را خازن اسرار خود داشته ام حجاج گفت این صورت خلاف
حزم است و من اینمعنی بر تو روشن گردانم بعد از آن بفرمود تا هزار
دینار در کیسه پیاوردند و بران مهر خود نهاد بحاجب داد و گفت این زر
بتو بخشیدم اما بمهر من باشد و بخانه بر و با زن بگوی که این زر را
از خزانهٔ ملک دزدیده ام و برای تو آورده حاجب همچنان کرد
بعد از مدتی حجاج کنیزکی با او بخشید و او را بخانه برد زن با حاجب گفت
که از برای خاطر من این کنیزک را باید فروخت حاجب گفت کنیزکی که

پادشاه بخشیده باشد چگونه بتوان فروخت
زن از اینمعنی خشم گرفت و چون پاسی [illegible] حجاج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بعد از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و اینک همچنان بمهر امیر است حجاج حاجب را طلبید و کیسهٔ زر را پیش
او نهاد و گفت این زن دانا مشفق تو آورده و اگر مرا از حقیقت
کار خبر نبودی سر تو از تن جدا شده و دست بازی کودکان و
پایمال ستوران بودی سیم آنکه زن را از ملاحظهٔ نظر بجانب
و استماع حکایات مردان و صحبت با زنان که بآن خصال موسوم
باشند منع کنند خصوصاً پیر زنان که بفساد متهم باشند و از
حدیث نقل کرده اند که زنان را از خواندن قصهٔ یوسف و شنیدن
آن منع باید کرد مبادا مؤدی بانحراف ایشان از قانون عفت
شود و آنچه زنان را در حق شوهران رعایة باید کرد پنج خصلت
اول ملازمه عفت دوم اظهار کفایت سیم شوهر را مهیب داشتن
و بنظر احترام در وی دیدن چهارم فرمان بردن و از نشوز احتراز
کردن پنجم مجاملت در عشرت کردن و ترک عتاب و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که اگر کسی را سجدهٔ مخلوقی روا بودی
من زنان را بسجدهٔ شوهران امر کردمی و حکما گفته اند زن نیک شبیه است
بمادران در محبت و شفقت و بکنیزکان در قناعت و خدمت و بدوستان

در الفت و صداقت و زن بدخو شبیه
است بجباران در زبان بردن و
سطوت و بدشمنان در استخفاف شوهر
و مذمت و بدزدان در طمع بمال او
و چون کسی بزن نابکار مبتلا شود تدبیر او
بهیچ علاج چون مفارقت نیست اطفال و
مؤدی بفساد او شود و مثل ضعیفان
غیر آن از مفاسد و ... بمال و
بغیر از مدارات و مواسات
چاره نباشد و بعد ازین
آنکه او را ...

از مفاسد تواند کرد و اختیار سفر و در کند و مدت مدید در آن سفر
بپاید باشد که مفرح الکروب فرجی کرامت فرماید و چیزی ملایم از
جانب او بپاید و حکماء عرب گفته اند از پنج طایفه زن احتراز
باید کرد حنانه و منانه و انانه و کیة القفا و خضراء الدمن اما حنانه
زنی است که او را فرزندان از شوهری دیگر باشد و بمال شوهر ایشان را
مهربانی کند و منانه زن متمول باشد که بمال بر شوهر منت نهد
و انانه زنی که پیشتر شوهری دیگر داشته باشد که بزعم او بهتر
ازین شوهر باشد و پیوسته از حال این شوهر شکایه و ناله کند
وکیة القفا زنی که بجادهٔ عفت مستور نباشد و مردم بعد از
شوهر بذکر فضایح او داغی بر قفای شوهر نهند و خضراء الدمن زنی
باشد جمیل بد اصل و تشبیه او بسبزهٔ مزبله کرده اند و همین معانی
در حدیث حضرت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام وارد است
و چون کسی بسیاست زن قیام نموده باشد اولی او را عزوبت
باشد لمعهٔ چهارم در سیاست اولاد و اول باید که دایهٔ لایق معتدل
المزاج برای او تعیین کند چه کیفیت مزاجی و نقصانی دایه در مولود

سرایت دارد و چون از شیر ...
دارد ... تعیین اسم ... باید
کردن ... که ... آن باید
و ... حکمت ... تعیین باید
که بعد از ... تعیین ... کرد
... باشد ...
... و ... کند ... از ...
... کردن ... از ...
رعایة ... و ... باید
... و چون ... اخلاق ...
او مشغول ... اخلاق ...
... ایشان ...

برذایل در نفوس مرکوزست چنانچه سابقاً بیان رفت و در تهذیب اخلاق
او بر وجهی که گفته شد تاسی بطبیعت نموده ترتیب نگاه باید داشت و
چون اول آثار قوت تمیز حیاست چنانچه گذشت غلبهٔ حیا دلیل نجابت
و فضیلت باشد پس چون این خصلت ازو مشاهده رود در تادیبش
اهتمام زیاده باید نمود و اول تادیبات آنکه او را از مخالطت
اضداد که برذایل موسوم باشند منع کلی نمایند چه نفوس صبیان بمنزلهٔ
لوح ساده باشد و قبول صور بسهولت نماید و بعد از آن او را شرایع
دین و آداب و سنن بیاموزند و بمواظبت بر آن فرمایند و بر امتناع
از آن زجر و تادیب نمایند بقدر طاقت و مقدار قوت او چنانچه
در احکام شریعت مقرر شده در سن هفت سالگی او را بنماز امر کنند
و اگر در سن ده سالگی ترک کند او را بالضرب تادیب کنند و او را
بمدحت اخیار و مذمت اشرار بخیرات تحریص دهند و از شرور
تنفیر نمایند و اگر جمیلی از ایشان بیاید محمدت کنند و اگر قبیحی از ایشان
بمذمت تخویف کنند و تا میسر باشد سرزنش صریح نکنند بلکه حمل بسهو
کنند تا موجب جرات او نشود و اگر پوشیده دارد هتک ستر او نکنند

و اگر تکرار کند از آنجا مد در خلوت او را
توبیخ بلیغ کنند و در تقبیح آن فعل
مبالغه نمایند و از معاودت آن
تحذیر و از اکثار توبیخ و مکاشفت احتراز
نمایند که مبادا ملامت عادت الناس
و بقضای آن شوخ و وقاحت گردد
و در بعضی اوقات بعادت ... در نظر
او ... بکار دارند و او را
مکابره ... و لباس فاخر
و لذت اکل و شرب ... در نظر او
مستحقر گردانند و ... نقش و ملون ... جامه
... گردانند که جامه

زنان است و مردان باید که خود را ازین مترفع دارند و مطمح نظر آب و
علف ساختن عادت بهایم و اول آداب طعام خوردن چنانچه
خواهد آمد او را بیاموزند و تفهیمش کنند که غرض از خوردن اصحت است
نه لذت و اغذیه و اشربه بمنزلهٔ ادویه است که بآن دفع جوع
و عطش کنند و همچنانکه ادویه را بقدر ضرورت و مصلحت دفع
مرض تناول باید کرد اغذیه و اشربه نیز بقدر سد جوع و دفع عطش
باید و او را از تفنن در طعام منع کنند و باقتصار بر یک طعام مایل
سازند و اشتها را او در ضبط کنند تا بر طعام ادون اقتصار تواند کرد و
و بلذاید شعوف نباشد و گاه گاه او را نان تهی دهند تا بوقت
ضرورت بآن تواند ساخت و این آداب از اغنیا نیکوتر باشد
و شام از چاشت بیشتر دهند تا در روز خواب و کسالت غلبه نکند
و گوشت باعتدال دهند تا موجب ثقل و بلادت نشود و از حلوا و میوه
و اطعمهٔ سریع الاستحاله او را منع کنند و از آب در میان
طعام خوردن منع کنند و هر چند همگی را از مسکرات احتراز
واجبست در کودکان بحسب عقل مبالغه بیشترست چه نفس و بدن ایشان

مضرت و باعث غضب و تهور و وقاحت
و خفت باعث شود و او را از مجالس
و اسباب ... حاضر نگذارند و
این طایفه بل مصلحت منع باید
و از سخنان بیهوده شنیدن باز دارند و
باید که ... و از وظایف ... دارند و از
... ایشان ... و از
و نفس ... سر گردانند و او را منع
کنند از پوشیدن ... نشود و
... تابع ... پوشیدن بعضی
... باعث ... باشد
توانند بود که ... بپوشد

و از خواب روز و خواب بسیار در شب منع کنند و از جامهٔ نرم و
اسباب تنعم مثل خیش و سردابه در تابستان و آتش و پوستین در
زمستان اجتناب دهند و بحرکت و پیاده رفتن و سواری کردن
و ریاضات مناسب او را عادت دهند و آداب خاستن و نشستن
و سخن گفتن چنانکه خواهد آمد او را بیاموزند و بترتیب موی و تزیین
و ملابس زنان او را از زینت کنند و انگشتری تا بوقت حاجت نرسد
باو ندهند و از مفاخرت بر اقران بپدران و اسباب دنیوی
او را منع کنند و از دروغ گفتن باز دارند و بکلی از سوگند خواه
راست و خواه دروغ منع کنند چه سوگند از همه کس قبیح و بحسب
شرع اگر چه راست باشد مکروه است مگر اگر مصلحت دینی باشد اگر
مرد از این سوگند احتیاج باشد کودک را هیچ احتیاج نیست و
بخاموشی و اقتصار بر جواب در پیش بزرگان و مستمع بودن و
سخن نیکو عادت کردن مایل گردانند و بزرگ زاده را از احتیاج
باین آداب بیشتر باشد و باید که معلم دین دار و عاقل باشد و بریاضت
اخلاق و اتصاف بطهارت و ذیل و وقار و هیبت و مروت مشهور و از اخلا ق

ملوک و آداب مجالست و مکالمت با
ایشان و مجاورت با [illegible]
هر و مرتبه [illegible]
بزرگ زادگان که آداب نیکو
باشند با او در کتب [illegible]
و آداب از ایشان [illegible]
پیش [illegible] او [illegible]
و چون معلم او را [illegible]
از فریاد و شفاعت منع کنند چه آن
عادت ممالیک و ضعفاست

که تا تقصیری ظاهر از و مشاهده نکنند بضرب اقدام ننمایند و چون بضرب
حاجت افتد در اول باید که شمار اندک و بالم بسیار باشد تا
عبرت گیرد و بر معاودت جرأت نکند و او را بر سخاوت ترغیب کنند
و حطام دنیوی را در چشم او خوار سازند چه آفت محبت زر و سیم
از آفت سموم و افاعی بیشترست و غزالی در تفسیر کریمهٔ واجنبنی وبنی
ان نعبد الاصنام میفرماید که مراد و اصنام زر و سیمست و ابراهیم
دعا فرموده که مرا و فرزندان مرا از عبادت زر و سیم دور دار بکلی
تا بدان درجه نشد همه فنا و محبت آنست و در اوقات تعطیل
ایشان را رخصت بازی کردن دهند بشرط آنکه مشتمل بر تعبی زیاده
و ارتکاب قبیحی نباشد و این آداب از همه کس مستحسن باشد و از
جوانان نیکوتر و چون قوت تمیز در و غالب شود او را تفهیم کنند که
غرض اصلی از اسباب دنیوی حفظ صحت است تا بدن چندانکه نفس
استعداد دار البقا حاصل کند باقی بماند پس اگر اهل علم باشد بر ترتیبی
که مذکور شد او را تعلیم علوم نمایند و اگر اهل صناعت باشد بعد
از آنکه از آداب واجبه شرعیه فارغ شده باشد بتعلیم آن شغل

سازند و اول آنست که در طبیعت
کودک نظر کنند و از احوال او تفحص
نمایند که استعداد کدام علم و صناعت
پیشتر دارد و او را بتحصیل آن مشغول دارند
چه بمقتضای کل میسر لما خلق له
[illegible]
استعداد [illegible]
استعداد [illegible]
این سریست [illegible]
عالم و انتظام احوال [illegible]
و حکما [illegible]
زند [illegible]

بجوئی لایق حال ممدوده اند مشغول بیاموختند اند چه هر کس که مستعد صناعتی
باشد باید که سعی در تحصیل آن تواند کرد و چون غیر مستعد باشد سعی او در آن تعطیل
روزگار و تضییع اعمار باشد و اگر طبعش ملایم صناعتی نباشد و آلات و
ادوات مساعد نه او را بران مکلف ندارند و بصناعتی دیگر نقل کنند
بشرط آنکه از تثبت بران یاس کلی حاصل شده باشد تا موجب اضطراب نشود
و در اثنا هر فن ریاضتی لایق که تحریک حرارت غریزی کند و حفظ صحت
و نفی کسل و بلادت باشد عادت نماید و چون صناعتی بیاموزد بکسب وجه
معیشت ازان امرش کنند تا چون حلاوة آن دریابد در تکمیل آن
کوشد و در دقایق آن صنعت مسبقت گیرد و نیز بر تعیش از کسب جمیل که
ثمرهٔ احرازت عادت کند و بزرگی که از بدر باد و رسد اعتماد ننماید چه اکثر
اولاد اغنیا که بثروة بدران مغرور بوده از تعلیم صناعات محروم شده
اند و بعد از تقلب روزگار در غرضهٔ ضیاع افتاده اند و چون در کسب
و تعیش بان مستقل شود اولی آنست که او را متأهل سازند و حال او را
جدا کنند و ملوک فرس فرزندان را در میان خدم و حشم تربیت نکردندی
بلکه باسقاط بطرفی بسفر فرستادندی تا بخشونت عیش عادت کردندی

و عادت را سامی [illegible] کی
دیگی بعضی این نشو و نما یافته باشد [illegible] کرده
اصلاح او مشکل بود و [illegible] چنین
باشد چون چوب خشک که در [illegible] آید
آن اشارت بقراط حکیم را چون [illegible]
از جوانی مخالطت و با جوانان [illegible] جوانان
همین جواب گفت و در ترتیب [illegible]
باید که لایق ایشان باشد از [illegible] و حیا و فضایل
و مبالغه در حجاب و عفت [illegible] باید نمود
که در زنان [illegible]
و شعر لایق آموخت و از خواندن [illegible]

بلکی منع باید کرد و چون بحد شوهر رسند در تزویج ایشان با کفوی
تعجیل باید نمودن اینست طریق ترتیب اولاد و چون در اثنای این
مباحث وعدهٔ شرح بعض آداب واقع شده انجا ضرورتست و آن آداب
اگرچه مخصوص کودکان نیست درین باب مذکور شد چه وثوق قابلیت
ایشان بیشترست آداب سخن گفتن باید که بسیار نگوید چه بسیار
گفتن نشانهٔ خفت دماغ و سخافت عقل و موجب سقوط مهابت و قلت
وقع باشد و میگویند که حضرت مصطفی که طوطی خوش الحان و ما
ینطق عن الهوی بود علیه افضل الصلواة و التحیات سخن باعتدال فرمودی
بمرتبه که در مجلسی که متمادی شدی کلماتی که بر زبان حقایق ترجمان آنحضرت
جاری شدی توانستی شمرد و ابوزرجمهر گفته چون کسی را بینی که بی جای
سخن بسیار میگوید یقین دان که دیوانه است و تا آنچه خواهد گفت در خاطر
مقرر نکند تلفظ ننماید و حکما گفته اند مکرر را اثم قول مکرر سخن
نگوید مگر آنکه احتیاجی بان واقع شود و آن هنگام باید که از تکرار
نیاید و هر کس که حکایتی کند اگرچه بر آن واقف باشد باید که توقف خود
بران اظهار نکند تا آنکس سخن تمام کند و سخنی که از غیر او بپرسند جواب

بسیار [illegible] از جاهی [illegible]
او و [illegible] ایشان باشد [illegible]
[illegible] و اگر کسی [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
و او بیش از ان [illegible]
سخن [illegible] باشد
[illegible] اگر کسی سخن [illegible]
[illegible]
[illegible] او [illegible]
و اگر سخن [illegible]
[illegible]

سخن بکنایه نگوید و آواز باعتدال بر کشد نه بلند و نه پست و اگر در سخن
مشکلی افتد بتمثیل روشن گرداند و بی مصلحتی باطناب نکوشد بلکه طریقهٔ
ایجاز سپرد و الفاظ غریبه و کنایات بعیده استعمال نکند و از
فحش و شتم احتراز کند و اگر احتیاج بتعبیر از امری فاحش افتد
بتعریض و کنایه اکتفا کند و از مزاح مستشنع که موجب سقوط مروت
و حدوث استهانت و جالب حقد و عداوت باشد اجتناب واجب داند
و در هر مقام کلام بر وفق مقتضای حال راند و در مکالمت بدست و چشم
و ابرو اشاره نکند مگر اشارتی لطیف که مقتضای مقام باشد
خواه بحق و خواه بباطل اصلا با اهل مجلس خاصه بزرگان و سفیهان
لجاج و خلاف نورزد و با کسی که مبالغه با وی مفید نباشد الحاح نکند
و در مناظره شرط انصاف نگاه دارد و سخن دقیق با کسی که فهم او بآن
نرسد نگوید و با هر کسی بقدر عقل او سخن کند چنانچه حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده نحن معاشر الانبیاء امرنا ان نکلم الناس
علی قدر عقولهم و عیسی علیه السلام فرموده لا تضعوا الحکمة عند غیر اهلها
فتظلموهم و در محاوره طریقهٔ ملاطفت مرعی دارد و در حرکات و اقوال و افعال

همچنین [illegible] سخنان [illegible]
[illegible] و چون پیش [illegible]
چیزی [illegible]
چون [illegible] دولت [illegible]
و از غیبت و نمامی [illegible]
[illegible]
و با اهل آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
آداب

حرکت و سکون در رفتن تعجیل نکند که نشانهٔ طیش است و تأنی زیاده از
حد نکند که علامت کسل است و چون متکبران بخرامد و بشیوهٔ زنان
و مخنثان خود در انجنباند و طریقهٔ اعتدال نگاه دارد و بسیار با
پس ننگرد که آن شیوهٔ ابلهانست و پیوسته سر در پیش ندارد که آن
دلیل غلبهٔ حزن و فکرت است و در رکوب نیز اعتدال مرعی دارد و در
نشستن پای دراز نکند و یکپای بر دیگری ننهد و بر زانو ننشیند الا
در خدمت پادشاه و استاد و پدر و کسی که بمثابهٔ ایشان باشد و سر
بر زانو و دست ننهد که علامت حزن و کسالت باشد و گردن کج
نکند و از حرکات عبث مثل بازی با ریش و دیگر اعضا احتراز کند
و انگشت در بینی و دهن نکند و از مفاصل انگشت و غیره بانگ بیرون نیاورد
و از تثاوب و تمطی اجتناب کند و آب دهن و بینی چنان نیندازد که
حاضران مشاهده کنند یا آواز آن بشنوند و بدست و سر آستین
و دامن پاک نکند و چون بمجلسی رود فروتر از جایگاه خود و بلندتر از آن
ننشیند و اگر بزرگ مجلس او باشد هر جا که نشیند جایز بود و جه صدر
آنجا خواهد بود و اگر پی توقف نه بر جای خود نشسته باشد چون واقف

شود باز جای خود آید و اگر جای
خود خالی نیابد باز گردد و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و وقت حاجت [illegible]
و نظایر آن [illegible]
و اصلا [illegible]
در خواب غلط [illegible]
سبب [illegible]

خواب بر و غلبه کند اگر تواند برخیزد و الا خواب را بیگانگی با فکری
یا غیر آن از خود دفع کند و اگر با جماعتی باشد و ایشان خواب کنند یا موافقت
کند یا بیرون آید و حاصل آنکه بر وجهی سلوک کند که مردم را از و نفرتی
و زحمتی نباشد و اگر بعضی ازین عادات بر و ثقیل نماید تامل کند که ملامت
که بر اضداد آن مترتب شود شنیع تر و ثقیلتر از تحمل مشقت ا
در کسب آن **آداب** طعام خوردن باید که اول دست و دهن و بینی
پاک کند و افتتاح ببسم الله و اختتام بالحمد لله کند و بأکل مبادرت ننماید
مگر آنکه مهمانداری کند و دست و جامه و سفره آلوده نکند و زیاده از
سه انگشت نخورد و دهن فراخ نکند و لقمه بزرگ نگیرد و زود فرو نبرد و
بسیار نیز در دهن نگاه ندارد و انگشت در اثنای چیز خوردن نلیسد
اما بعد از تمام شدن شاید بلکه سنت است و با لوان طعام نظر نکند
و طعام نبوید و نگزیند و اگر در خوان اندک طعامی بهتر باشد حرص ان نماید
و ایثار دیگران کند و چربی بر انگشت نگذارد و نان و نمک تر نکند و در
لقمه همکاسه ننگرد و از پیش خود خورد و الا در میوه که از دیگر جایها خوردن
شاید و آنچه به دهن برد مانند استخوان و غیره بر نان و سفره ننهد

و اگر استخوانی در لقمه باشد پنهان
از دهن دور کند و از هر کاری که نفرت
احتراز کند و چیزی که از دهان در کاسه [illegible]
[illegible]
[illegible] طعام [illegible]
باشد پیش از مهماندار دست [illegible]
و چون دیگران دست [illegible]
[illegible]
[illegible] دیگران دست [illegible]
باشد باید که بعد از [illegible]
[illegible]

رغبتی باشد حجاب نکند و اگر در میان طعام به آب احتیاج افتد بآهستگی
بیاشامد چنانچه آواز دهن و حلق او نشنود و در نظر جماعت خلال
نکند و آنچه بزبان از دندان بیرون آید بخورد و اما آنچه بخلال برآید بجای
اندازد که مردم را نفرت نشود و بوقت دست شستن در پاک کردن
انگشتان و بیخ ناخن جهد بلیغ نماید و همچنین در لب و دهن و دندان
و آب دهن در طشت نیندازد و چون آب که دهن بآن شسته ریزد و
دست بپوشد و در دست شستن بر دیگران سبقت نجوید اما باید که مهماندار
در دست شستن پیش از طعام بر دیگران سابق شود و **لمعه پنجم** در رعایت
حقوق پدران و مادران چون بمقتضای عقل و نقل شکر منعم واجبست و بعد
از نعم الهی هیچ نعمت در حق فرزند چون نعمت پدر و مادر نیست چه پدر
سبب صوری وجود اوست و بعد از آن وسیله تربیت او و تهیه
اغذیه و البسه و جز ضروریات که بسبب بلوغ بکمال نشو و نماست و باز
واسطه تحصیل کمالات نفسانی او چون آداب و هنرها و صناعات و بانواع حول
مشقات و تعب جمع اسباب دنیوی مینماید و برای او ذخیره میسازد
و آن را با وارثی میدارد بلکه ایثار او بر خود مینماید و مادر در تربیت

و وجود [illegible] بدست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شفقت [illegible]
[illegible] محبت [illegible]
[illegible] طبیعی [illegible]
حقوق فرزندان [illegible]
بخلاف محبت فرزندان [illegible]
شرایع [illegible]

پشتر از عکس است پس مقتضای عدالت آن باشد که بر والدین اهالی
طاعت خالق دانند چنانچه در آیات از غایات و احادیث به ایات ساحت
بی واسطه از عقب آن مذکور شده و چون استغنا ساحت آلهی از آن
متعالیست که نقصان کونی نیستی در مقابله نعم نامتناهی او باد ادای شکری
یا مکافاتی تواند در آمده بهایت اقدام سالکان این راه اعتراف
بعجز و قصوریست بخلاف پدر و مادر که وجوه احتیاج ایشان ظاهر است
ازین وجه حقوق ایشان برعایت اولی باشد و بحسب قواعد شریعت
نیز مبالغه در حق الناس بیشتر از حق الله است چه حضرت حق سبحانه
و تعالی جواد مطلق است ان الله لغنی عن العالمین قضیه محقق و رعایت
حقوق والدین بسه چیز تواند بود اول دوستی خالص بجان دوم تعظیم
بالغ بزبان و ارکان و امتثال اوامر و نواهی ایشان بقدر امکان
مادام که مؤدی بمعصیتی یا فوت مصلحتی کلی نباشد و اگر مؤدی بیکی ازینها باشد
بر سبیل مجاملت مخالفت باید کرد نه بر سبیل مجادلت الا در صورتی که
شرعا واجب باشد و غزالی از اکثر علما نقل فرموده که در شبهات اطاعت
والدین واجبست چه جای مباحات و سوم مساعدت با ایشان در مصالح

معاش پیش از طلب ایشان و توقع
عوض با دوام آنکه بتودی بخود در حق ایشان و
سیم اظهار خیرخواهی ایشان در
رعایت و محافظت بر وصایای ایشان
خواه در حیات ایشان و خواه بعد از
وفات و چون حقوق پدر در اطراف جانبیت
غالبست و حقوق مادر ازان بر جهت ایشان
و لهذا ... و حق پدر ... و حق مادر
بعد از فوت ایشان ... بر ... سبب
در مبادی حال مفهوم ...
سبب اطفال ایشان ...

ادای حق پدران بامور[ی] که روحانیت بران غالب باشد مثل اطاعت
و دعا و ثنا انسب باشد و قضاء حقوق مادران بجسمانیت مثل بذل اسباب
اسباب معاش و چون حقوق ربوبیت مقابل این فضیلت پس او را
سه نوع باشد در مقابل انواع ثلثه و کسانی که بمنزلت والدین باشند
چون اجداد و اعمام و اخوال و برادران بزرگ و دوستان حقیقی هم
بمثابه ایشان باید داشت و بقدر امکان مواساة با ایشان باید
کرد و در حدیث صحیح است که بهترین نیکو کاریها آنست که شخص
دوستان پدر خود را رعایت نماید و بموجبی که سابقا مذکور شد که تربیت
روحانی نیز معتبرست با معلم که پدر نفسانیست همین طریقه بلکه زیاده
سلوک باید داشت لمعه ششم در سیاست خدم بحکم عقل خدم
بمنزله دست و پای و چشم و دیگر جوارح شخص باشند چه ایشان کارها
اقدام نمایند که اگر نه ایشان باشند شخص را بنفس خود متوجه آنها
باید شد و البته عضوی از اعضاء خود در آن استعمال باید کرد و اگر
این طایفه نباشند ابواب راحت مسدود شود و از حرکات و مترددات
متوالی بهیچ صناعت و فضیلت اقدام نتواند نمود و با آنکه سبب

سقوط وقار و مهابت شود از نوع
تعب و مشقت بشخص عاید شود ...
... آلهی از آن ...
سبب ... و واجب ...
شکر وجود ایشان و مدارات سلوک
ایشان ... در ... ایشان را
دارد و زیاده از حد اعتدال ...
... ایشان را
ایشان ... بر ...
نیز ... و ضعف باید ...
طبیعت و جبلت ...
... بر ... ایشان ...

اشراکت وشکر انکه حق تعالی ایشان را مورا ودواشته بجای باید
آورد و بر ایشان جور نباید کرد و چنانچه حضرة متمم مکارم اخلاق
علیه الصلوة والتحیه من اشد الخلاق فرموده ودر اکل وملبوس
ایشان را با خود برابر باید داشت وچون کسی را برای خدمت قبول کند
باید که اولا با معان نظر معاملهٔ حال او بکند و اگر تجربه درین باب
میسر نشود به فراست و کیاست استعانت نماید و اصحاب صور متخالفه
وتخطیطات متفاوته را اختیار نکند چه غالبا خلق تابع خلق است
وخلاف آن نادر و حکما در پس گفته اند نیکوترین چیزی از زینت
صورة اوست و در حدیث است اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه
وفرموده که چون رسولی بجایی فرستید باید که نیکنام و خوب صورة باشد
وحسن صورة اول نعمتیست که از شخص رسد و در حدیث دیگر است
که همه پیغمبران خوب صورت و خوش آواز بوده اند و باید که از معلولان
چون اعور و اعرج و اقرع و ابرص و نظایر ان اجتناب نماید
وچون امارت کیاست از خادم مشاهده کند با او باحتیاط باشد
چه در اکثر حال حیلت و مکر با این خصلت باشد و حیای بسیار باید

عقل ودرین باب بتر از عقل بسیار
باید و قناعت و حیا بهترین خصلتها
و فا و مهر را ابکاری که اثر قابلیت ان
در وی باشد و الات آن او را نباید
وطبع او بان ملایم باشد مشغول باید
کرد و بر سبیل اتفاقا لیاقت کارست
بعینه چون از آن بر جهت ترتیب باید و ما
کرد و فور از ان بیاورت بیرون ایشان برسد
از انجه قابلیت او دور داشته باشد
چنین بشنوان داشت و چون بکاری
باید رجوع کند بطور امر عملی او را

اران

ازان کار معزول نباید کرد چه این فعل سبک تنست و کوتاه پنهان
در اینه بعد از عزل او بدلی باید و شوان دانست که بدل بهتر ازو
باشد یا بدتر و در حال خدم معتمر باید داشت که ایشان را جدا
از و هیچ چه در حساب بنیت تا هم مروت زودیگر باشد و هم بوفا
وکرم لایق تر و هم موجب مزید رغبت ایشان تا شرط هوا داری
وجانسپاری بتقدیم رسانند چه هرگاه که دوام اختلاط خود با مخدوم
تصور نماید خود را در مال و اسباب شریک او داند و نعمت و نکبت
او را نعمت و نکبت خود شناسد و چون داند که علاقهٔ ایشان
مستحکم نیست و داند که چیزی قابل زوال خدمت او را عاریتی شمارد
و شرط اشفاق بجای نیاورد و بلکه از برای روز مفارقت ذخیره
جمع کند و اصل انکه در خدمت باعث بران محبت باشد نه ضرورت
تا خدمت عاشقانه کند نه مزدورانه و بعد از انکه باعث رجا باشد
نه خوف تا محبانه باشد چون بازی مزدورانه باشد نه مظلومانه چه هرگاه
که کسی را بتخویف بکاری دارند البته البته او را ذوق باطنی
با آن کار نباشد و بقدر دفع ضرر بران اقدام نماید و باید که مصالح

خدم را با مصالح خود مقدم دارد
و نوعی سازد که کار ها با ایشان تعلق است
از سر ایشان کرده نظر دارد
دیگر روز در صلاح حال ایشان ابد
گاه باید داشت و ایشان از لطف
دارد و از تعنیف باید پرداخت و اگر
بعضی از ایشان بعد از تو به ابلغ
تابعت کند بعقوبات لایقه او را
گوشمال باید داد و بجرد این از و
نومید نباید شد و اگر بکرات مجرب و معلوم
شود که قابل اصلاح نیست او را از خود

اخراج

طرح باید کرد تا مجاورت او دیگر خدم ضایع نشوند و بنده از آزاد
بخدمت اولیتر چه میل بنده بانقیاد و اطاعت و تادیب باخلاق و
آداب سید بیشتر و وهم انقطاع کمتر و از طبقات خدم و عبید
آنکه در عقل و نطق و حیا و جلادت بیشتر باشد برای خدمت نفس تعیین
کند و آنکه عفت و کفایت و کسب در وی بیشتر باشد برای تجارت و آنکه
قوی‌تر و بر اعمال شاقه صبورتر برای عمارت و آنکه بیدارتر و بلند
آوازتر برای حراست و اصناف بندگان سه اند یکی حر بطبع و دیگر
عبد بطبع و سیم عبد شهوت و اول را بمنزلهٔ اولاد و فرزند باید کرد
و دوم بمنزلهٔ دواب و مواشی و سیم را بقدر ضرورت بدام
مشتهیات نگاه باید داشت و بحسب مصلحت کارها فرمود و از
اصناف امم عرب بنطق و فصاحت و ذهن ممتاز باشند اما بجفا
طبع و قوت شهوت موسوم و از ایشان حبشه بوفا و ثبات قدم معروف‌اند
اما بکبر و عدم تحمل هوان موصوف و عجم بعقل و سیاست و نظافت
و کیاست ممتاز اما بحیلت و حرص و نفاق منجاز و روم بوفا و امانت
و کفایت موسوم اما بنجل و لوم ملوم و هند بقوت حدس و وهم

و حبشی و چالاکی موصوف‌اند لیکن
بعیب و حقد ... موصوف
شجاعت و جودت خدمت ... مشهور
لیکن بغدر و قساوت ... موسوم
در ... سیوم
لامع سیم
لمعه اول
در سیاست مدن ... و در آن ... لمعه است
در احتیاج انسان بتمدن و فضیلت
این فن از حکمت ...
... موجودات ...
از آنکه کمال ...
ایشان چون ...

آنکه کمال ایشان متاخر از وجود ایشان باشد چون مرکبات عنصری و این
قسم را ابتدا حرکتی باشد از نقصان بکمال و آن حرکت بی معونت اسباب
صورت نبندد و آن اسباب یا کمالات باشند چون صورتها که از مبدأ
فیاض بر نطفه فایض شود تا بکمال انسانی رسد یا معدات باشند که ماده را
قابل قبول صورت میکنند چون وصول غذا بانسبت با بدن تا بکمال
نارسد و معونت مطلقا بر چهار وجه است اول معونت بالماده و آن
که معین جزو آن چیز شود چون معونت غذا حیوانات را و دوم معونت
بالالات و آن آنکه معین آلت فعل آن چیز شود و چون آب قوت غاذیه را
و سیم معونت بالخدمت و آن آنکه معین کاری کند که بسبب کمال
آن چیز شود و این دو قسم است یکی خدمت بالذات که غایت فعل او کمال
آن چیز باشد و دوم خدمت بالعرض که غایت فعل چیزی دیگر باشد و کمال او
بتبعیت حاصل شود و مثال اول انچه معلم ثانی شیخ ابو نصر فارابی گفته
انواعی است که خادم بالذات‌اند عناصر را چه ایشان را در لسع حیوانات
که موجب فساد ترکیب و انحلال عناصر است هیچ نفعی نیست و مثال
ثانی سباع که ایشان را در افتراس حیوانات غرض نفع خود است و انحلال

بنا بر ترتیب لازم ...
بالذات احسن است از ...
ثانیه انسان ...
... انسان ...
انسان ... معونت انسان ...
بطریق ...
خدمة بالذات و بالعرض ...
سبب ...
حیوان ...
بالاراده ...
افعال طبیعی ...

و آتش در طبخ غذا و تسخین و تبرید و تغذیه ابدان و بدرقهٔ غذا و هوا در نفس و سبب
ترویح روح است و خاک در زرع مادهٔ غذا و بنا و مسکن و نظایر آن و همچنین در
نباتات و حیوانات بعضی را اغذا و بعضی را ادویه میسازد و بعضی را استخدام
می‌نماید بلکه اجرام فلکی را استخدام میکند چه فصول را که از حرکات اجرام
سماوی حاصل میشود بحسب تدبیر صواب اسباب افعال خود چون زراعت
و عمارت میسازد و چنانکه لولاک لما خلقت الافلاک بآن اشعار می‌نماید و در تورات
مکتوب است یا ابن آدم خلقتک لاجلی و خلقت الاشیاء لاجلک و اگر نظر بر
درین مقام تأمل نماید سر سجدهٔ ملایک انسان را بر وی منکشف شود و حکمت در
انعکاس که در نباتات و حیوانات ظاهر است و اگر نبات بر وضع ساجدان
و حیوان بهیات راکعان است بر دیدهٔ بصیرت او جلوه کند و افراد انسان بعضی بعضی را
نفعی کنند بطریق خدمت نه بطریق آلت و نه بطریق ماده بلکه انسان بطریق ماده معونت
هیچ چیز نشود که نظر بذات جاد و جو سری مجرد است پس انسان محتاج بمعونت
عناصر و مرکبات محتاج است بمعونت افراد نوع خود نیز محتاج باشد هم در بقای شخص
و هم در بقای نوع تا بطریق خدمت یکدیگر را معاونت کنند و دیگر حیوانات بعناصر
و مرکبات محتاجند اما در احتیاج بنوع خود مختلفند چه آنچه بتولد حاصل شود چون

اگر حیوانات از آن روی که وجود شخص و بقای
نوع او از نوع خود محتاج باشد بعضی را
تولد است چون انعام غیر از عناصر و اوطان و نوع
وحدت شخص و ترتیب اسباب او محتاج است بعضی
محتاج بنوع خود باشد تا بعد از آن مدتی از اجتماع
بمعاونت محتاج باشد بنوع خود و ایام
ارتباط ایشان در وقت جماع و ایام تربیت
باشد و بعد از آن از یکدیگر
و بعضی اگر چه در تعیش از نوع
بمعاونت محتاج بهم در حفظ شخص
نوع و بیان احتیاج انسان بمعاونت نوع

خود در بقای شخص اگر هر شخصی را بنفس خود تربیت غذا و لباس و مسکن و سلاح و اسباب
و مبادی هر یک بایستی کرد چنانچه او را ادوات نجاری و حدادی و غیر آن که
از صناعات محتاج الیها است بایستی آورد و بعد از آن بنفس خود بر
از اشتغال قیام نمود تا غذا و لباس و مسکن او حاصل شدی پیرایه در مدت
که بترتیب اسباب و مقدمات مشغول بودی بی غذا و لباس و مسکن ماندی
و مودی بهلاک او شدی بلکه اگر روزگار تمام صرف یکی ازین صنایع شود و هنوز
بآن وفا نکند اما چون مجتمع شوند و یکدیگر را معاونت کنند و هر یکی بامری از کارها
مهمی قیام نمایند و در آن معاونت و معاوضت سلوک جادهٔ عدالت نمایند
اسباب معیشت منتظم شود و احوال اشخاص مضبوط و بقای نوع محفوظ ماند
و آنچه اشارت باین معنی است منقولست که چون آدم علیه السلام بدنیا آمد
او را هزار کار بایست کرد تا نان پخته شود و سرد کردن نان هزارم
هم بود و حکما گفته اند هزار کار می باید کرد تا شخص یک لقمه نان در دهن تواند
نهاد و چون انتظام امور ایشان بمعاونت منوط بود و حکمت بالغهٔ الهی
اقتضاء آن نمود که افراد انسانی در همم و طبیعت مختلف باشند تا هر یک
بصناعتی و مهمی میل کنند و در تحصیل آن کوشند چه اگر همه در همت متفق

بودندی همه بیک صناعت مشغول گردیدندی
و دیگر صناعات معطل ماندندی و اسباب معاش
و بعضی صناعات شریف و بعضی خسیس
معطل ماندندی و سبب اختلال معاش گشتی
اگر همه در فقر و غنی متساوی بودندی
اگر همه فقیر بودندی معاونت نکردندی
هیچ یک از نوع نفعی بنوع خود نرسانیدندی
و اگر همه غنی بودندی کار از اختلاف خالی نبودی
همگی بیک صناعت مشغول شدندی
صناعتی بیشتر ننمودندی
و بمقتضای اختلاف احوال
و دیگر احتیاج یکدیگر

احوال همه چنانچه واقعست منتظم شود و بین روشن شد که انسان محتاجست
باجتماع با بنی نوع و آنرا تمدن گویند و آن مشتق است از مدینه یعنی اجتماع
در مدینه و مراد بمدینه درین مقام نه ابنیه و جدرانست بلکه و در اینجا
که در منزل گفته شد مراد اجتماعی خاص است که مودی بانتظام امور بر وجهی
لایق تواند شد و اینست معنی آنچه حکما گفته اند که انسان مدنی بالطبع است
یعنی محتاجست بالطبع باجتماع مخصوص که آنرا تمدن خوانند و چون دواعی طبایع
مختلفست و همه نفوس مجبولند بر طلب نفع خود و اگر ایشان را بالطبع وا
گذارند تعاون ایشان منتظم نگردد چه هر یک برای نفع خود اضرار دیگران خواهد
مودی بتنازع گردد و بافساد و افنای همدیگر مشغول شوند پس البته تدبیری باید که
هر یک را بانچه حق اوست راضی گردانند و دست تعدی از همدیگر کوتاه گردانند
و آن تدبیر را سیاست عظمی خوانند و درین باب چنانچه در باب عدالت گفته شد
احتیاجست بناموس و حاکم و دینار اما ناموس صاحب آن شخصی باشد که بالهام
و وحی الهی از دیگران ممتاز باشد تا وظایف عبادات و احکام معاملات خلایق که
مودی بصلاح معاش و معاد باشد تعیین فرمایند و این شخص را حکما صاحب
ناموس خوانند و احکام او را ناموس و در عرف متأخران نبی و شارع و احکام او را

شریعت و افلاطون و پیشینیان ایشان گفته
اند که [illegible] الفاظ [illegible] یعنی این
هر اصحاب قوتی [illegible] غالب باشد [illegible]
صاحب قوتهای [illegible] از دیگران ممتاز [illegible]
قوت علمی و عملی از دیگران [illegible] مطلع [illegible]
و دقایق بغیبات بالهام الهی [illegible]
و تصرف در عالم کون و فساد [illegible]
و ارسطاطالیس و پیشینیان ایشان [illegible] شخصی را که
غایت اند [illegible] باشد [illegible]
تایید الهی ممتاز باشد [illegible]
انسان و نظم مصالح ایشان [illegible]
و این شخص را ملک علی الاطلاق خوانند

و احکام او را اصلاحات ملک و متأخران او را امام گویند و فعل او را امامت
و افلاطون او را مدبر عالم خواند و ارسطاطالیس او را انسان مدنی گفته
یعنی انسانی که حفظ امور مدینه بر وجه لایق نماید و چون زمام مصالح ایام
بکف کفایت چنین شخصی عالی مقدار باشد هر آینه انواع میامن و برکات
بر کافه بلاد و قاطبه عباد رسد بمجانی که درین روزگار خجسته آثار
لطایف تدبیر کردگار بمقتضای اعطا القوس باریها زمام نظام مصالح
ایام در قبضه اقتداری پادشاهی کامکار نهاده که صیت معدلتش و آوازه
عدالت شیروانرا بر نشانیده و مرهم عاطفتش جراحت دلها را که از سهام
حوادث ایام خسته بود مرهم ساز کار ساخته مدبر عدلش گرگ را شبانی
آموخته و دزد را پاسبانی داشته بدور اقبالش گریبان دریده
جز گل سوری کسی ندیده و ناله زار جز از مرغان چمن کسی نشنیده
لطفش در احیاء مراسم عدل خاصیت انفاس عیسی ظاهر کرده و عهد
در افنا ظلم ظلمت آفتاب را به پنهان نموده بعهد عدلش فتنه جز در چشم بتان
کسی ندیده و آن هم در خواب و آشوب جز در خم زلف خوبان نشان
نیافت و آن نیز در تاب امید که خورشید اقبالش تا قیام قیامت از [illegible]

زوال [illegible] و صحت [illegible] و بال محفوظ
باشند [illegible] عالم [illegible] محفوظ
احکام شریعت تمام [illegible]
تصرف در جزئیات امور [illegible]
مصلحت وقت بر وجهی [illegible] شخص [illegible]
[illegible] شریعت باشد [illegible]
بعد از اند [illegible] اعتدال [illegible]
و همچنانکه طبیب [illegible] حفظ اعتدال [illegible] عالم
انسان [illegible] این شخص [illegible] صحت [illegible]
گرداند [illegible] اعتدال [illegible]
و چون انحراف [illegible] باعتدال

آورد پس بحقیقت طبیب عالم باشد و صناعت او صناعت طب کلی
و همچنانکه اعضاء بدن انسانی در بقا محتاج یکدیگرند مثلا جگر محتاج است بدل
در روح حیوانی و قوت حیات و دل محتاج است بجگر در روح طبیعی و تغذیه
و ایشان هر دو محتاجند بدماغ در روح نفسانی و قوت حس و دماغ محتاج
بایشان هر دو در حیات و تغذیه و همچنین اجزای انسانی نیز در بقا
محتاجند بیکدیگر پس کمال و تمام هر شخص بدیگر اشخاص حاصل شود و بنا برین
مخالطت با ابنای نوع بر وجه تعاون واجب باشد والا از قاعدهٔ عدالت
منحرف شده باشند و بنسبت جور متهم چون جماعتی که از مردم عزلت و
وحشت اختیار کنند و بکلی از معاونت بنی نوع اجتناب نمایند
و بار اسباب معیشت خود بر مردم تحمیل کنند و آن را زهد نامند و فضیلتی دانند
و حال آنکه این حالت جور محض است چه لباس و غذا از بنی نوع فرا گیرند
و در عوض آن هیچ نفع بایشان نرسانند و بهای آن نگذارند و چون
بواسطهٔ عدم اسباب افعال رذیله از ایشان صادر نشود عوام ایشان را
از اهل فضیلت پندارند و این کمال خطاست چه عفت نه ترک شهوت است
بلکه استعمال اوست بر وجه عدالت و عدالت نه آنست که بواسطهٔ

اگر کسی را از نصیب خود فاضل آید بکسب [illegible]
در معامله با مردم [illegible] انصاف و انتفاع
مرعی دارند و ابو الحسن عامری گوید [illegible]
قصه خوانان [illegible] ایشان
نوع [illegible] مردم [illegible] اموال ایشان
نفع ایشان [illegible] بلکه مضرت
[illegible]
[illegible] و اضاعت [illegible]
ایشان [illegible] و معاونت [illegible]
[illegible]
باشند [illegible]

قواعد این علم حاصل نشود و بر همه کس تعلم این علم ضروری باشد تا معاملات
و معاشرات ایشان بر وجه عدالت باشد خصوصا سلاطین که چنانچه سبق
ذکر یافت طبیب مزاج عالم و مدبر امور بنی آدم‌اند و این علم عبارتست از
قواعد متعلقه بمصلحت عامه تا پس از این روی که بتعاون متوجهند بکمال
حقیقی **لمعهٔ دوم** در فضیلت محبت چون معلوم شد که کمال افراد انسانی منوط
باجتماع و تألف است و آن بی محبت و الفت صورت نبندد و با وجود
علاقهٔ محبت احتیاج بعدالت نیست چنانچه از پیش رفت پس محبت
افضل از عدالت باشد چه محبت وحدت طبیعیست و عدالت تشبیه
بصناعی و محقق است که طبیعی از صناعی اقدم است و چون محبت مقتضی
رفع احکام اثنینیت است برای وجود آن احتیاج بعدالت نباشد و انصاف
در اصل لغت دو نیمه کردنست یعنی منصف آنچه متنازع فیه است میان
خود و صاحب دو نیمه سازد و این معنی فرع کثرت است و چون علاقهٔ اتحاد
مستحکم باشد احتیاج بآن مرتفع گردد و قدماء حکما گفته‌اند که قوام وجود موجودات
بمحبت است و هیچ موجود از محبتی خالی نتواند بود چنانچه از وجودی و
وحدتی خالی نباشد و لهذا در کیفیات جسمانی مثل حرارت و برودت انضمام

از ضد محسوس مشهود و از طبایع جماد
و نباتات و نفوس [illegible]
و از عناصر [illegible]
و دوران افلاک و حرکت دوری [illegible]
ظاهر است که مبدأ آن عشق [illegible]
عقلیت و شوقی است [illegible]
و حکمت تقرب است [illegible] اختلاف موجودات
محبت و [illegible] ظاهر شود
و در مراتب کمال و نقصان [illegible]
و محبت [illegible] وحدت مقتضی بقا
و [illegible] و غلبه [illegible] کثرت

نقص و اختلال و این طایفه را از حکما اهل محبت و غلبه خوانند و دیگر حکما بر آن
محبت در جمیع کاینات قایل شده اند چنانچه سابقا نموده شد بیت
سر حب ازلی در همه اشیا ساریست ورنه بگل نزدی بلبل بیدل فریاد
و باصطلاح متاخران محبت در جایی که قوت عقلی را مدخل نباشد اطلاق
نکنند و میل عناصر بحیز طبیعی را و میل مرکبات بهمدیگر بنابر تناسب مزاجی شان
و مقناطیس و تباعد ایشان از همدیگر بنابر تباین مزاجی مثل سنگ مغنطیس
الخل و سرکه و نظایر آن محبت و منفعت نخوانند بلکه آنرا میل و هرب گویند
و ملایمت و منافرت حیوانات عجم را الف و نفرت نامند و محبت در
نوع انسان دو گونه بود یکی طبیعی چون محبت مادر فرزند را و دیگر
ارادی چون محبت متعلم معلم را و محبت ارادی چهار نوعست اول آنکه زود
حادث شود و زود زایل شود دوم آنکه دیر شود و دیر باید سیم آنکه
دیر شود و زود رود چهارم آنکه زود شود و دیر باید چه غایت این محبت
یا لذتست یا نفع خیر یا مرکب سبب محبتیست که زود شود و زود رود زیرا
که لذت سهل الحصولست و سریع التغیر و نفع سبب محبتست که دیر شود و زود
رود چه نفع عسیر الحصول باشد و سریع الانتقال و خیر سبب محبتی است که زود شود

از بسایط ظاهرست والله اعلم و محبت از صداقت اعم است چه محبت
میان جمعی کثیر تواند بود و صداقت کمتر از آن باشد و عشق اخص است چه
در یکدل عشق دو کس نگنجد و علت عشق یا افراط طلب لذت باشد یا افراط
طلب خیر و اول عشق مذموست که سابقا تعبیر از آن بعشق بهیمی رفت و ثانی
عشق محمود که تعبیر از آن بعشق نفسانی نموده شده و حکما گفته اند که نفس را
نه باستقبال و نه بعد اخلت در عشق مدخل نیست و مقاصد اهتمام جوانان
بیشتر لذت باشد و چون لذت سریع الزوالست مصادقت ایشان نیز
در معرض تبدل باشد و سبب صداقت پیران و اهل تجارت نفع باشد
و آنکه دوستی ایشان را امتدادی باشد و سبب صداقت اولیا یا آن
محض خیر باشد و چون خیر امری ثابت غیر متغیرست مودت ایشان از تغیر
و زوال مصون و مامونست و چون بدن انسانی از طبایع مختلفه مرکب است
پس هر لذت جسمانی که ملایم طبیعتی باشد مخالف طبیعتی دیگر باشد و بنابر آن
لذت جسمانی خالص از شوب الم نباشد و چون نفس انسانی جوهری بسیطست
که از تضاد منزه و مبراست هر آینه لذتی که مخصوص بحق او باشد
لذت خالص تواند بود و آن لذت حکمت است و محبتی که منشا آن این نوع

ایشان بذوات و حقایق مقصور نباشد بلکه بنهایات و سطوح توانند بود
و این تلاقی مدرجه آن اتصال نرسد و چون جوهر بسیط که نفس انسانست
از کدورات جسمانی پاک گردد و محبت لذات طبیعی از و محو شود بحکم مناسبت
بعالم قدس منجذب شود و بنظر بصیرت مشاهده جمال حقیقی نماید و پروانه
صفت هستی خود را در انوار قاهره تجلیات الهی محو گرداند و بمقام
وحدة که نهایت مقاماتست برسد و این مرتبه حق الیقین است و صاحب
این مرتبه را در تعلق ببدن و تجرد از ان یا وه فرقی نباشد چه استعمال
و قوی بدنی او را از نظر بجمال حقیقی باز ندارد و سعادتی که دیگران از ان نشاه
اخروی مترقب است او را درین نشاه حاصل باشد **نظم** امروز در ان کوش
کر چنانی باشی ❊ حیران جمال آن نگارا باشی ❊ شرمت بادا چو کودکان
در شب عید ❊ تا چند در انتظار فردا باشی ❊ بلی بعد از مفارقت کلی
لذت او صافی باشد چه هر چند درین نشاه بنور بصیرت از حقایق اسما و صفات
مشاهده وحدت ذات نماید فاما خالی از شوب ثنویت که مقتضای نشاه
تعلقی است نتواند بود و شهود تمام بی دغدغه مزاحمت رقیبان در خلوتخانه
تجرد میسر نگردد و بنا برین همیشه منتظر و مترصد رفع این حجاب و کشف این

[margin:]
نقاب بوده و زبان حالش بفحوای این
مقال مترنم وارد **بیت** حجاب چهره
جان میشود غبار تنم خوشا دمی
که ازان چهره پرده بر فکنم چنین
قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
و این محبت نهایت اقسام محبت است
و کمال مطلق و ذروه مقامات سالکان **بیت**
و غایت مراتب کاملان است و ازین
قسم است محبت بیکدیگر که
عشق است و وصل را بفرو است

و بعد ازین محبت اهل خیرست با همدیگر که چون غایت آن محبت خیرست هرگز
اختلال آن را نیابد بخلاف دیگر محبتها که بادنی عارضه عرضه
زوال شود و چنانچه مضمون کریمه **الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا
المتقین** اشعار بآن مینماید و اما محبتی که جهة منفعت یا لذت باشد هم
با شرار و هم با خیار تواند بود و سریع الزوال باشد چنانچه سابقا بیان شد
و گاه باشد که موجب این محبت اجتماع در مواضع غربت شود اید بانست
چون کشتیها و اسفار و غیر آن و سر این آنکه انسان بالطبع مایل بانست
و ازین جهة او را انسان گفته اند و چون انس طبیعی از خواص انسانست
و کمال هر چیز در ظهور خاصیت نوع اوست پس کمال انسان در ظهور این
خاصیت باشد با ابنای نوع و این خاصیت مبدأ محبت است که
مقتضی تالف و تمدن است و با آنکه بحسب حکم عقل مستحسن است شرع
نیز درین باب مبالغه عظیم فرموده و لهذا امر کرده که در روزی
پنج بار نماز بجماعت گذارند تا اهل محله بیامن این اجتماع جمعیت شعار
بجلیه موانست بحلی گردد و باز امر کرده که در هر هفته یکنوبت اهل موضع تمام
در یک محل جمع شوند و نماز جمعه بجماعت گذارند تا موانست میان اهل شهر تمام

[margin:]
حاصل شود و باز فرموده که در سالی
یکنوبت دو نوبت اهل شهر و روستا و
صحرایی و اسع جمع شوند و نماز عیدین
بگذارند تا میان ایشان بآن اجتماع
مؤالفت و موانست حاصل شود
بعد از ان عموم امت را در موضع
در مدت عمر یکبار امر فرموده که به تعیین
بوقتی معین در ان موضع جمع آیند
و حکمت در ان آنکه میان جمیع اهل عالم
موانست حاصل شود و از ان سعادتی
اهل محله و شهر و مملکت را حاصل شود

کرده‌اند و تعیین آن موقوف بتقیه که مقام صاحب شریعت بوده فرموده تا
مشاهدهٔ آن مواطن سبب تذکر شارع و مزید محبت و تعظیم او شود و
چه هر اینه در سرعت انقیاد احکام او نافع باشد و از ملاحظهٔ این احکام معلوم
شود که غرض شارع تحقیق رابطهٔ وحدت و رفع غایلهٔ کثرت تقدر الطاقه
بلکه در همهٔ احکام شریعت مثل این غرض ملحوظ است و همچنانکه دعوت انبیا از
حیثیت علم توحید است از روی عمل نیز راجع بتوحید میشود و از اینجاست
که در فضیلت نماز جماعت وارد است که بیست و هفت درجه بهتر از نماز تنهاست و
حضرت شارع علیه الصلوة والتحیه فرموده من قصد کردم که امر کنم که
آتشی بیفروزند تا هر کس که بنماز جماعت نیاید آتش در خانهٔ او زنم و هم ازین
سیاقت ترغیب و ترهیب که در باب نماز جمعه و عیدین و حج وارد است
و تتمهٔ احکام محبت آنکه چون اسباب محبت غیر الهی لذت و نفعیت که زوال را
بایشان راهست پس توقع انبود که از هر دو طرف یکبار زایل شود و توان
بود که از یکطرف زایل شود و از طرف دیگر مانده باشد و چون سبب محبت از
طرفی لذت باشد و از دیگری نفع در آن محبت بنابر اختلاف سبب شکایة
بسیار واقع شود چون محبت مطرب و مستمع که مستمع مطرب را بجهة لذت

و دوست دارد و مطرب او را بجهة نفع
و محبت عاشق و معشوق که عاشق معشوق را
بجهة لذت دوست دارد و معشوق عاشق را
بجهة نفع و بسبب حدوث شکایت [illegible]
محبت آنکه طالب لذت استعجال [illegible]
آن باید و طالب منفعت [illegible]
حصول مطلوب خود دارد و [illegible]
ایشان [illegible]
عاشق [illegible]
خاسر باشد چه استعجال [illegible]
وصال [illegible]
تا چیزی [illegible]

یعنی مقرون بملامت و محبتی که میان پادشاه و رعیت و حاکم و محکوم و
غنی و فقیر و مالک و مملوک است هم بنابر اختلاف بواعث از طرفین خالی از شکایة
چه هر یکی از صاحب غرض چیزی طلبند که در اکثر اوقات مفقود باشد و هرآینه
فقدان مطلوب سبب ملالت شود که مادهٔ شکایت و بی عدالتی که مستلزم
رضا بقدر استحقاق است این غایله مرتفع نشود و اما محبت اخیار چون منشأ آن
ارتباط روحانی و اتحاد و جانیست نه عارضهٔ نفع و لذت و مقصد ایشان خیر
محض که تبدل را بآن راه نیست از شوب مخالفت و منازعت و ملالت و شکایة
خالی باشد و اینست معنی آنچه حکما گفته‌اند که دوست تو کسی باشد که او تو باشد
بحقیقت و غیر تو بصورت و این بمنزله کبریت احمر است و شیخ ابو علی سینا
در مطلع رسالة الطیر مبالغه در عزت وجود این نوع دوستی نموده چه اکثر
مردم را اطلاع بر حقیقت خیریت و محبت ایشان مبتنی بر لذت یا
منفعت و هر چه مبتنی بر عوارض باشد هم بعوارض زایل شود و محبت اکثر
سلاطین با رعایا از جهت که ایشان بر رعایا منعم و متفضل‌اند و هر
منعم که منعم علیه را دوست دارد و محبت پدر فرزند را از آن وجه که بروی حقوق
دارد و ازین قبیل است اما از وجهی دیگر او را با فرزند محبتی ذاتیست چه او را بمنزله

نفس خود داند و صورة او را نسخهٔ ثانی داند که
طبیعت از صورت او نقش [illegible]
سر ربوبیت فطرت [illegible]
ولی الواقع تصویری [illegible]
صوری [illegible]
جزوی [illegible]
که پدر هر کمال که خود را خواهد [illegible]
بلکه خواهد که فرزند [illegible]
فرزند [illegible]
از [illegible]
رعیت [illegible]

بابن سخن مسرور شود و بتفضیل فرزند نیز خرم شود و بغیر ازین محبت فرزند را سببی
دیگرست که خود را منعم و متفضل بر و میبیند چنانچه در سلطان و رعیت گفته
شد و هر چند تربیت او زیادت کند این محبت زیادت شود و دیگر آنکه بوسیله
او امید مقاصد و مطالب دارد و وجود او بعد از خود بقای ثانی میداند و این
معانی اگرچه بتفصیل اکثر پدران را معلوم نیست فاما شعوری اجمالی آن در ذهن
ثابت باشد که کسی صورتی را از ورای حجاب بیند و در حدوث محبت و غیر آن
این نوع از علم کافیست و محبت فرزند پدر را از محبت پدر او را اکثرست
چه وجود او سبب وجود پدرست و متاخر از و و بعد از مدتی برین حال
اطلاع یابد و لهذا تا پدر را نبیند و مدتی با و اشتغال ننماید محبت او حاصل
نکند و ازین جهت در شریعت فرزندان را بمحبت والدین و رعایت ایشان وصیت
بسیار فرموده اند من عز علیکم و اما محبت برادران از جهت محبت پدر
و فرزند کمتر باشد چه ایشان در رتبه و سبب وجود شریک کنند و شرکت مقتضی
نوعی از منازعت تواند بود و از بعضی حکما سؤال کردند که برادر بهترست یا
دوست در جواب گفت برادر گاهی بکار آید که دوست باشد و باید که
سلطان رعیت را محبت پدرانه باشد و با ایشان طریقه شفقت و مهربانی

سلوک نماید و رعیت باید که با سلطان
در اطاعت و انقیاد و اخلاص و دوام [illegible]
بپدران عاقل اقتدا کنند و به وجود [illegible]
ظاهر و باطن او چیزی که لایق تعظیم او باشد [illegible]
اهمال نکنند و باید [illegible]
و اسد چنانچه [illegible]
دیگر پادشاه عادل [illegible]
باشند و اگر [illegible]
بر جاده محبت [illegible]
او باشند و باید که [illegible]
متفق [illegible]
مراتب و حقوق [illegible]

بنور عدالت روشن باشد و عرصه جهان از زمین رافت و الفت گلشن و اگر
برین وجه نباشد مزاج مملکت از اعتدال منحرف باشد و نظام مصالح بزودی
انفصام یابد نعوذ بالله منه و محبت را چند مرتبه است اول محبت الله
تعالی که منبع خیرات و معدن کمالاتست و حقیقت آن محبت جز عارف
ربانی را که بقدر امکان بر صفات جمال و نعوت جلال الهی مطلع باشد حاصل
نشود چه بی معرفت محبت صورت نبندد و اگر کسی بی علم و معرفت دعوی
محبت الهی کند جاهلی مغرور باشد و بعض حدیث حضرت حبیب الله علیه و آله
صلواة الله حیث قال ما اتخذ الله ولیا جاهلا قط تکذیب او نماید و این محبت
باید که اعلی مراتب باشد چه غیر را درین مرتبه شریک کردن شرک محبت
و مرتبه دوم محبت والدین که سبب صوری اند وجود او را و این محبت تالی
آن مرتبه است و هیچ محبت را این مرتبه نیست که محبت متعلم معلم را که با
کرا و که ازین محبت باشد چه اگر پدر سبب قریب وجود و تربیت جسمانیست معلم
سبب کمال و تربیت روحانی است و مفیض صورت انسانیت بر وی بتحقیق معلم
پدر روحانیست پس بقدر آنکه روح را بر جسم شرفست معلم را بر پدر شرف باشد
و محبت او در مرتبه فروتر از محبت موجد حقیقی باشد و بالاتر از محبت پدر

و ازین است که چون پرسیدند که پدر را دوستر
دارید یا استاد گفت استاد را زیرا که
پدر سبب حیات فانیست و معلم سبب حیات باقی
و در حدیثست [illegible] علمک [illegible]
امیر المؤمنین علی علیه السلام منقولست
من علمنی حرفا فقد صیرنی عبدا [illegible]
محبت معلم درین مرتبه [illegible]
محبت شارع [illegible]
بعد از محبت حق تعالی [illegible]
و آنحضرت حبیب الله صلی الله علیه و آله و سلم

عمل کند با خالق بطاعت و بطلب سنت
با او بوجوه قربت و با پیغمبران و ائمه و اولیا
با تبعیت و احکام و مراعات تعظیم و مر
و با سلاطین با جلال و مطاوعت و با دیگر
مردم از اهل دیانت و ملاطفت و احسان
با هر یک از اصناف از مرادفت و اتحاد و حسن
با فرق و مخالفت و ملاطفت و اغماض و فقیر
منعم علیه را بشکر و رعایت حقوق و مدارا
و با صحبتی کنند به ضر و فرض دوام و دوستی
و دوست دارند و محبت بجای آرند و حسنا
دارند از اعراض و بسیاست و شفقت
استخلاص حق و دوست شماری
خواجه حقیقت

و فرموده لا یؤمن احدکم حتی اکون احب الیه من نفسه و اهله و ولده و
محبت علما راشدین و ائمه دین که مصابیح دجی و مفاتیح هدی اند در تالی
محبت شارع تواند بود و چنانچه در حدیث من احب اصحابی فبحبی
احبهم و من ابغض اصحابی فببغضی ابغضهم و در حدیث دیگر من احب العلما
فقد احبنی و دیگر من اکرم عالما فقد اکرمنی مرتبه سیم محبت رعایا
سلطان را و محبت سلطان رعایا را و بعضی محبت رعایا سلطان را اولی
داشته اند از محبت پدر و سما این قول الحق اولی است چه بدون سیاست
سلطان انتفاع بپدر متصور نیست و همچنانکه پدر سیاست فرزند میکند سلطان
سیاست پدر و فرزند هر دو میکند مرتبه چهارم محبت معارف و شرکا
و باید که هر یک را در مرتبه لایق او دوست دارد و خلط مراتب محبت نماید چه اخلال
تحفظ حقوق مراتب ظلمت و موجب فساد و خیانت در صداقت از خیانات
در اموال افحش باشد چه آن خیانت راجع بصفات نفسانیست که اشرف
از جواهر جسمانیست و ارسطاطالیس گفته محبت معشوق زود منقطع شود
همچنانکه همچنانکه زر مغشوش زود تباه شود و پس باید که با خالق و خلق طریقه
عدالت مسلوک دارد و با هر یک محبتی که حق اوست حاصل کند و بمقتضای آن

بخلاف

لنفع عوده الا الی النفس
شر آب است و این لذت بحقیقت نفی
حاصل شود و از آن که بکلمات خطوط
کرده و نفس خود را از دو بیند او
عالم فعلی حجاب و بیند از نفع شده
و صرف و قیمت و نفس شر
و لذت سرمدی متحقق شود و
آن بار که در اراده است از پیش
از علم یقین آمده و از کوشش بجو
و این مرتبه بلندترین مراتب کمالات
و از نتیجه کمالات از فوق مراتب سعادات

بخلاف محسن که محسن الیه را بی توقع منفعتی دوست دارد و بلکه از آن جهت که
قابل اثر خیر اوست و محسن الیه را این نوع محبت با محسن نباشد بلکه او بالذات
احسان را دوست دارد و محسن را بالعرض و ایضا محسن جد و سعی در ایصال
نفع بمحسن الیه نموده پس شبیه بکسی است که مالی بمشقت و تعب حاصل کرده باشد
هر اینه او را دوست دارد و در صرف آن صرفه را رعایت نماید بخلاف کسی که
بی مشقتی مالی باو رسد که قدر آن نداند و در بذل آن احتیاط مرعی ندارد
و لهذا اما در فرزند را دوستتر از پدر دارد و چه مقاسات رنج و تعب در تربیت
بیشتر نموده و هم ازین سیاق انکه شاعر شعر خود را دوستتر دارد و اعجاب
او بآن پیش از دیگران باشد و چون محسن الیه قابلیت داور اتعب و قبول
نیست لامحاله محبت او محسن را درین مرتبه نباشد پس بنابرین مقدمات
محبت محسن محسن الیه را بیشتر از عکس باشد و بهترین انواع محبت آنست
که منشأ آن خیر و کمال حقیقی باشد که آن لذت عقلی است و متعلق بجوهر
نفس بعوارض و ازینجهت که قواعد این محبت از وصمه اختلال ایمن و
محفوظ است و سعایت و نمیمه را باحت آن راهی نیست بخلاف دیگر انواع
محبت که بزوال سبب زایل شود و چنانچه مضمون آیة الاخلاء یومئذ بعضهم

انسانی اعتبار کرده اند چه از مرآت هستی از آثار قوی طبعی و نفسانی و غبار تعلقات
جسمانی صافی نگردد جمال این کمال رخ ننماید و تا سالک از خودی خود که ابعد منازل
واقصی مراحلست نگذرد بساحت وصال نرسد بیت وصال دوست طلب میکنی
ز خود بگذر • که در میان تو و او بجز تو حایل نیست • گویند سعد دولت
وصل از چه یافتی خود را گذاشتم قدمی پیشتر شدم • و ارسطاطالیس گفته
چون خدای تعالی کسی را دوست دارد تقاضا او کند چنانکه دوستان تقاضا مصالح
دوستان کنند در اخلاق ناصری می‌آورد که این لفظیست که در لغت اطلاق
نکنند و این سخن نظر نیست چه نظایر آن در کتاب و سنت بسیارست
قال الله تعالی وهو یتولی الصالحین حسبنا الله ونعم الوکیل بلکه در حدیث قدسی
زیاده ازین وارد است چنانچه فرموده فاذا احببته کنت سمعه و بصره الی
آخر الحدیث و در حدیث دیگر من احبنی قتلته و من قتلته فعلی دیته و من علی
دیته فانا دیته و هم ارسطاطالیس گفته نشاید که همت آدمی انسانی بود و اگر چه او
انسی است و نه اگر همت حیوانات مرده راضی شود و اگر چه عاقبت او
مرکست بلکه مجموع قوی را صرف کسب حیوة الهی کند چه اگر جثه خردست حکمت
بزرگست و بعقل شریف و عقل از همه مخلوقات اشرفست چه او جوهریست

چنانچه

چنانچه بوده است و خواهد بود و بدانست و تمامت حقایق و اعیان بر سبیل نظام
علمی در حقیقت او مندرجست و مندمج همچنانکه دانه مشتملست بنوعی از اشتمال
بر اغصان و اوراق و ثمار و موجودات در مواد عینی بر تلو همان ترتیب که
در آن جوهر مستکن است از مکمن قوت بمظهر فعل و از کتم غیب بفضای شهود
می آیند یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب و چون سلسله ایجاد بنا بر شمول رحمت
رحمانی بموجودات کیانی اعنی جسمانی که محل تغیر و موطن تبدل و مظهر فنون تجلیات
الهی و ظهورات نامتناهیست رسید حکمت کامله نظم آن عالم را منوط و
بجرمی ثابت الذات متغیر الصفات بیت آن ثابت مستقر را عجوبه بنای
کز جا نجنبد و نایستد بر جای اعنی فلک گردانید تا بحرکت دوریه او
اوضاع غریبه از قوت بفعل آید و بهر وضعی حادثه معین که منوط و مربوط
بآنست زاید و بهر وقتی از مبدأ قریب حوادث که آنرا عقل فعال خوانند
و نهایة افراد عقولست در سلسله وجود صورتی جدید در آیینه هیولی
عناصر رخ نماید و چون نوبت ایجاد منتهی بموالید ثلثه شد حکمت حکیم علیم
جلت قدرته و دقت حکمته اقتضا چنین فرمود که مجموع کمالات مراتب
سابقه در نشاء انسانی که اشرف انواع حیواناتست بسمت اجتماع التیام

در صور اغصان و شعب و اوراق و دیگر مراتب کثرت و مدارج تفرقه در
آخر بصورت جمعیت ثمار وحدت که در اول ظاهر شود و سر این سیر دوری
که در جمیع مراتب موجودات از روحانیات و جسمانیات و علویات و سفلیات
ساریست در افلاک که مدار انتظام نظام عالم اجسامند بصورت حرکت وضعی ظاهر
شده و در اجسام نامیه بحرکت مقداری نموی و ذبولی و در نفس ناطقه در طی حرکت
فکری و این همه بحقیقت ظل حرکت حبی ذاتیست که در عرف اساطین اهل ذوق
و شهود آنرا تجلی الذات علی الذات میگویند پ از خود بخود آن یار گرانمایه سفر
کرد هم عین سفر بود و هم او حامل فی البین فی فی سفری غایت درین
بحقیقت از عین شهود تو اگر دور شود عین و حکما گفته اند که مردم بعضی بحسب
فطرت و طهارت اصلی از ملکات ردیه مجتنب باشند و این طایفه نادرند و بعضی با
بر اکثر بفکر و رویت بر روایت رذایل مطلع شوند از آن اجتناب جویند
و ایشان متوسط اند و بعضی بوعید و تهدید و خوف عذاب و رجاء ثواب
از شرور احتراز کنند و ایشان اکثرند و طایفه اولی اخیار بالطبع اند
و طایفه ثانیه اخیار بالتعلم و طایفه ثالثه اخیار بالشرع و شریعت نسبت
با این طایفه مانند آب است نسبت با کسی که او را طعام در گلو گیرد و اگر شریعت

سیرت عدالت میسر نموده اند دیرتر زاید بوده و چون ظلم و عدوان در
میان ایشان غالب شده روی بزوال نهاده چه بمقتضای مقدمات
سابقه اهل زمان بر طریقه سلاطین باشند پس چون پادشاه و اتباع
او در ظلم کوشند هر کسی را نیز داعیه ظلم که در فطرت مکنونست بحرکت
آید و میل بغلبه کند و چنانچه تقریر رفت وحدت با غلبه جمع نگردد
پس هر آینه مؤدی بفساد عالم شود و لهذا گفته اند الملک یبقی مع
الکفر و لا یبقی مع الظلم و حکما گفته اند که دولت را بدو چیز نگاه
توان داشت یکی تآلف و اتحاد میان موافقان و دیگر منازعت و
اختلاف میان دشمنان چه هر گاه که دشمنان بهمدیگر مشغول باشند
ایشان را فراغت قصد دیگری نباشد و از نیجه چون اسکندر بر مملکت
دارا غلبه کرد و لشکر عجم بعدد و عدد بسیار بودند اندیشه نمود که
اگر ایشان را بگذارد مبادا اتفاق نمایند و دفع ایشان متعذر
باشد و اگر ایشان را استیصال نماید از قاعده ملت و مروت دور باشد
و با حکیم ارسطاطالیس مشاوره کرد حکیم فرمود که ایشان را متفرق
سازد و هر یک را حکومت و ولایات موضعی رجوع نماید تا بهمدیگر مشغول شوند

اقلام لطایف اعلام ایشان منوط و مربوط است و ایشان بمنزلهٔ
آب‌اند در میان عناصر و سابقا مناسبتی که میان علم و آب است نزد اهل
بصیرت ثابت شده از آب روشنتر بلکه از آفتاب لائحتر تواند بود دوم
اهل شمشیر چون دلیران و مجاهدان و حارسان قلاع و ثغور که نظام
مصالح ایام بی آب دادن تیغ صولت شعار کینه گذار ایشان صورت نبندد و
مواد فساد اهل بغی و عناد بی آتش قهر صاعقه آثار ایشان انحلال
و اضمحلال نپذیرد و ایشان بمنزلهٔ آتش‌اند و وجه مناسبت از آن ظاهرتر
که بدلیل احتیاج افتد چه آتش را بچراغ طلبیدن کار اولوا الابصار نیست
سیم اهل معامله چون تجار و اصحاب بضاعات و ارباب حرف و صناعات
که بوسیلهٔ ایشان مبادی اسباب اقوات و سایر مصالح مترتب شود
و اطراف متباعد از خصوصیات امتعه و ارزاق یکدیگر متمتع و محظوظ
شوند و محافظت ایشان بمنزلهٔ هوا که مدد نشو و نمای نباتات و مروح
روح حیوانات و بتوسط تموج و حرکت او هر گونه تحف و نفایس از
راه سامعه بدار الخلافهٔ انسانی میرسد در غایت ظهور است چهارم
اهل زراعت چون برزگران و دهاقین و اهل فلاحت که مدبر نباتات

در است اتوانستند ولی از استخراج او الطوع
ایشان بقا از اشخاص ایشان … بعد و مر ایشان
و حقیقت کالبد … بعد و وجود جز فایده
چه دیگر طوایف در وجود …
… از صور …
جای جای … از صور …
و در ایشان با افلاک … انوار عالم
افلاک و مطرح اشعه … عجایب
و منظور عوارض مصنوعات …
مکونات در مبادی …
و در مرکبات … از عناصر …
و اجب موجب زوال …

اختلال

اختلال است در اجتماع مدنی نیز غلبهٔ یکی از اصناف بر سه صنف دیگر سبب
بطلان نظام و حدوث اختلال بعد از رعایهٔ تکافو میان اصناف
اربعه در احوال هر یک از آحاد نظر باید نمود و مرتبهٔ هر یک بقدر استحقاق
تعیین فرمود و بوجهی دیگر طبقات مردم پنج است اول کسانی که بطبع خیر
باشند و خیر طبع ایشان متعدی بغیر باشد و چون علماء شریعت و مشایخ
طریقت و عرفاء حقیقت و این طایفه غایهٔ ایجاد و خلاصهٔ عباد و
مهبط فیض ازلی و مطمح نظر عنایهٔ لم یزلی ایشانند و بحقیقت دیگر
طبقات بطفیل ایشان در مهمانخانهٔ وجود در آمده‌اند نظم پاک ایزد
لطف کردگار جهان را تو میهمانی و عالم درین میانه طفیلی و حکما گفته
اند که پادشاه این طایفه را باید که نزدیکترین طوایف بخود دارد و
ایشان را بر دیگر طبقات حاکم گرداند و گفته‌اند که هر گاه که ارباب علم و
کیاست بحضرت پادشاه متردد باشند نشانهٔ ترقی دولت و رفعت رایت
او باشد و حکایت کرده‌اند که حسن بویه که در عهد خویش والی مملکت ری
بود و محبت حکما و علما از سلاطین روزگار خود ممتاز نوبتی بغزاء روم رفت
و در مبادی قتال غلبهٔ لشکر اسلام را شد و بر کفار استیلاء تام یافتند

بعد از آن نصرت … در عموم …
و از اطراف لشکر جمع کرده روی
و از اطراف … ایشان انتظام …
بلشکر عراق نهاد و دو ایشان …
و بعضی بقید اسیر مبتلا شدند …
نشست و اسیران را زنده خواند
… بعضی نام از اهل ری
و در آن میان شخصی … است
بود چون معلوم کرد …
گفت …
…
عراق را خراب ساز …

و احوال تو تفحص نمودم مرا معلوم شد که آفتاب دولت تو هنوز متوجه اوج
کمالست و مترقی در مدارج کمال چه بالعکس اگر آفتاب دولت روی بحضیض
زوال و مغرب افول و انتقال نهدی دیگران حضرت او حکما و علما و فضلا
نادر چون ابن عمید و ابوجعفر خازن و علی ابن قاسم و ابوعلی سیاعی
نباشند چه اجتماع این طایفه در فنای بارگاه تو دلیل بر دوام اقبال و
ازدیاد جاه و جلال باشد از آنچه متوجه مملکت تو نشدم طبقهٔ دوم کسانی
که بطبع خیر باشند و اما خیر ایشان متعدی بغیر نباشد و رتبهٔ این طایفه
از طبقهٔ اول ادنی است چه جمال کمال ایشان بحلی ارشاد و اکمال آراسته
و بخلعت تحلی باخلاق الهی متشرف نشده و این طایفه اگرچه بزیور کمال متحلی
باشند از درجهٔ تکمیل قاصرند و این طایفه را گرامی باید داشت و مصالح و
مؤن ایشان کفایت طبقهٔ سیم کسانی اند که بطبع نه خیر باشند و نه شریر
و این طایفه را در ظل امان محمی باید داشتن و خفض جناح رافت بر ایشان
فرمودن تا از فساد استعداد محفوظ مانند و بقدر امکان بکمال لایق
برسند طبقهٔ چهارم کسانی که شریر باشند اما شر ایشان متعدی بغیر نشود و
و انجماعت را بحقیر داشتن باید فرمود و بزجر و امر مواعظ و ردع و نصایح

ایشان را از فساد منع نمود و طبقهٔ پنجم
آنکه بطبع شریر باشند و شرارت ایشان بغیر
متعدی باشد و این طایفه اخس خلق باشند
و مفسد و طایفه اول و از این جمعی باشند
که ارادهٔ اصلاح ایشان باشد که بعلاج اصلاح
تهذیب باید نمود و جمعی که امید اصلاح ایشان نبود
ایشان نیز باشند که شر ایشان صحیح باشد و ایشان را
بدو تا بمقتضا رای صحیح ایشان را
و ایشان از شر ایشان محفوظ دارند
از ایشان باید و اگر شر ایشان عام و فعلا
و اجب باشد بطریقی که اصلح و اولی بود
و طرق دفع شر کسی که واجب است دو آن

منع از مخالطت با اهل مدینه است دوم قید و آن منع از تصرفات بدنیست
سیم نفی و آن منع است از دخول در تمدن و اگر این امور مندفع
نشود حکما را جواز قتل او خلافست و نظر اقوال ایشان آنکه بقطع عضوی
که آلت شر باشد مثل دست و پای و زبان یا ابطال حسی از حواس اکتفا
نمایند و حق آنکه درین امر تتبع شریعت حقه باید نمود و بحدود شرع از
قطع و قتل در محل خود اقدام باید نمود و از زیاده بر آن محترز باید بود و فرمود
و من یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه و در قتل شعوف نباید بود و اگر کسی شرعا مستحق
قتل باشد رحم بر او نباید کرد و چنانچه مذکور شد باید و لا تأخذکم بهما رافة
فی دین الله چه همچنانکه طبیب برای سلامت باقی اعضا قطع عضوی جایز بلکه
واجب داند پادشاه نیز که طبیب عالم است بحکم مدبر اول تعالی شانه
گاه باشد که بحسب مصلحت عامهٔ بنی نوع بقتل یکی از افراد ایشان باید
و بعد از رعایت تکافو و تعیین مراتب تعدیل میان ایشان در قسمت خیرات
باید کرد و هر یک را بقدر استحقاق محفوظ داشت و خیرات مشترک سه قسم است
سلامت و اموال و کرامات و هر شخص را استحقاق قسطی است از این
امور که تنقیص از آن جور است بر اهل مدینه و شخص را بی مرتبهٔ استحقاقی

بدو دهد ظلم
بود بر کسانی که تنقیص یافته‌اند
باشد و اما آنکه ظلم بود بر ایشان است و هر گاه که
چون باشد سلامت یابد از آن حق او خود زیاده
مستحقان ابتر گرداند ظلم اواز
از آنچه موجب خلل نظام
مستحقان گردد و دو سر حق نقد
مدینه شود و بعد از قسمت خیرات
استحقاق حفظ آن بر ایشان باید
نمود و باید کرد که از حقوق ایشان
چون از ایشان زایل شود و بعد از او
عوض از محل استحقاق باید داد

بر وجهی که متضمن ضرر اهل مدینه نباشد و منع جور بعقوبات اهل آن باید
کرد با آنکه بهر جوری عقوبتی لایق بآن مرتب دارند چه اگر در مقابل جور
اندک عقوبت بسیار کند چه ظلم جابر باشد و اگر بازاء جور بسیار
عقوبت اندک کند ظلم بر اهل مدینه باشد و بعضی از حکما بر آنند که جور بر
یکی از اشخاص جور بر اهل مدینه است پس بعفو آن جور که بر وجود رفته
عقوبت ساقط نشود با وجود عفو او سلطان را که والی و مدبر کل است
عقوبت آن جاری جایز باشد و بعضی دیگر بر خلاف این رفته اند
و چون غرض این منازعت بر حکم حکم شریعت سید الانام علیه التحیه
والسلام میرود برین وجه فیصل می باید که هرچه از جنس حد و الله است
چون حد سرقه و زنا و قطع طریق بعفو ساقط نمی شود بلکه بر سلطان اقامه
عقوبت واجبست و آنچه از جنس حق الناس است اگر قصاص یا حد قذفست
بعفو مستحق ساقط میشود و اگر تعزیر است سبحانکه در صورت ضرب و ایذا
و اهانت بسیاری از محققان برآنند که با وجود عفو مستحق سلطان را
از جهت تعزیر او میرسد و همانا حکمت درین احکام آنکه بعضی شرور از آن
قبیل است که ضرر آن باهل مدینه سرایت کند مثل زنا و سرقه و نظایر آن

و سایر قوی و در مثل آن موجب اختلال
نظام ... عفو ... مخصوص شخص ...
شود ... و بعضی ...
... عفو ...
... سلطان ...
... سلطان ...

فرماید و اگر خواهد عدل نماید در رعایت عدالت وقتی منتظم گردد که سلطان
بنفس خود تفقد احوال رعایا بفرماید و هر یک را بحق خود از ارزاق و کرامات
فایز گرداند و بحقیقت این معنی آن تواند بود که رعایا و مظلومانرا در وقت حاجت راه
بسلطان باشد و اگر همه وقت میسر نشود روزی معین ارباب حوایج را بار دهند
تا بی واسطه عرض حوایج و رفع سوانح بحضرت سلطان نمایند و ملوک عجم را او قاتی
معین بوده که طوایف انام را بار عام بوده و حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و سلم فرموده که هر کس را حق تعالی ولایت امری از امور مسلمانان داده و
تفویض فرماید و او را در بروی ارباب حاجات و مظلومان ببندد حق تعالی در
وقت حاجت و فقر در رحمت بر روی او ببندد و او را از لطف و عنایت خود
محجوب دارد و چون عمر کسی را تفویض و لایتی فرمودی او را وصیت کردی که
ارباب حاجات محجوب نشود و در بروی ایشان نبندد و حضرت سید المرسلین
دعا فرموده اللهم من ولی من امر امتی شیئا فرفق بهم فارفق به و من ولی من
امر امتی شیئا فشق علیهم فاشقق علیه و در آثار ماثور است که فرعون با
آن طغیان و کفران در حمایت دو خصلت نیکو بودی یکی آنکه سهل الباب بود و ارباب
حاجت را بآسانی وصول او مقصود دو دیگر آنکه بحلیه جود و کرم متحلی بود و طوایف

جلال الهی از مهب قهر ناسپاسی وزیدن گرفت و مشیت نافذهٔ ازلی تعلق
قمع او متعلق شد بمقتضای ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و خصلت را بضد
آن تبدیل کرده بود و تمنعش بمرتبه رسید که در روز روشن چون شب تاری
حجاب تواری مانده و چون عنقای مغرب در مغرب انزوا و اختفا بلکه چون
خفاش سر در کنج ادبار و انتفا ماوا گرفته و بغیر از ابلیس و جنود او کس را
مجال ملاقات او نه چنانچه حضرت موسی علیه السلام چون تشریف تکلیم
مشرف شد در همان شب بامر الهی به قصر او آمد و یکسال بر آن درگاه می بود
و مجال ملاقات نمی یافت تا روزی یکی از ندمای مجلس او بقصد استهزا عرض کرد
که صورتی عجیب سانح شده کسی با ضعفت بر در ایستاده و میگوید من فرستادهٔ
خدایم و پیغامی چند دارم فرعون گفت او را باید طلبید که باو تضاحک و تمسخر
کنیم چون طلب نمودند بعد از انکه مناظره که کلام حقایق اعلام از ان اخبار
مینماید هر چند ید بیضا صیقل باهره بعمل آورد زنگ شرک از دل آهنین او
منجلی نشد و با وجود ثعبان مبین که بر گنج ایمان دلالت مینمود سر را
نمی آورد بلکه سر دم چون مار سر از سوراخ بیرون میکرد تا کارش بجا
عاقبت کشید و بسوء خاتمت انجامید و تحلیش بدرجه رسیده بود که غیر از

بر پادشاه سه چیز واجب که رعایت کند اول آبادانی خزانه و مملکت دوم
شفقت و رافت بر رعیت سیم انکه کارهای بزرگ بمردم خرد رجوع نفرماید
و از بعضی آل ساسان پرسیدند که سبب زوال دولت چهار
هزار ساله از خاندان شما چه بود گفت انکه کارهای بزرگ که لایق اهل عقل
و کیاست بود بمردم خرد و دنی باز گذاشتیم و گفته اند که بنای اساس سلطنت
بر دو قاعده است یکی هر قضیه که واقع شود فرض کند که خود رعیت است و
پادشاه دیگری و هر چه بر خود روا ندارد بر رعیت جایز روا ندارد دوم انکه اشغال
ارباب حاجات تجویز نکند و از خطر آن بر حذر باشد و ارسطالیس اسکندر
را گفت اگر اعانت خدای تعالی خواهی در اعانت فریاد خواهان مسارعت کن
سیم انکه اوقات خود را مستغرق شهوات و لذات جسمانی ندارد چه قوی
ترین اسباب فساد ملک همین است بلکه از اوقات راحت و فراغت جزئی
صرف تدبیر مملکت و مصالح رعیت نماید حکیمی نصیحت پادشاهی میگفت
خواب غفلت مکن تا ضایعان مملکت تو بر خیزند و نگاه داشت تو بدرگاه
حق نرسند و خواب چندان مکن که عمر تباه کنی که دولت و عمر چون آفتاب
که بامداد بر دیواری و شبانگاه بر دیواری دیگر باشد و چنان مکن که تو نیز آنرا

نهم آنکه هر کس را در مرتبهٔ استحقاق دارد دهم آنکه بآن قناعت نکند که خود
ظلم نکند بلکه سیاست ملک بر وجهی نماید که عمال و لشکریان رعایا را
بهیچ وجه مجال ظلم نباشد چه بمقتضای کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته هر جور
در مملکت واقع شود چون بواسطهٔ قصور سیاست او باشد در قیامت از و
سؤال خواهد فرمود و در اخبار آورده اند که عمر عبد العزیز را که بکمال
عدالت و فرط تقوی و طهارت موصوف بود چنانچه او را خامس الخلفا خوانده
اند بعد از وفات در خواب دیدند و از حال او سؤال کردند گفت یکسال مرا
در ورطهٔ حجاب داشتند بجهت آنکه سوراخی در پلی واقع شده بود و گوسفندی
را پای در آن سوراخ رفته و مجروح شده با من عتاب کردند که چرا باید که
چون مصالح خلق در عهدهٔ اهتمام تو بود در ضبط و نظم امور تهاون
کنی پس پادشاه را باید که رعیت را بالتمام قوانین عدالت و اکتساب فضیلت تکلیف
فرماید چه همچنانکه قوام بدن بطبیعت است و قوام بدن بنفس و قوام نفس بعقل
قوام مدینه بملک است و قوام ملک بسیاست و قوام سیاست بحکمت
که عین شریعت است و تا امور جمهور بر نهج شریعت باشد انتظام حاصل
تواند بود و چون از آن منهج قویم انحراف یابد بحسب درونق ملک برود افلاطون

وصیت کرد که باید که مظلوما را از تو هیبت نباشد تا عرض حاجت تواند
کرد و لشکریان و متجبران را از تو هیبت بسیار باشد تا بظلم و جور اقدام
نکنند و حضرت سید المرسلین علیه الصلوة و السلام بحکم آنکه مظهر انوار تجلیات
جمالی و جلالی و مجلی آثار عظمت الهی و ابهت نامتناهی بود مهابت در مرتبه
داشت که ابوسفیان در وقتی که هنوز مسلمان نشده بود بجهة معامله
نزد آنحضرت آمد چون باز گشت گفت والله که من ملوک و اقیال بسیار دیده
ام و اینجا که ام این رعب و هیبت در دل خود نیافتم و لطف و احسان
بمرتبه که روزی زنی نزد آنحضرت آمد و میخواست که عرض حاجتی نماید همانا
بسبب اشعهٔ انوار قدس که از روزن نفس مقدس مصطفوی بجهار دیوار
بنیهٔ آنحضرت منعکس شده بود دهشتی بمرتبه تمامتر در آن زن ظاهر شد حضرة
چون بر بعضی اطلاع یافت فرمود مترس که من پسر زنی از عرب که قدید
میخورد و قصد حضرت تسکین رعب و مهابت از دل آن زن بود
تا عرض حاجت تواند کرد و تکبر با متکبران و تواضع با مسکینان
در زیر دستان از اخلاق کرام است و از وظایف ملوک آنکه اخلاق
خود در ابوشیده دارند تا برا جانب فکر و نظر قادر باشند و از کید اسرار

باحتیاج بمشاورت آنست که با اصحاب عقل و کیاست مشوره کند
و از ارباب عقول ضعیفه مستور دارد و بعد از تقدیم عزیمت با فعالی
که ظاهرا ضد آن عزم باشد اقدام نماید و ظاهر او در آن نیز مبالغه نکند
تا موجب تهمت نشود بلکه آن را با افعالی که مقتضای آن عزم باشد خلط نماید
و از تفحص احوال دشمنان بهیچ حال تغافل نفرماید و منهیان و جاسوسان
بتفحص امور ایشان گماشته دارد و از احوال ظاهره ایشان استنباط
احوال باطنه نماید و در اطلاع بر عزایم ایشان استظهار بجواسیسی که
بعلت عقل موسوم باشند اصلی عظیم است و بهترین ابواب مکالمه با
هر کس است چه هر کس را دوستی باشد که با او مستأنس باشد و اسرار خود
با او در میان نهد و سرایت در اثنای محاوره بر مکنون خاطر هر کس اطلاع
توان یافت و چون از کسی فهم مخالفت نماید تا میسر باشد سعی باید نمود که
بمجاملت مرتفع شود و بمقابله و مقاتله نینجامد و اگر بمجامله میسر نشود تا باید
و حیلت دفع توان نمود بمحاربه اقدام نباید کرد و در دفع اعدا حیلت
و نامها در وغ نوشتن مذموم نیست اما تلفظ بکذب و عذر بهیچ حال جایز
نه و اگر احتیاج بمحاربه افتد حال از دو بیرون نیست یا با دشمن باشد ...

بعض

و هیبت و وقار پادشاهی لایق و اگر دافع باشد و قوت مقاومت داشته
باشد جهد باید کرد که بطریق کمین یا شبیخون بسر دشمن رود چه اگر پادشاهان
که محاربه با ایشان در بلاد ایشان واقع شود مغلوب باشند و اگر قوت مقاومه
نداشته باشد در تدبیر حصون و خندقها احتیاط تمام مرعی باید داشت و
بهمان اعتماد نباید نمود چه حکما گفته اند که محصور ماخوذ بلکه در رفع آن ب
صلح و بذل اموال و استعجال حیل توسل باید جست و از برای تدبیر امور لشکر
کسی اختیار نماید که در وی سه صفت باشد یکی اشتهار بشجاعت دوم
حسن تدبیر و کیاست سیم تجربه حروب و مهارت و اهم شرایط حرب
تیقظ و استعلام احوال خصم است بجاسوسان کاروان و رعایت
غبطه و صرفه و در آن چه بی ترتیب نفعی بلشکریان ظاهر و آلات را در معرض هلاک
و تلف آوردن مستحسن عقل نیست و حکما گفته اند که بحصار و خندق الا در وقت
اضطرار متحصن نباید شد چه امثال این محمول بر عجز میشود و موجب جرأت
دشمن و چون کسی در حرب بشجاعت ممتاز گردد در انعام و اکرام او مبالغه
بسیار باید نمود و مکافات حسن صنیعت او را بعطایای جزیله و مناصب جمیله واجب
دانست و بدشمن حقیر استخفاف نباید کرد چه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة

در عایا رخود کردن خلاف قاعدهٔ عدالت و در آثار حکما ماثورست که چون
اسکندر بعد از ظفر بر شهری شمشیر از اهل آن باز نگرفت ارسطاطالیس حکیم
مکتوب عتاب باو نوشت مضمونش آنکه اگر پیش از ظفر در قتل دشمنان خود
معذور بودی بعد از ظفر ترا در قتل زیر دستان خود چه عذر و استیلا
عفو از خصال اکابر ملوک و زینت معاقد دولت و استحکام قواعد حشمت
و ابهت چه هر چند قوت تام باشد حسن عفو بیشتر ظاهر شود که واسطهٔ
عقد خلافت و رابطهٔ نظم جلالت بود و گفته که اگر اهل جرایم بدانند
که مرا در عفو کردن چه لذت است جرایم را تحفه پیش من آورند و اخلاق کمال
انسانی در تخلق بصفات ربانیت بمقتضای و لذلک خلقهم غرض اصلی
از ایجاد عالم و آدم ظهور جود حقیقی است در رحمت و عفو الهی مقتضی جلوهٔ
ظهور در مظاهر عجز و قصور بشریت چنانچه در حدیث است که اگر شما گناه نکنید
حضرت حق تعالی طایفهٔ دیگر پیدا کند که گناه کنند تا رحمت بی علت او در
مرآت عفو تجلی نماید پس تجلی بحلیهٔ عفو تشبه بعفو عبد احقیقی که منبع جرایم
تواند بود و چون رای جهان نمای ظلمت زدای حضرت سلطانی بی اساس
جهانبانی ثانی حضرت صاحبقرانی مشید قواعد کشورستانی را و فایق

خود را عرضهٔ تغیر عقلا و توبیخ اذکیا نساختن باشد و اگر فی المثل بنا بر استسلطان
باستحضار دقیقه از دقایق رغبت فرمایند ملاحظهٔ سیرت کریمهٔ حضرت
خاقانی صاحبقران ثانی اسکندر شانی کافیست چون اشارهٔ تکلف
و تعسف تا قضا مدون کتاب ایجاد و تکوین نموده صفحهٔ الواح قابلیات
انسانی را برقوم کمالات نفسانی موشح نساخته مجموعهٔ که بجامعیت نوادر
لطایف الطاف الهی و مظهریت عجایب تا دیبات نامتناهی بدایع
قدسی صفات ملکی ملکاتش در شمار اکاسرهٔ کامکار و قیاصرهٔ نامدار
معدود تواند شد از قلم صنع و اصطناع و خامهٔ ایجاد و ابداع بر وجود
نیامده و تا خسرو خورشید مسند نشین چهار بالش چهارم فلکست
هر چند سایر اجرام سپهر با چندین چراغ گرد جهان دیده اند جهاندار
باین شوکت و ابهت ندیده اند و صیت جلال و عظمت صاحبقرانی باین
فر و شکوه نشنیده الله تعالی این دو نیر فلک خلافت و سعدین سپهر
معدلت و رافت را که بیمن انظار عنایت و فیض انوار مرحمت ایشان مبانی
و زمان روشن و بسیط جهان گلشن گشته در اوج اقبال و شرف اجلال
از حضیض وبال و هبوط زوال مصون دارا د و نور سعادت و خیر دولت

از خراج وغیره بروجه رضا ادا نمایند و بهیچ وجهی اصلا انقباض بخود راه
ندهند و در تعظیم و تبجیل ایشان ظاهرا و باطنا هیچ دقیقه اهمال ننمایند و در
وقت ضرورت [illegible] ایشان [illegible] کنند چه حفظ دین و دنیا و
ولد بوجود عالی ایشان مربوط است و کسانی که در عداد خدام ایشان
باشند باید که بخود بر زیادتی قرب تجاسر ننمایند چه صحبت سلاطین را
بدخول در آتش و مخالطت با شیر تشبیه کرده اند و الحق رعایت آداب ملازمه
سلاطین کاری صعب است و هر کس را مکنت ارتیاض بدان نیست و بعضی
مشایخ طریقت گفته اند کسی که خدمت سلاطین نکرده باشد و تعلق نورزیده
از وسلوک طریقت نیاید چه بمقتضای السلطان ظل الله رعایت آداب
مجلس خاص بودن سبب ارتیاض نفس و رعایت طریقت گردد و هر که در حضرت
ایشان مجال تقرب یابد باید که بکاری که باو مفوض است مشغول باشد و
بفضول در دیگر کارها دخل نکند و التزام ملازمت بر وجهی کند که بر
وقت که او را طلبند حاضر باشد و از ثقل حضور نیز که موجب ملالت است
محترز باشد و هرچه از ایشان صادر شود آنرا از روی صدق مدح گوید نه بروجه نفاق
چه هرچه وقوع یابد البته آنرا وجهی حسن خواهد بود و در استنباط

تلطف آنرا از خاطر او بیرون برد چه حکما گفته اند که ملوک و حکام بمنزله سیلی
باشند که از سر کوهی درآید اگر کسی خواهد که آنرا بیک دفعه بطرفی دیگر گرداند
هلاک گردد اما اگر باول بگذارد و بمدارا بیک جانب او بنجاگه و خاشاک بلند گرداند
گردانیدن آن آسان شود و بهیچ وجه افشاء اسرار ایشان جایز ندارد
و طریق احتیاط آنست که احوال ظاهره ایشان بقدر استطاعت
مخفی دارد تا چون این ملکه در وی راسخ شود و اخفاء اسرار بروی آسان نماید و مردم
را راه استنباط احوال باطنه نماند و بافشاء اسرار متهم نگردد و چون امور
باطنه را از احوال ظاهره استنباط میتوان نمود زیرا که امور عالم تماما
بهمدیگر مرتبط و متصلند و باید دانست که ملوک را استظهار بلندست و دیدن
سبب خلق را با ایشان در مقام بندگی باید بود و بهیچ وجه در هیچ امر
حمل جرم و تقصیر ایشان نباید کرد و اگر چه در غایت تقرب باشد و در
مرام کردار باشد میان اگر گناه با ایشان یابا و عاید شود گناه بر
خود باید گرفت و ساحت ایشان را از گرد نقص و عیب مبرا گرداند
و بعد از آن بلطایف تدبیر براءت ساحت خود بر ایشان ظاهر گرداند و در
تحری رضاء ایشان مبالغه باید نمود و مطلقا حظ نفس طرف باید کرد

که الله تعالی دینار را فرموده یا دنیا ای خدمی من خدمتی و لاتخذ من خدمک و باید که
سلاطین را اسباب منافع و مال وارد و بوسیلهٔ ایشان بتحصیل آنها نماید و
بخاصه مال ایشان طمع نکند تا هم از ذل سؤال مصون باشد و هم نفع بسیار
یابد و هم نزد ایشان محترم و مقبول باشد و با ایشان چنان اظهار کند که به
التفاتی که فرمایند جمع اموال و ادخار خود و بذل آن نمی نماید چه اگر اظهار مناقشی درین
باب کند البته بمقتضای الناس حریص علی ما منع حرص ایشان زیاده کرده و
گفته اند الممنوع محروص علیه و المبذول مملول منه و باید که بجامه و مال
ایشان خواهد تجمل خود را اصلا در چیزی که مخصوص ایشان و اشباه
ایشان باشد از مرکوب و ملبوس و غیر آن مشارکت نماید چه بواسطهٔ سوء
آنچیز را در معرض زوال و خود را در صدد هلاک آورده باشد و در هیچ امر اگرچه
مستحقر بود استغنا از ایشان اظهار نکند و در همه حال رضا با حکام ایشان شعار
خود سازد و در صحیفهٔ سلیمان داود علی نبینا علیه السلام مسطور است که بر سبیل
خطاب با نفس خود میفرماید ای نفس ملوک را خوار مدار و سخن ایشان قبول کن
و هیچ چیز نزد ایشان بقولی که متضمن شری باشد نسبت با تو یا دیگری اقدام
منما چه اگر نسبت با تو باشد خود را در معرض غضب پادشاه مجازی آورده باشی

و اگر نسبت با دیگری باشد خود را در معرض غضب
پادشاه حقیقی ساخته باشی و از آداب
ابن المقفع می آورد که اگر سلطان ترا برادر
گوید تو او را خداوندگار خوان و اگر ترا
قربت زیاده شود و در تعظیم او بیفزای و در خلوت
[illegible]
تملق و تضرع بسیار [illegible]
و اصلا با او اظهار [illegible] سوابق حقوق را
خدمتی بلکه بلواحق خدمت [illegible]
[illegible]
چه سلاطین [illegible]

ازاول

از اول منقطع باشد فراموش کنند و هیچکار خطرناکتر از وزارت سلطان
نیست و وزیر را هیچ معاون چون امانت نه و اگر بخدعه موسوم باشد
باید که از شتم و سب مخدوم نرنجد و اصلا از آن ثقلی بخاطر راه ندهد و اگر
دریابد که حساد با او در مقام کینه اند اصلا از آن متغیر نشود و از ایشان
اظهار کند و حقد ننماید چه سرایت موکد کینهٔ ایشان شود و اگر بیجا دل انجا
از دایرهٔ وقار تجاوز نکند و جواب بطریق حلم گوید که همیشه غلبه حلیم را باشد
و از آداب مجلس سلاطین و اکابر آنکه اصلا در حضور ایشان مشورت نکنند
و چون سؤال از دیگری کنند اقدام بجواب ننماید بلکه این ادب مطلقا رعایت
باید کرد چه جواب بجهت سبقت و گریافت چه بحقیقت هم سبب خفت قایل باشد
و هم موجب استخفاف سایل و مسئول و اگر سایل گوید از تو نمی پرسم مرا
قایل را جوابی نماند و از سفه خود خجالت یابد و اگر از جمعی سؤال کنند و ایشان نقصانی
بجواب ننماید چه سر اینه ایشان از او کشش نماید و بر سخن او عیب گیرند و اگر تاخیر کند
تا دیگران جواب گویند و عیب و هنر سخن معلوم شود و بعد از آن اگر مزیدی
بر آن باشد عرض کند با رعایت ادب براعت او ظاهر شود و باید که
اصلا جمعی که ایشان را مزید قربتی باشد تقدم نجوید و خاطر خود را با آن نرنجاند

که دیگری کمال فضیلتی از وی بیند و در مرتبه
بر او رجحان یابد چه [illegible]
علو باشد مناسبتی [illegible]
و اگرچه در نهایت [illegible]
ترک محبت است [illegible]
مقدورات خارج [illegible]
منغص نماید ساخت [illegible]
سوابق حقوق [illegible]
باشد و منافست با او بسبب [illegible]
پادشاه شود و بلکه باید که مطلقا [illegible]
غافل شود و از اوقات خود [illegible]

پادشاه وارد چه همچنانکه سابقا بآن ایمائی رفت تا دو کس یکی نشوند رابطهٔ
مودت متاکد نگردد و چون یکی از خط خود بگذرد و میانهٔ ایشان مخالفت
بل مغایرت مرتفع شود و بیامن وحدت تمام امور ایشان منتظم گردد

لمعهٔ ششم در فضیلت صداقت و وظایف معاشرت با اصدقا و

سبق تمهید یافت که انسان در بلوغ بکمال خاص محتاج باستمداد از دیگری
بنی نوع است و قواعد استمداد بی علاقهٔ الفت و محبت مشید نگردد پس
هر چند شخص را دوستان بیشتر باشند وصول بکمال او را اسهل تواند بود
و چون مرتبهٔ صداقت اعلی مرتبهٔ محبت است پس بر ارتباط صداقت انتظام
استکمال بیشتر باشد و صدیق حقیقی بعدد بسیار نتواند بود و چه نفایس جواهر
را امراینه عزت لازمست و اکثر مردم طالب لذت حیوانی و مشتهیات
نفسانی اند و اختلاط با ایشان بقدر ضرورت باید نمود و حکما این طایفه را
تشبیه بتوابل کرده اند که در اطعمه بغیر حاجت بکار باید داشت و قلت و
کثرت آن سرد و موجب فساد شود و ارسطاطالیس گفته مردم بدوستان در همه
حال محتاجند در حال رفاهیت جهت استلذاذ بحضور ایشان و مواسات
در حال شدت بجهت امداد و معاونت بحقیقت احتیاج اعاظم سلاطین

[illegible]

هیچ از کنوز و خزاین ملک و دنیا و ما فیها نافع نیاید و بجای دوستی که درهمی
مساعدت نماید یا در وصول بسعادت اعانت کند نباشد چه استعانت و
کرا ازین نعمت عظیمه حظی وافی داشته باشد و اگرچه او را از دنیا حظی نباشد هیچ
و از و سعیدتر آنکه با وجود منقبت سلطنت ازین سعادت محظوظ باشد چه
پادشاه را اطلاع بر کلیات و جزئیات امور مملکت و مصالح طوایف
رعیت ضروریست و درین امور بتکثر دو چشم و یکدل و یک زبان کافی نیست
و چون بحکم صداقت چشم و گوش و دل و زبان دیگران ملک او شود بچشم همه بیند
و بگوش همه شنود و بزبان همه گوید و ضبط امور مملکت بر او آسان گردد
گفته اند که چون خواهد که شخصی را بصداقت اختیار کند اول استخبار احوال او
باید نمود تا با پدر و مادر در حال صبی چگونه سلوک نموده اگر بتجربهٔ عقوق
موسوم باشد اصلا بر او اعتماد نباید کرد و او را بدوستی نشاید گرفت
چه هر کس که حقوق والدین را بعقوق مقابل دارد از و هیچ خیر طمع نتوان
داشت بعد از ان از کیفیت معاشرت او با دوستان و معامله با ایشان
تفحص باید کرد و بعد از ان اختیار احوال او در شکر و کفران نعمت اولیا
نعم باید نمود اگر بصفت کفران موصوف باشد رغبت در دوستی او نباید

[illegible]

هم مردود باشد چه با داعیه تغلب اصناف مغلوب باشد و زیاده
از حق خود طلبید و آخر الامر منجر بزوال مودت گردد و دیگر ملاحظه باید کرد
اگر شغف بانواع لهو و لعب و استماع اغانی و معاشرت با غوانی او را
از جانب دوستان حقیقی باز دارد و محبت او رغبت بنماید که دو
چون در جمیع این صفات از بوته امتحان تمام عیار بیرون آید او را صدیق
فاضل و شفیق کامل باید دانست و جوهر محبت او را بنقد جان در گنج
دل نگاه باید داشت چه لا فخر الا بالصدیق الکامل و بعضی حکما گفته اند انّی
لا عجب ممن یحزن وله صدیق فاضل لیکن اینچنین کس از کبریت احمر عزیزتر است
واگر دوست و هر یک دوست حقیقی اقتصار اولی باشد چه قیام مراسم حقوق
اشخاص متعدده متعذر نماید زیرا که شاید که مقتضای احوال ایشان
متخالف باشد مثل اگر موافقت یکی انبساط و فرح اظهار باید نمود و مرا
دیگری انقباض و ترح و چون سبب عداوت در اغلب نوعی از خلطه و
معرفت سابق است چه کسی که با او هیچ وجه سبق معرفتی نبوده از او
دشمنی مستبعد نماید و دشمنی بعد از کمال اختلاط و اطلاع بر دقایق احوال
مضرتر باشد پس در اختلاط طریق احتیاط مرعی باید داشت و بقدر ضرورت

اکتفا باید نمود که قیل عدوک
من صدیقک مستفاد و فلا
تستکثرن من الصحاب فان الداء
اکثر ما تراه یکون من الطعام والشراب و دوستی
و چون دوست بدست آید رعایت [illegible] او را
او را واجب داند [illegible] باید نمود و
[illegible] باید [illegible]
[illegible] نباشد [illegible] باید نمود
[illegible] و نفاق [illegible]
خلوص ضمیر و محبت باطنی [illegible]
وجه اطلاع بر [illegible]
غیبت [illegible]

وصایای افلاطون میگوید خدای را بشناس و حق او نگاه دار و همیشه
همت خود را بر تعلیم و تعلم مقصور دار و اهل علم را بکثرت علم امتحان
مکن بلکه باجتناب از شرور و فساد اختیار کن از حق تعالی
چیزی مخواه که زوال منفعت آن راه باشد بلکه از و باقیات صالحات
طلب کن همیشه بیدار باش که شرور را اسباب بسیار است الحذر
کروه آرزو مخواه و بدانکه انتقام الهی از بنده نه بر طریق غضب است
بلکه بطریق تادیب و تهذیب است تمنی حیات بایسته قانع مباش
تا موتی شایسته بآن منضم نشود و حیات را شایسته مشمر مگر که وسیله
اکتساب بر باشد بخواب و آسایش میل مکن الا بعد از آنکه در سه چیز
محاسبه نفس نمایی یکی آنکه تامل کنی که در آن روز هیچ خطا از تو واقع شده
یا نه دوم آنکه اندیشه کنی تا در آن روز هیچ خیر اکتساب کرده یا نه
سیم آنکه هیچ عمل بتقصیر فوت کرده یا نه یاد کن که پیش از حیات
چه بودی و بعد از آن چه خواهی شد هیچکس را ایذا مکن که کارهای
عالم در معرض تغیر و زوال است بدبخت آنکس بود که از تذکر عاقبت
غافل بود و از گناه باز نه ایستد سرمایه خود را از چیزی که از ذات تو

خارج باشد مساز در ایصال [illegible]
بستحقان [illegible] سؤال ایشان
باش [illegible] تا [illegible] نباشد
[illegible] شود و [illegible]
[illegible]
خاست [illegible] از [illegible]
او بود [illegible]
باشد [illegible]
کسی [illegible] بعد [illegible]
[illegible]
دوست [illegible]

عادت تو گردد و حاجت محتاج بفردا مفکن چه دانی که فردا چه حادث
شود گرفتار را از معاونت مکن مگر آنکه بخوبی بد گرفتار شود و تا سخن هر دو
خصم فهم نکنی حکم میان ایشان مکن بقول تنها حکیم مباش بلکه
بقول و عمل هر دو باش که حکمت قولی درین جهان بماند و حکمت عملی
بدان جهان رسد و آنجا بماند اگر در نیکی رنجی بری رنج نماند و نیکی بماند
و اگر از بدی لذتی یابی لذت نماند و بدی بماند از روز یاد کن ترا
آواز و همه وا از آلت استماع و نطق محروم باشی بشنوی و
نگویی و نتوانی یاد کرد و یقین دان که متوجه بجایی شده که آنجا نه
دوست شناسی نه دشمن پس اینجا کسی را نقصان موسوم مدار و
جایی خوش آنست که خداوندگار و بنده یکسان باشند پس اینجا کمتر
مکن توشه مهیا کن چه دانی که رحیل کی خواهد بود و بدانکه از عطایای الهی
هیچ چیز بهتر از حکمت نیست و حکیم کسی است که گفته و قول او عمل او
موافق باشند نیکی را مکافات کن و بدی را در گذار و در هیچ کار
از کارهای بزرگ آن عالم ملالت منمای و در هیچ وقت تهاون
مکن و از خیرات تجاوز جایز مدار و هیچ سیئه را در ارتکاب حسنه

با هیچکس سفاهت مکن و با همه کس تواضع کن و هیچ متواضع را حقیر شمر
در آنچه خود را معذور داری برادر خود را ملامت مکن ببطالت شادمان
مباش و در بخت اعتماد مکن و از فعل نیک پشیمان مشو با هیچکس جدال
مکن همیشه ملازم سیرت عدل و مواظب خیرات باش
در وصایای ارسطاطالیس مترجم کتاب سر الاسرار که نام خلیفه
کتاب مذکور را از لغت یونانی بعربی نقل کرده در صدر ترجمه میگوید
که چون ارسطاطالیس که وزیر اسکندر و استاد او بود بواسطه پیری
و ضعف از ملازمت او تخلف نمود و اسکندر بر بلاد عجم استیلا یافت
و در میان ایشان ارباب عقل و کیاست و اصحاب نجدت و شجاعت
بسیار بودند و در ابقای ایشان خوف خلل ملک بود و در استیصال
ایشان از قاعده عدالت دور در امر ایشان متحیر شد و کتابی
بارسطاطالیس نوشت مضمون بعنوان تشوق و تلطف و در آن اشعار
کرد که بواسطه بعد از دولت مجاورت بی حیرت در امور بخاطر راه
می یابد از جمله در صورت و ظلمات مضایق پی نوردد بر خاطر رقم
حکیم بیرون شد متعذر است بهر چه که تیسر شود سعی در نظم اسباب

دمی راینه شبیه با ایشان پیدا شود و پس جهد کن که ایشان را باحسان بنده
بندهٔ خود سازی تا همه مخلص شوند و از همه بندگان تو مطیع تر باشند
بعد از ان میگویند پادشاهان چهار صنف اند یکی انکه با خود
و رعیت مرد و سخی باشد دوم انکه با خود سخی باشد و با رعیت لئیم
سیم انکه با رعیت سخی باشد و با خود لئیم چهارم انکه با خود و رعیت هردو
لئیم باشد و قسم اول باتفاق محمود ست و قسم دوم و چهارم باتفاق
مذموم و در قسم سیم خلافست حکما هند بر انند که محمودست و حکما فرس
برانند که محمودنیست و سخاوت آنست که قدر حاجت باهل استحقاق
برسانی و هرکه ازین مرتبه تجاوز نماید و بحد افراط کرید از انجا
باسراف انحراف یافته باشد و هر پادشاهی که بزیادت از انچه
او باشد بخشندگی نماید البته بسبب فساد ملک او شود ای اسکندر بارها
تو بارها گفته ام که اصل در سخاوت و کرم انکه چشم جایز نداری که اعتبار شده
مردم تفتیش نکنی و از انعامی که با کسی یافته نکنی و تمامی فضل و احسان باشد
که یکبار اکرامی واری با مردم گشاده رو باشی و جواب لجت مردم
بگویی و از خطای جاهلان درگذاری عقل مدارند مرات و آینه کمالات

و انقاص ایات و ... سلطنت
الت عقل ... بلکه ... مقصود
و ... مقصود ... پادشاهی
از ان ... پس
... ای
آنکه ... صاحب
... آوازها
... زبان ... چون
دشمن ... سلطنت
... آن ... از
بکار ... ناکرده
و رعایت بازرگانان ...

بعلکن

عادل النفعت از مطر وابل و در بعضی جای بسر یانی نوشته بود که ملک
وعدل دو برادرند که هیچکدام را از ان دیگر استغنا نیست بعد ازان
میگوید که کیفیت ارتباط اسباب نظام عالم بهمدیگر در صورت دایره
وضع میکنم تا صورت توالی و تشابک محسوس و مشاهد گردد و زبدهٔ
این کتاب و خلاصهٔ مطالب آن این دایره است و اگر بغیر ازان چیز تو در نسخه ای کالی مسود صورت ...



راقم این نقش اعتشار و ناظم این نغمات آثار فقیر جانی محمد ابن اسعد دوانی

بیامن دولت خاقانی ...
سلطانی خود را ذره وار در موطن ...
شوارق لمعات انوار خاطر ... درآورده
نامدار اولی الایدی و الابصار ...
لوامع الاشراق از ...
گر سالکان مسالک ...
آن شمع ...
راه بانوار عالم ...
توانند برد از فیض ...
ایشان اقتباس نموده ...
غرائب سخن ...

اقلیم چهارم در الکای منقلب شتوی برسم قشلاق نزول فرموده
عاملان قوای نامیه را از تصرف در مدارج نخل طبیعت عزل فرموده
ابر چون دیدهٔ اعدای دولت خاقانی اشک باریدن گرفته بلکه
چون کف دریا نوال سلطانی فیض انعام عام بر دیار و اقطار ریزانیده
گویی امانه چون بهار سرزر که در خزانهٔ خزان جمع آورده بود در
قدم سلطان بخت اکنون لآلی اقطار امطار بر طبق نثار نهند
یا عساکر منصوره را از مداخل جزیرهٔ عمان در برسم ادرار مدد
هوا را از خاک غباری در دل بود آنها باد شد ابر فرو نشست آب آشفتگی
و سبزه گردی پیش گرفته بود باد اوراد بر بخیر بجست بس که آفتاب از
قوس تیرباران کرده اطفال نبات را هنوز زهرهٔ نیست که سر از
کنج خانه بدر آرند گو زمهریر از اختلاف هوا و باغ فسرده بود لاجرم
آب از خیشومش گشاده مدتیست که زمین را تب سرما بود اکنون در عرق
افتاده شاخسار عریان چون یاساقیان بی برگ و نوا منتظر خلعت
نوروزی مانده چنار را چون مقامران تهی دست ورق و دست از آق
از دست رفته نرگس را از انتظار نسترن و یأس از صحبت یاسمین گل مژگان

سفید کرده و چمن را از خندهٔ اطفال
بسته العین مانده
ریاحین جز برگ چشم او دیده باغ را
لاجرم هجار از چشم ابر بستگی بر
از بار بستا و کمان بر دوش ناوک زبون
در می چون سرو دست خاصه مخصوص او داشته
و خلعت ... از نیاب از بلبل نال
از زبان بلبل که ... بسته
میل جانب جنوب نموده ... بجا
و هتکهای چکیده و ... غما
نهاده شدت سرما ... جبه
نفس و دم ... دوان از
برزد و بالا ... بسته ... دلان

نهیب لشکر سرما در شکم روباه و سمور خزیده دلاوران دولت
قلب شتا بقلب شتا پناه جسته آسمان از تغیر هوا سنجاب سحاب
در بر گرفته زیرکان در حفظ اعتدال مزاج التزام قانون کانون
لازم دانسته فی فی چه میگوییم که با پاس عدالت سلطانی طبیعت را چه
مجال که از اعتدال تجاوز نماید و از انحراف دم زند یا در بساط افراط
و تفریط قدم نهد بلکه بحکم عدل که در طبع زمان راسخ شده هوا
جزو جدی که بمرور ایام از زمین کرده بود اکنون ادا میکند و ابر
سر بخاری که از بحار غصب نموده در عوض قُرده ها باز میدهد معمار
ازل بجهت تأسیس عمارت عالم آب در گل سبز و آبار علوی پرانده
سر نشاط جوانی از سر گرفته بجهت طلب نسل نبات قطرات لطف در
اقدام ارحام امهات سفلی ابداع می کنند هوا و امان در بدن
جهان از تواتر ظلم عدوان محترق شده بود طبیب رحمت الهی
بکار تسکین حرارت مزاجش میکند مزاج زمان از نبوست حوادث
دوران منحرف شده بود بر طبیعت بشر تنهاد متوالی علاجش مینماید
نهال آمال اهل فارس را که از خشکسال فتنه خوشیده بود از فیض

امطار رافت سلطانی مبرات آبی بجوی باز آمد و غنچهٔ دلهای همگنان که از
دمهار سپهر و اهل طغیان تو بتو گره بسته بود به نسیم معدلت آنحضرت
شگفتن گرفت و از نظایر اشکال این سیاق تواند بود که بعد از آنکه
سلسال روییت از آثار برودت حوادث منجمد شده بود و گلبن طبیعت
بسموم هموم جوشیده بمقتضای **انظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی**
الارض بعد موتها در چمن فکرت از اغصان فطنت نور این حقایق از گم گون
متفتق شد و با آنکه ظلمات کدورت علایق روزگار آفاق و انفس جان
فرو گرفته نور این دقایق از غیاهب خفا منجلی گشت و سهم از پرتو
آن این رای روشن از مشرق خاطر سر بر زد که همچنان که مطلع ساحت
بانوار القاب همایون حضرت صاحب زمانی و لمعات اوصاف میمون
حضرت سلطان سلیمان مکانی منور شد و مغرب آن نیز به پرتو
نام سعادت فرجام ایشان مستنیر گردد تا همچنانکه مشرق و مغرب عالم
از انوار سلطنت ایشان روشنست مطلع و مغرب این رساله نیز بمیامن
القاب نجابت انتساب ایشان مزین گردد و اعنی نیر فلک جهانداری
و سعدین سپهر کامکاری که یکی خورشید وار بتیغ شعاع گرد از مشرق و

و مغرب عالم را فرو گرفته و دیگری ماه صفت بفروغ نصفت ظلمت ظلم
و عدوان از ملک ماه غزاله در کنار اسد جای گرفته و ثور با شیر (در)
یک مرتع مجتمع شده و تنین و توامان در یک بستر آرمیده و در عرصهٔ
خاک از اثر عدالت این دو پادشاه گیتی پناه از طبیعت اضداد مطلقا
مخالفت رفته گرگ میش را شبانی کرده و غراب جوزه را
دیده بانی نموده در ایام رافت ایشان گریبان دریده خرقهٔ صبح مشتعل
شوان دیده بخون آغشته عنبر از شفق بچراغ شوان طلبیده
و دو چشم روشن سلطنت اند که روشنی دیدهٔ ایام از دیدار
ایشانست و دو دست زور مسند خلافت اند که قوت اسلام
از زور بازوی اقتدار ایشان هر که سر از طوق عبودیت
این دو خلیفهٔ خدای بیرون برد ابلیس وار طوق لعنت
در گردن خود دید آنکه پای از جادهٔ (الاطاعت) طبیعت ایشان بیرون
نهاد پای بند شقاوت ایشان گردید که با چون کاهی تعصب
تعرض برگ کاهی میکند از بیم (ابدی) سیاست ایشان
چهره کاهی کرده و مقناطیس از آنکه بواسطهٔ جذب تیغ زن

تیغ کشیدن متهم شده از نهیب سطوت ایشان خون
در بدن سوخته سیاه بر آمده معمار عدالت ایشان بنیاد ظلم
پیدا و برانداخته و بنا رفاهیت و استقامت را اساس
از نو ساخته لاجرم مدی الایام و اللیالی امداد فتح
متوالی است و از اطراف عالم و اکناف بر دیم اقبال
وار روی بر آستان بندگی و انقیاد می نهند الله تعالی

تا سالکان مسالک بر و بحر ره بیابند
خورشید و ماه از در رحلت و جهانگیر

بر دون شد می نمایند بر و بحر جهان را با نوار معدلت

این دو جمشید خورشید نشانه
و این دو خورشید جهانگیر

که یکی نقطهٔ دایرهٔ خلافت و یکی واسطهٔ قلادهٔ سلطنت و
رافت است منور دارا و جهانیان را از میامن آثار ذرات

ین فلک جهانداری و انظار نیرین سپهر کامکاری بفضل
ب بر سانا و اللهم کما کمنا عبادک فی ظلال رافته فمکنهما
یر الخلافة و کما افضنا علی بنی نوع الانسان بجلال
العدل و الاحسان فایدهما بمزید التایید
و الامتنان بحق عین الاعیان محمد و آله
و اخوانه من ذوی العیان حبت خدام
محمد و فرادی نور العیسی
طول الله عمره اتمام یافت تاریخ
سنه ۱۰۱۹

2 1/4

2 1/3

8